

سَلَامٌ عَلَيْهَا  
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال  
www.noorfatemah.org

# پیامبر (ص) ۱۱ فروغ ایزدی

میثاق امیر فجر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پیامبر ۱۱ فروغ ایزدی

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۱ فروغ ایزدی
۷	مشخصات کتاب
۷	بیهوده ساقی کوثر نشده است
۱۲	جرعهای دیگر از آن ساغر
۱۲	نقشی از چهره‌ها
۱۴	رویارویی
۱۸	خشم و اضطراب
۲۴	فاجعه‌ی عتبه
۲۷	ماجرای سایبان
۳۳	سه سلحشور
۴۲	نزول فرشتگان
۴۸	نشان داران...
۵۱	برترین پیروز
۶۲	ستاره‌های بدر
۶۵	کیفرشوم
۷۶	مرگ مردگان
۸۲	آتش بیار معرکه به دوزخ افتاد
۸۶	فروغ رحمت و شکوه محبت
۹۴	بیداری خفتگان
۹۶	فرار سهیل
۱۰۴	هدف آفرینش
۱۰۵	ابوعزه، پیمان‌شکن

۱۲۰ ..... پاورقی

## پیامبر ۱۱ فروغ ایزدی

## مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

## بیهوده ساقی کوثر نشده است

آن شب پیامبر بر سامانهای دره‌ی بدر مشرف بود... جبهه‌ی او آرام بود، اما پیامبر به آب نیاز ضروری داشت. آبی شاید برای نوشیدن و یا وضو... زیرا ذخیره آب مشک جز تک و توک مشکهایی که احتمالاً- این و آن داشتند کاملاً- ته کشیده و به اتمام رسیده بود... از ساعاتی پیش ناگاه چهره‌ی آسمان گرانبار توده‌های متراکم ابر گشت و چهره‌ی ماه مهتاب رخ در حجاب کبوده ابر، پنهان، و هوا بی مقدمه سرد گشت. و سپس بادی نسبتاً تند وزیدن گرفت... توفان و تندباد آغاز گشته بود و تمامی جبهه در گستره ظلمات ناگهانی فرو رفته بود، و در همه‌ی سپاه قطره‌ای آب به هم نمی رسید. پیامبر به یاران خود گفت کیست به سوی دره‌های بدر برود و مشکی آب برایمان بیاورد. در میان یاران او هیچ کس بدین پرسش پاسخی نداد. و این طبیعی بود؛ زیرا یکی دو ساعت پیش غلامان آبکش سپاه دشمن را گرفته بودند و همه می دانستند لشگر قریش آن سوی دره‌های بدر اتراق کرده است. شب نیز بود و هوا سرد بود و توفان و تندباد ناگهانی نیز [ صفحه ۸ ] می وزید... در این صورت چه کسی جرأت آن را داشت که تنها به سوی آب برود و آبی بیاورد. زیرا به هر حال ترسهای مضاعف و گونه‌گونی وجود داشت. به طور نمونه شتر آبکش لشگر قریش در بیابانها گریخته بود و احتمالاً- قریش برای جست و جوی آن و نیز یافتن رد پای دشمن، گروه تجسس و کمینی را به سامانهای بدر می فرستاد. آری، از همه بدتر خوف قریش بود که به هر حال آرام نمی نشست و دست بر روی دست نمی نهاد، و او نیز بی شک برای تلافی گروه اکتشاف می فرستاد و برای پی جویی سپاه و نیز ضربه زدن احتمالی بر طلایه گان سپاه او کوششهایی می کرد. در نتیجه هیچ یک از یاران پیامبر پاسخ مثبت به او نداد. و خواسته‌ی او را اجابت نکرد... آری، چون پیامبر پرسید چه کسی برای ما آبی می آورد، هیچ کس به او پاسخ مثبتی نداد. اما همه دیدند که علی برخاست، و از جمع کناره گرفت، و گویی پی کاری که لحظاتی پیش انجامش را در نظر داشت رفت... اما اینک همه در نهایت اعجاب و شگفتی دیدند که او با مشکی خالی به سوی حلقه‌ی یاران پیامبر بازگشت، و از همان راه، به سوی دل شب، و اعماق تاریکی، در جهت چاههای بدر رهسپار شد. سر این که پیامبر حتی گروهی را برای آب نمی فرستاد نیز بر همه مکث بود... چرا مایل بود فقط یک نفر و نه بیشتر برود و آب بیاورد، هیچ کس نمی دانست... اما هر چه بود، علی در میان جمع یاران، دعوتش را اجابت کرده و تنها به راه افتاده بود. شب سیاه و سیال. شبی عمیق و متراکم که تاریکی و هول تا اعماق تمامی گستره‌های آن دامن کشیده بود. شب سکوت و تندباد... در [ صفحه ۹ ] آسمان ابرهای مهاجم چهره‌ای وحشی خو، دژ آگین و کین جو داشتند... زوزه‌ی باد بود... و کورسوی محو آتشی که اندک اندک از پشت سر فرومی مرد... و علی به شتاب می رفت و هر لحظه از لشگر خویش دور و دورتر می شد... چندان که اینک هیچ نشانه‌ای از لشگر خود نمی یافت... منطقه‌ی بدر را نیز نمی شناخت و این اولین باری بود که به سوی چاههای بدر می رفت و فقط حدود احتمالی آن را می شناخت. ظلمات تو در تو و متراکم شب و ابر و تنهایی و صحرا و ناشناسایی منطقه و نیز احتمالاً- کمین دشمن از هر سو احاطه‌اش کرده بود... هر چه به سوی دره و به سمت سپاه دشمن پیش تر می رفت، تندباد شدیدتر می شد و ظلمات عمیق تر، متراکم تر، سنگین تر و سهمگین تر می گشت. ساعتی بعد در دره بدر فروشد... سکوت... خاموشی نفسگیر و ارباب آور، شب وهمناک... جز زوزه باد و صدای شرشر باران چیزی شنیده نمی شد... و احتمالاً از دوردست زوزه‌ی دور و محو حیوانات شب شنیده

می شد... هر چه پیش تر می رفت، چنان که طبیعت اعماق و چاله های کوهستانی چنین است، ظلمات ژرف تر، دره بدر، سیاه و عمیق و خوف انگیز تر و زوزه ی باد که در دهلیز و گذاره های وادی می پیچید هراس انگیز تر می شد... اینک در اعماق دره بود و با چاهها چندان فاطمه نداشت... این جا احتمالاً همان مکانی بود که به هنگام اوایل شب سه آبکش قریش را با جمعی از یاران گرفته بودند... او به اتکای هوشمندی و فراست خویش و نیز جهات اربعه ای که پیش از این، نقش آن را در ذهن خود سپرده بود، [ صفحه ۱۰ ] آهسته و محتاط پیش می رفت... مراقب هر صدایی بود و نیز به دقت تمام می کوشید تا آن جا که احتمال دارد، هر از گاهی بایستد و اطراف خویش را به دقت بیاید و هر حرکت و جنبش هر چیز را در هر گوشه و کنار این محیط ناشناخته ی رعب انگیز پاس بدارد. این چنین قدم به قدم، آهسته و محتاط پیش رفت و خوشبختانه در آن ظلمات متراکم شگفت که هر دم افزون تر می شد خود را به گونه ی معجزه آسایی به کرانه اولین چاهها رساند... این همان چاه بود که سقایان قریش از آن آب بر گرفته بودند. با آن که منطقه ظلمانی صرف بود، اما از روی قرائن و یکی دو پشته هامون درین سو و آن سو آن را شناخت. خدا را شکر. به آب رسیده بود و اینک آبی برمی گرفت و به سلامت بازمی گشت. اما چون بر سر چاه آمد، دلوی که با آن آب بکشد بر سر چاه ندید... شگفتا! دلو و طناب چه شده بود؟ آیا آبکشهای قریش آن را از ترس به درون چاه انداخته بودند، با خود برده بودند و یا چاه دلوی نداشت؟ لحظه ای ایستاد و به اندیشه فرورفت. چه باید می کرد: هرگز فکر چنین چیزی را نکرده بود، نه دلو و نه طنابی که با آن آب بیرون بکشد. در این صورت فایده ی این اقدام خطیر و تهور بیهوده ی شبانه که آن مسیر دوردست را با به خطر انداختن جان خود گذشته و خود را به چاهها رسانده بود در چه بود؟... اگر بدون آب بازمی گشت، در واقع هیچ کاری نکرده بود. چه باید می کرد. به اطراف نگریست و تا آن جا که سوی چشمان قدرتمندش اجازه می داد، اطراف چاه را در جست و جوی طناب و دلو تا چندین گام [ صفحه ۱۱ ] جست و جو کرد. خم شده و بر زانو، در حالی که این چنین پیش می رفت دست بر زمین می کشید و آهسته و وجب به وجب خاک را می کاوید. اما چیزی نیافت. مایوس و هراسناک واماند. چه باید بکند؟ آیا بی آب باز گردد و دست خالی به سوی تنها محبوب خوب خویش باز آید؟ نه، این امکان نداشت، هرگز امکان نداشت. جانش را می داد، اما دست خالی و بی اجابت خواست آن بزرگوار دلبند، آن کریم ارجمند به سویش باز نمی گشت... جانش را به عنوان کمترین پیشکشی رضا و خرسندی او می داد و بر چنین موهبتی شاکر بود، و هرگز دست خالی باز نمی گشت... اما خداوندا چه باید می کرد؟ چگونه می توانست از چاه آبی برگیرد... لحظه ای به اندیشه فرورفت. تنها یک راه بیشتر برایش نمانده بود. باید بند مشک را بر شانه می آویخت و آن را بر پشت خود حمایل می کرد و بدون دلو و طنابی در دل چاه فرومی رفت. دو دست و پایش را محکم بر دهانه و حلقه ی چاه می فشرد، هایل می کرد و آهسته آهسته آن قدر فرومی رفت تا به آب می رسید. و آن گاه این چنین مشک را در درون آب غوطه ور می ساخت و آن را از آب پر می کرد و بالا می آمد. و این کار بسیار خطرناک بود و نه تنها یک خطر که چندین خطر را در درون خود داشت. اول آن که او قعر این چاه را که بعضی از آنها حدود صد ذراع و بلکه بیشتر عمق داشت، نمی شناخت و حتی در روشنایی روز، یک بار نیز اندرون آن، ژرفای مسافت آن را ندیده، نشناخته، تخمین نزده و نمی دانست. همچنین به حدود مقاومت دیواره های آن کمترین آگاهی ای نداشت. افزون برین همه، شب بود و توفان و زوزه سهمناک تندباد و فشار گونه گون طبقات ظلمات و ابر و اعماق چاله ها و دره ها، و او در [ صفحه ۱۲ ] درون این ویژگیهای تیرگیهای گونه گون از حمله احتمالی و کمین دشمن نیز ایمن نبود. آیا اطمینان داشت که در آن سامانها طلایه داران سپاه دشمن پنهان نشده باشند و چون او به چاه درآید از اطراف بریزند و همان چاه را قتلگاه او کنند. و اتفاقاً چنین مسأله ای بسیار شایع و رایج بود. زیرا در میان عرب بهترین کمینگاهها، همچون هر منطقه شکار وحش که بر سر چشمه و رود و آبگذرها قرار دارد، بر کرانه ی همین مواضع و کنار همین جایگاههای آب بود. آیا نه همواره بیشترین قتلها و کمین و کشتارهای ناگهانی که عرب نامش را «فتک» گذاشته بود بر سر همین گونه مکانها رخ می داد؟ همچنین اگر دست و پایش می لغزید و دیواره ی چاه به استواری در برابر فشار ساعد و پنجه و ساق و پای او مقاومت نمی کرد و در آب



فرومی افتاد چه می شد؟ در آن صورت چگونه می توانست از آب درآید و اگر هم درمی آمد چگونه می توانست از دهانه‌ی چاهی به عمق صد ذراع خود را بالا بکشد! این گونه مسائل در یک لحظه به خاطرش خطوط کردند و او حتی لحظه‌ای در برابر توکل الهی و جانفشانی در راه معبود یکتای خویش و رسولش بدان همه نیندیشید. بر سر آن ایستاد و نگاهی به اعماق ناپیدای آن کرد و آن گاه به آسمان نگرست و لبخندی بر وجه پر جلال و اکرام آن مهیمن قدوس، بر چهره‌ی آن کس که صدای نیازمندان‌ی گدایان بسم الله الرحمن الرحیم را همه وقت می شنود زد و با تمامی اطمینان و ایمان و قوت قلبی که جانی عاشق به فدا کردن صادقانه‌ی خویش در راه محبوب و معبود خویش دارد در درون چاه فرورفت. برای او زندگی جز یک معنا نداشت؛ زندگی را وقف اطاعت و اطاعت از پادشاه هستی [ صفحه ۱۳ ] کردن و خود را به دست اقتدار اختیار او سپردن. و این تنها معنایی بود که در جنگ و صلح، در دل شب تاریک و در نیمه روز روشن قلبش را گرانبار معنای خود کرده بود. به درون چاه فرورفت و آهسته آهسته خود را پایین کشید. دستها و پاها‌ی قدرتمندش چنان به استواری و استحکام بر دیواره‌ی چاه می فشرد که گویی در دل خاک و سنگ می خواست نفوذ کند. با این همه به دقت فرومی رفت و مراقب هر حرکت و هر حالت خود بود. هر چه فروتر می رفت، سکوت، سنگین تر و عمق تاریکی ژرف تر و تغییر هوا محسوس تر می گشت و از همه‌ی توفان و زوزه‌ی تندباد صحرا به مرور کاسته تر می شد... چندان که پس از دقایقی دیگر همه سکوت و سکون بود. لحظه‌ای سر بالا برافراشت و کوشید دهانه‌ی چاه را بنگرد تا حدود عمق فرو رفتن خود و قعر چاه را دریابد، اما به جهت ظلمت ابر و تاریکی صحرا چیز چندان‌ی مشاهده نمی شد و جز حلقه‌ای محو و خاکستری و دور، هیچ چیزی پدیدار نبود. سپس حجب تاریکی همچون طبقاتی هفتگانه بر یکدیگر بالا- آمده بود و بر او فشار می آورد... بدین سان فرومی رفت و لحظه به لحظه با هزاران سختی و مرارت خود را فروتر می کشید و هر چه فروتر می رفت، اعماق چاه چون دهانه‌ی قبر تنگتر و تاریکتر و فشرده تر می شد... هوای این جا گرمتر از بیرون بود، اما قفسه سینه را به سختی می فشرد؛ به گونه‌ای که نفس در آن می گرفت و سینه و ریه‌ها از شدت فشار در ضیق و انقباض قرار می گرفت. آیا این همه به جهت هوا بود و یا به جهت فشاری که اعضایش به شدت تمام بر دیواره‌ی چاه وارد می آورد؟ هر چه پایین تر می رفت و ضمن گرما که اختلاف [ صفحه ۱۴ ] درجه حرارت را با بیرون به جهت بادهای سرد بالا- نشان می داد، رایحه‌ی نوعی خنکای سردابه‌ها و چاهها نیز در گلوگاه چاه شناورتر می شد. سرانجام به هزار تلاش به آب و عمق بس ژرف چاه خوشاب رسید... و پایش خنکای آن را حس کرد. خوشبختانه مشکی که او با خود داشت، قرابه‌ای سرگشاده بود که همچون ظرفی می توانست در درون آب فرویش کند و مالا مال از آبش دارد. مشک را در درون آب فرو نمود و پر کرد و بالا- آورد. آن را بر دوش انداخت و گوشه‌ای از پوست آن را به دندان گرفت و آن گاه به کمک دست و دهان و دندان، بند آن را بر گلوی آن بست و گره زد. حالا خود را کمی بالا کشید و سپس مشک را بر دوش حایل کرد و بالا آمدن آغاز کرد. اما بالا آمدن بس صعب تر و توانفرساتر از فرو آمدن بود و نیرویی چندین برابر را می طلبید. زیرا در فرود آمدن همه نیروهایش را وقف میخکوب کردن اعضای خویش بر دیواره چاه کرده بود و فشار جاذبه او را فرو می برد، در حالی که هنگام بالا آمدن علاوه بر میخکوب کردن اعضای خود، باید با نیرویی مضاعف و زور و قوتی دو چندان خود را بالا می کشید و سرپنجه‌ی آهنین و انگشتها و حتی ناخنهایش را با فشار و زور هر چه بیشتر در تن صلب و سخت دیواره فرو می کرد... این چنین ناخنهایش به دردمندی تمام در خاک و سنگ چنگ می افکند و این گونه خود را بالا می کشید و از همه بدتر مزاحمتی بود که مشک سرگشاده و گشاده گلو ایجاد کرده بود و مجبور بود حتی الامکان رسن آن را به دندان بگیرد و مواظب باشد که بی آن که از دستهای خود استفاده کند مشک را حمایل بر دوش و به فشار گردنی که همواره بر یک سو اریب شده بود و نیز دندان، متعادل نگه دارد... این [ صفحه ۱۵ ] چنین بالا آمد و با هزاران مشقت سرانجام خود را به دهانه‌ی چاه رساند و خویشتن را با ارمغان آن گنج گرانقدری که بر شانه داشت از حلقه‌ی آن دام، و چنبره‌ی اژدهای آن چاه ویل بیرون کشید... نفسی از سر رضا و خرسندنی کشید و به سوی سامان سپاه خویش حرکت کرد... اما هنوز چندین گام نرفته بود که اتفاقی افتاد: ناگاه تندبادی چنان

شدید و زیدن گرفت که در تمامی عمر خود نظیر آن را ندیده بود... تندبادی آن سان سهمگین، صعب و قاهر که گویی قدرت آن را داشت کوهها را از جای برکند و هر چیزی را با خود در گردباد مکنده و قهار خویش فروکشد و در دم نابود کند. تندبادی آن سان سخت که هیچ چیز در برابر آن تاب مقاومت نداشت... توده های رمل و ریگ و شن بود که همچون کوه پشته بر آسمان برمی خاست و بر شرقی ترین جبهه وادی به گونه ای ضربه های پیایی و شلاق گون سیلی می زد... عجباً، این توفان بی مثال، این شدیدترین تندبادی که همه عمر نظیر آن را ندیده بود، از کجا آمده بود. در برابر چنین توفانی فرونشست و نتوانست قدم از قدم بردارد. امکان برخاستن نبود. زیرا در آن صورت شدت گردباد و توفان عظیم او را از جای برکنده و با خود برده و به سنگ و خاک زده بود... درین لحظه اتفاقی عجیب افتاد، شدت وزش باد به حدی بود که به اجبار بر خود جمع شد و مشک ناگاه از دوشش بر زمین افتاد و بند کوتاه آن فروگسست و در حالی که او بر خود چمباتمه شده بود، و توفان شن و رمل چونان صدها تازیانه بر سر و صورتش فرومی کوفت آب از دهانه ای مشک فرو ریخته بود... [صفحه ۱۶] این همه را درنیافت. زیرا فقط با تمامی قوت خود بر زمین چنگ زده بود و رسن مشک را زیر بازو می فشرد، و فقط مواظب بود تا تندباد او را از جای برنکنده و از زمین همچون پر کاهی برنگیرد. بدین سان لحظانی را مقاومت کرد. در خود، در کمانی ترین حالت وجودی خود که کمترین آماج را به سیلیهای توفان می دهد چمباتمه زد، تا توفان بی رحم فرونشست. اما وقتی برخاست در نهایت تعجب دید که آب، تمامی آب گرمی و گرانبهایش فرو ریخته و بند مشک را نیز، تندباد با خود برده است... دریغا و فسوسا! تمامی آن آب گرانبها را که با آن همه سختی و زحمت فراچنگ آورده بود از کف داده بود... و از همه دردناکتر بند مشک بود که از دست رفته بود... گویی بند جگرش را گسسته اند و قلبش را پاره پاره کرده اند. برخاست، اندوه زده و غمگین لحظه ای ایستاد، و چنان که ویژگی این لحظات اضطراب است، بی اختیار این سو و آن سو نگرست و هیچ چیز ندید... گرچه امید دیدن چیزی را نداشت. لحظه ای بر دو زانو نشست و بر حادثه ای شگفتی که رخ داده بود از بغض و اندوه لب فشرد. چه باید می کرد؟ تنها چاره آن بود که یک بار دیگر به سوی چاه بازگردد و در آن فرورود و برای بار دیگر آب آورد. عجباً، و مگر با آن همه خستگی و فشار عصبی مشقت بار و دردی که در سرپنجه و ناخنها داشت چنین چیزی ممکن بود... اما نه. باید به درون چاه می رفت و با آب بازمی گشت... بازگشت و به درون چاه رفت، این بار با تحمل تمامی مصائب و سختیهای بار پیشین، اما کمی کندتر از دفعه ی پیش، زیرا تمامی اندامهایش [صفحه ۱۷] کوفت رفته و کرخت شده بود، خود را به آب رساند. منتها این بار بالا آمدن بس سخت تر بود. زیرا بندی وجود نداشت که دهانه ای مشک را ببندد و به ناچار باید آن را همچنان که بر دوش افکنده بود، به دهان و دندان نیز می گرفت و بدین گونه از عمق چاه، خود را با کمک دست و پا، منتها این بار بسی سخت تر از پیش بالا می کشید... سرانجام به بالا رسید. ولی این بار حتی رفتن با چنان مشکی که فقط باید با فشار مشت گلوی آن را می فشرد تا آب آن نمی ریخت مشکل تر بود... اما هر چه بود آهسته و محتاط، و آن سان که می کوشید حتی المقدور در تاریکی مراقب اطراف و حمله احتمالی ای باشد به رفتن ادامه داد... بدین سان مسافتی را نگذشته بود که این بار تندبادی سهمگین تر از اولی وزیدن گرفت... تندبادی چنان مهیب و قدرتمند که، او را بر زمین فرونشاند. حیرت زده تر از پیش بر زمین زانو زد و دوباره در خاک و شن چنگ افکند، و کوشید چهره اش را از توفان و تازیانه ی رمل در پوشد، و اما این بار شدت توفان، چنان بر زمینش کوفت. که بسی راحت تر از دفعه ی پیش - گلوی مشک را که هیچ سد و بندی نداشت در گشود و تمامی ذخیره ی آبش را بر خاک ریخت... اینک سر تا پایش آغشته از شن و خاک شده بود و اگر لحظه ای درنگ می کرد و تغییر مکان نمی داد، زیر تلی از شن و ماسه مدفون می گشت... در آن لحظه تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که شدت فشار باد مشک را از کفش نرباید. خوشبختانه توفان سهمگین بیش از دقایقی نپایید... اما وقتی برخاست دید که آب را برای بار دوم نیز از دست داده است. چنین چیزی قابل پیش بینی بود و به محض آن که بر زمین کوفته شد احساس کرد آب را از کف خواهد داد. [صفحه ۱۸] بدین سان در متن آن شب عجایب و غرائب، دریافت سلسله ای پیوسته امواج سختیها یکی پس از

دیگری در می‌رسند و تازه واقعه‌ی بزرگ و غیرقابل پیش‌بینی آغاز شده است. به سوی چاه برگشت و باز به درون آن فرورفت و این بار نیز دست از جان شسته و از هستی خود وداع کرده و با تحمل هر حادثه که رخ خواهد داد و هزاران مصیبت و رنج، دوباره مشک را از آب پر کرد و به هزار شکنجه و تقلا بالا آمد و به سوی سپاه خویش رهسپار گشت. اما هنوز چند گامی را نپیموده بود که این بار نیز آن توفان بی‌امان که گویی سر تمامی نداشت، باز آمد و این دفعه، از دو دفعه پیش مهیب‌تر و سخت‌تر بود... این بار نیز آب را از دست داد. آه از نهادش برآمد، تنش چنان خسته و کوفته و دردمند بود که به وصف نمی‌آمد. اما نه. از پا نمی‌نشست، یا آن آب را می‌آورد و یا جانش را بر سر آن از کف می‌داد... لحظه‌ای بر زمین نشست و به زحمت بسیار در حالی که مشک را به کمک و فشار دو زانوی خود محکم نگه داشته بود، کوشید به کمک دستها، ماسه و شنها را از سر و صورت و بخصوص چشمان خود، بسترده و پاک کند تا لاقط بدین وسیله دیدی روشن و درست داشته باشد. و اینک که توفان فرو نشسته بود برای بار چهارم در درون چاه فرورفت... ای شگفتا... گویی امشب، شب عظیم امتحان او، شب سنجش تحمل و طاقت او در آزمون صدق و ابتلای عشق بود... چگونه بود که چنین چیزی، چنین توفانی که در تمامی عمر و در همه‌ی جزیره همتایش را ندیده و برایش سابقه نداشت، طی یک شب، آن هم در ظرف یک ساعت سه بار رخ داده بود. و هر سه بار ظرف آب او را، که آن همه می‌کوشید تا از [صفحه ۱۹] دستبرد بی‌رحمانه‌ی گردباد در امانش دارد، نگونسار کرده، از کفش می‌ربود و او را مجبور به فرورفتن در دهانه‌ی چاه مرگ می‌کرد؟... سرانجام به هزار زحمت و برای چهارمین بار خود را از حلقه تنگ و تار چاه بالا کشید... وه که فرورفتن در چنان قعر مگافی، آن هم در چنان شب رعب‌انگیز پریاهو و خشمگینی از هر جنگی سخت‌تر بود. این بار تمامی توانش را از کف داه بود و دیگر رمقی بر تن نداشت. تنش خسته و خیس و کوفته بود و در درون پیرهن و بر تمامی مسامات و حتی داخل گوشه‌هایش شن و سنگریزه فرو رفته بود و همچنین قشر دردناک و چسبناک ماسه و شن بر دست و پاها بیش از پیش مانع تحرکش گشته بود... اما هر چه بود خود را بالا کشیده و به دهانه‌ی چاه رساند... از چاه بیرون آمد و کنار آن بر زمین نشست. چقدر خسته بود. نفسی تازه کرد، همچنان که گلوی مشک را به قدرت در دست می‌فشرد، آن را بر دوش افکند و به سوی جبهه‌ی خویش رهسپار شد... هر دم منتظر توفان بعدی بود... اما خوشبختانه از آن خبری نبود... گاه آهسته و مراقب و گاه پرشتاب می‌رفت و سرانجام دقیقی بعد گویی توفان فرو کشیده بود، بالاخره خود را به سامانهای سپاه خودی رساند و اینک بر کنار خیمه سرور و آقا، محبوب و مولای خود بود... وارد خیمه شد. سلامش کرد و مشک را به دو دست احترام و امید پذیرش تقدیمش کرد. پیامبر بر چهره‌اش نگاهی کرد و از این که این همه دیر کرده بود در شگفتی بود. به او فرمود: - ای علی چرا این همه دیر کردی؟ پاسخ داد: [صفحه ۲۰] - پدر و مادرم به فدای تو باد... سه بار توفانی سخت و تندبادی عظیم بر من وزید، چنان که در هر سه بار مجبور شدم فرو بنشینم و متوقف شوم... تندبادی چنان عظیم که بندبندم از آن همه لرزید... امام هرگز به پیامبر نگفت که در هر چهار بار چه جانفشانیها کرده و چگونه مجبور شده است به درون چاه برود و هر چهار بار زحمت و شکنجه‌های بیرون آوردن آب را بدون دلو و طناب تحمل کند... به پیامبر نگفت... اما پیامبر آنچه را که او آن شب برای وی انجام داده بود می‌دانست و به عمق فداکاری و کرامت روح بزرگوارش، که جان خود را بدون کمترین مزد و منت و نیز حتی ذکر قصه جانفشانیهای خود برایش می‌داد، واقف بود و همه چیز آن شب آزمون عشق و محبتش را می‌دانست... زیرا همه آنچه را که آن شب بر او رفته بود، وحی آسمانی دمی پیش بر او مکشوف کرده بود. تبسمی بر او کرد و گفت: - ای علی جانم، می‌دانی آن توفانهای سه گانه که بر تو وزیدند و تو را از رفتن مانع گشتند چه بود؟ - نه ای رسول محبوب خدا. - در اول بار جبرئیل، سروش وحی بود که با هزار فرشته‌ی آسمانی بر تو گذشتند و آن تندباد، توفان عبور آنان بود. اینان هر یک بر تو سلام و تحیت فرستادند و با درود و ستایش بر تو گذشتند. بار دوم میکائیل فرشته ارزاق بود که او نیز با هزار ملک بر تو گذشتند و هر کدام تک تک بر تو سلام دادند و تحیتها گفتند. و سوم بار اسرافیل فرشته‌ی رستخیز بود که او نیز با هزار کروی دیگر بر تو گذشت و هر یک بر تو تحیت و سلام گفتند و [صفحه ۲۱]

بدین سان بر تو گذشتند... ای علی اینان که بر تو سلام کردند تمامی به کمک و امداد ما آمده‌اند. [۱]. [صفحه ۲۳] باری آب شب پیامبر، با آبی که علی برایش آورده بود وضو ساخت و بقیه را به اصحاب خود داد... اما لشکر او کمابیش و تا آن دم که از آسمان گشایشی فرارسد و فتوحی از عالم غیب رخ دهد دچار کم آبی شدید و نیازمند آن بود.

### جرعه‌ای دیگر از آن ساغر

آن شب علی در دل چاه فرورفت و همه جان خود را فدای خدای خویش کرد. اما بنگریم و فرض کنیم لحظه‌ای که در درون چاه فرو شده بود گروهی از تکاوران لشکر انتقامجوی قریش که از حمله و گم شدن شتران آبکش و نیز حمله گروه علی و یارانش بر سر چاه به سقایان خود عصبی بودند، برای پی جویی امور بر سر چاهها باز می گشتند، کمین می کردند و علی را در درون چاه، و در متن آن سه ظلمت نفسگیر غافلگیر می کردند. در آن صورت وی چه می کرد؟ آیا قدرت آن را داشت که از درون [صفحه ۲۴] چاه آنان را پاسخ گوید؟ اگر داشت چگونه بود؟ ما این همه را نمی دانیم و فقط جز گمانه زنی و حدسهایی مبهم نمی توانیم داشته باشیم. اما او خود قطعا بر این همه و موقعیت بس خطیر خویش واقف بوده است و آن شب حتی به قیمت مرگ و فدا کردن خاموشانه جان خود از آوردن آن آب بر محضر پیامبر کریم خویش دریغ نداشته است. و چگونه دریغ کند در حالی که او «ساقی کوثر» و «صراحی بخش» دریای عشق پر گوهر است. و از پیامبر گزارش صحیح رسیده است که: «به روز رستخیز مرا بر که ای چنان عظیم از شراب ناب بهشتی خواهد بود که به عدد ستارگان آسمانی جامها و ساغرهای تابان بر کرانه آن خواهد بود و «علی» است که امت مرا از آن بر که ای اقیانوس گون، جامهای لبالب خواهد داد.» و چگونه جز این باشد که در عرفان اسلامی «ساقی» جز آن که کنایه از فیاضیت مطلقه رحمت و اسعه‌ی الهی دارد، در گستره‌ی بهجت بار ولایت نیز مراد از آن، «مرشد کامل»، «قطب عالم»، «کیمیای حقیقت» و «امام جهان» است و عارفان گفته‌اند که مراد از ساقی ذات باعتبار حب ظهور و اظهار است؛ یعنی آن کس که چشمه سار نامتناهی محبت است و همه آن تشنگان دیگر محبت، از او که مظهر محبت است سیراب می شوند. و مراد از ساغر آن است که در وی علی الدوام مشاهده‌ی انوار غیبی کنند و از آن به سکر و شوق تمام و جذب و تحیات کرام و عنایات سلام رسند. آری که هر چه در ساغر و ولایت این جهان و آن جهانی ریخت، همه و همه به مدد ظهور لمعان عشق و اشراقات نور ایزدی بود که آن یوسف زیبارو و دلدار حسن، آن شب پربرکات، از چاه جمال خود بیرون آورد و [صفحه ۲۵] بر ماسوای خود تراوش فرمود... پس از آن که علی آب آورد و پیامبر وضو گرفت و به نماز ایستاد، چندی نگذشت؛ یعنی فقط دو سه دقیقه‌ای نگذشت که ناگاه بارانی لطیف و خوش، نرم و مهربان و نه هرگز رگبار آسا، سیلاب انگیز و خانمان برکن از آسمان باریدن گرفت. آبی گوارا و جان بخش که همه‌ی سپاه از آن بهره‌ها گرفتند، نوشیدند، خود را غسل و شست و شو دادند و احشام خوردند. عجباً علی آن همه زحمت کشیده و آن همه، برای مشکی آب جان باخته در دل شب تیره، در نزدیکی سامانهای خصم، محصور ظلمات مرگ و چاه و دشمن، خود را به دست آن همه مخاطرات و زحمات سپرده بود، و اینک از آسمان آبی مبارک، مایه‌ی رحمت و زندگانی و شادمانی، بی دریغ باریدن می گرفت... ای هزاران شگفت! پس آن همه زحمت برای چه بود... اما برای آن کس که می فهمید و چشم نگاه کردن داشت رازی درین همه نهفته بود. آری چهره‌ی آن کس را که معمار کاخهای حکمت بود و معماهای عالم را می دانست و اینک دو زانو در محراب تعبد و تشهد خود نشسته بود لبخندی فرو گرفت... زیرا او می دانست که مفاتیح غیب رحمت، همین باران آسمانی و فیض ربانی بود و اما همین نیز به آبروی آن چهره‌ی همایونی و نورانی که از درون چاه، آن همه جانفشانها کرده بود بر زمینان و سپاه اسلام فروریخت و این نیمه شب آبهای عالم بالا از درون لطایف این چاه بلند جایگاه تنزل نمود. [صفحه ۲۶]

نقشی از چهره‌ها

آن شب، پیش از آن که علی را به مأموریت آب بفرستد، در سپاه اسلام برای تعداد سیصد و سیزده نفر یک شتر کشتند و در گوشه‌ای آتشی روشن کردند و گوشت را پختند و سپس به سرعت آتش را خاموش کردند و بی‌کمترین خوف و اضطراب، گله به گله در کنار هم نشستند و آرام غذایشان را خوردند... آن گاه پیامبر در همان آغاز شب دو تن از یاران خود؛ عمار یاسر و عبدالله بن مسعود را فرستاد که از اردوی دشمن و مسائل آن اخباری برایش بیاورند... این دو تپه‌ها را گذشته، به سامان لشکر قریش مشرف گشتند. آن جا هوا تیره و تار بود و رعد می‌گرید و بارانی تند و سیلاب‌آسا فرومی‌ریخت... عمار و عبدالله بن مسعود گرداگرد لشکر دوری زدند و ساعتی آنها را پایبند. ترس و وحشت بر اردوی دشمن فروافتاده بود... حتی کورسوی نور چندانی نمی‌درخشید و آنان بسیار پریشیده و مضطرب بودند، اسبهایشان را که مدام شیهه می‌کشیدند، می‌زدند و به خود و زمین و آسمان و این وضع بد دشنام می‌گفتند... گویی از درون و بیرون، از شش سو لشگری مرئی و نامرئی، لشکر خستگی، اضطراب، گرسنگی، سرما، بی‌خوابی و خیس شدن و عذاب از باران احاطه‌شان کرده بود. آن شب نیبه پسر حجاج از لشگریان قریش مدام این شهر را با خود می‌خواند: امشب گرسنگی و ترس نمی‌گذارد دمی تا صبح بخوابیم فردا روز کشتار است؛ یا کشته می‌شویم و یا می‌کشیم این حالتی بود که مأموران اکتشاف سپاه پیامبر نیز به روشنی آن را [صفحه ۲۷] دریافتند و همان شب به پیامبر گزارش کردند. آنان به پیامبر چنین گفتند: قریش ترسیده‌اند، حتی اسبهایشان نیز وحشت‌زده‌اند و مدام شیهه می‌کشند... اما از نیمه‌های شب بر آسمان قلمرو پیامبر نم‌نم بارانی آهسته فروبارید؛ گویی این کران از صحرا دو منطقه‌ی متفاوت و دو اقلیم جغرافیایی کاملاً مغایر بودند... چنان که شرح آن رفت، آن شب پس از نیمه شب و بعضی نیز گفته‌اند ساعاتی مانده به صبح، بر لشکر اسلام بارانی لطیف و فرح‌انگیز بارید. بارانی موهبت آسمانی، زیرا دره‌ی بدر، رملزار بود، ریگزاری سست و پوک، که هم حرکت و هم سکون در آن موجب سختی و صعوبت بسیار را فراهم می‌آورد. به سبب باران زمین زیر پایشان دیگر سست و ناستوار نبود؛ در نتیجه هم حرکت فردا را برایشان میسر می‌ساخت و هم شب به راحتی می‌توانستند بر آن خیمه و چادری برپا کنند. همچنین سپاه را که دچار کمبود آب بود، و بدان زحمت فقط مشک‌ی آب برای نماز شب پیامبر تهیه شده بود، تکافو می‌کرد. چنان که سپیده‌دم در چاله‌های اطراف ذخیره‌های حیات‌بخش از آب شفابخشی که هر قطره‌اش در کویر از مرواریدی گرانبهاتر بود فراهم گشته بود. آن شب خداوند بر سپاه او رحمت نامتناهی روا داشت. افزون بر آب خوابی خوش و راحت نیز بر آنان چیره کرد تا در شب جنگ و حادثه و خوف بخوابند و تجدید قوایی کنند. چنان که بعضی از ایشان هر چه مقاومت کردند و کوشیدند خود را به خواب تسلیم نکنند نتوانستند و تمامی سپاه به استثنای پیامبر که تا صبح در گوشه‌ای بیدار بود و تمام شب [صفحه ۲۸] را تا صبح نماز می‌خواند و دعا می‌کرد و در خلوت محبت و انس همیشگی خویش حضور داشت و بر پادشاه هستی استغاثه می‌نمود و یاری می‌خواست، همه به خواب رفتند. بعدها زبیر بن عوام گفت: آن شب چنان خوابی بر من چیره شد که بی‌سابقه بود. هر چه مقاومت کردم نتوانستم نخوابم. زمینی که پهلویم بر آن بود سخت و ناهموار بود، با این همه خواب مرا در ربود و به خوابی عمیق و خوش فرو رفتم. سعد بن ابی وقاص هم گفت: در آغاز چنان که سرم بر سینه‌ام فروافتاد پینکی می‌رفتم، ناگاه دیدم که به پهلو افتادم و غرقه‌ی خوابی عمیق شدم و چنان به بیهوشی خواب فرورفتم که دیگر هیچ چیز نفهمیدم. رفاعه بن رافع بن مالک گفت: خوابی خوش بر من فروافتاد... و چنان غرقه‌ی آن شد که گویی امشب شب رزم نه، که شب بزم و شادی و وصل است. در خواب به رؤیای خوش درافتادم؛ چنان که سپیده‌دم به آب برای تطهیر و غسل نیاز داشتم. خداوند همه چیز را برایشان آماده کرده بود، خواب خوش، آن خواب که جعلنا نومکم سباتا: خواب را آرامش روحان قرار دادیم» بر جانهایشان فروفرستاد تا خستگیهای بدنی و روحی را از تنشان فروگیرد. در واقع خواب تمامی زهرهای جسم و روح را از تن و مغز بیرون می‌کشد و موجودی دیگر، زنده‌ای نو و جدید به جهان متولد می‌کند. آدمی از پس هر خواب نمی‌داند که از اقلیم مرگی موقت و کوتاه به قلمرو نشاط‌انگیز زندگی و رستخیزی مجدد ورود کرده است. آن شب، شب آرامش و بی‌خبری و تجدید قوا و شادمانی ایشان بود. [صفحه ۲۹] شب نزولات رحمانی آسمان، چنان که از آسمان آبی

لطيف و شبنم وار و دلکش بر آنان فرومی باريد و همين آسمان بر قلمرو دشمن رگباری چنان سيل آسا می باريد که آنان را به زحمت و مصيبت بزرگ دچار کرده بود. قرآن درباره رحمت آسمانی آن شب، در حق سپاه اسلام چنین آورده است: اذ يغشیکم النعاس امنه منه و ينزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم به و یذهب عنکم رجز الشیطان و لیربط علی قلوبکم و یثبت به الاقدام. [۲].

یاد آورید آن زمان را که خوابی سبک و ایمنی بخش از جانب خدا بر شما فرود آمد و سپس از آسمان بر شما آبی فرو بارید تا پاک و مطهرتان کند و بدان آب از شما وسوسه و جنابت شیطانی را ببرد و همچنین آن همه موجب آن گردد تا دلهای شما به امید رحمت الهی به یکدیگر واثق گردد و استحکام یابد و قدمهائتان به لحاظ مادی و معنوی بر زمین ثابت و استوار و هموار بماند.

## روبارویی

سپیده دم از خواب برخاستند؛ سرخوش و شادان... تمامی خستگی طول راه و سفر از جانیشان به در رفته بود. بعد از نماز پیامبر سپاهش را حرکت داد. به شتاب به سوی چاههای بدر رساند. نقشه اش همان بود که دیشب در شورای جنگی بدان تصمیم گرفته بودند. چاههای دیگر را پشت سر نهاده و کور کردند و برترین و بهترین چاه را انتخاب نموده کنار آن آبیگری کوچک ساختند و آب را در پناه تصرف و استیلاي خود گرفتند. [صفحه ۳۰] اینک آنان رو به مغرب داشتند و شرق را در پشت سر خود قرار داده بودند. سپیده دم پیش از آن که نشانه ای از لشکر قریش پدیدار شود پیامبر سپاه خود را به خط کرد و آنان را در صفی مرتب و منظم سان دید. چنان به دقت و سختگیری به نظم و انضباط صفوف خویش نظر داشت که سر سوزنی کجی و ناهمواری را بر نمی تافت. در میان لشکر او سربازی به نام سواد بن غزیه جلوتر از صف ایستاده بود و سخت کوشی او را در امر نظم صفوف به چیزی نگرفته بود. ظاهراً یا سرباز غرقه ای دنیاهاي خود بود و یا چنان نظمی را بیهوده و غیر ضروری می یافت... پیامبر رو به روی او ایستاد و با چوبه ی تیری که در دست داشت به شکم او زد. در چهره ی مرد خیره شد و به تحکم فرمود: - ای سواد راست و مرتب در صف بایست. لشکر و بخصوص سواد از این خشم ناگهانی و نابخشایشگر تکانی خورد... شگفتا چگونه بود که آن پیامبر رحمت، ناگاه به خاطر مسأله ای بدین کوچکی و ناچیزی بر او نبخشوده و تنبیه اش کرده بود. در نتیجه سرباز جانباز صحابی که هرگز چنین چیزی را از پیامبر سراغ نداشت، در حالی که بر سر جای خود می رفت و صاف و استوار و مرتب در جایگاه خود می ایستاد رو به او کرد و گفت: - پیامبر مرا زدی و به درد آوردی. - آری باید نظم صف را رعایت کنی. اما سرباز او را رها نمی کرد. گفت: به حق آن کس که تو را به راستی و حق برانگیخته است سوگندت می دهم که قصاص مرا بازپس دهی... پیامبر به مجرد شنیدن این سخن، به سوی او بازگشت... سرباز راست [صفحه ۳۱] گفته بود... او را زده بود! و اما این تنبیهی لازم و ضروری بود... زیرا این جنگی سرنوشت ساز بود. جنگی در نهایت نظم و فرمانبرداری و سخت کوشی. جنگی که پیروزی آن به نظم و انسجام و اطاعت سپاه از امر فرمانده آن بستگی داشت. جنگی آهنین و سخت و صعب: «زیرا که خدا دوست داشت سربازان و مجاهدان راه خویش را چونان ستونهایی آهنین و استوار در صفوفی منظم و پایدار ببیند.» [۳]. پیامبر به سویی بازگشت و در برابر او قرار گرفت. او را زده بود. با چوبه ی تیر به شکمش زده بود و اینک مرد می خواست قصاص خویش را بازستاند. حق با مرد بود و او باید قصاص خویش را بازمی ستاند... از این رو پیامبر پیراهن خود را بالا زد و شکم خویش را برهنه کرد و به او گفت: این حق تو است بزنی و قصاص خود را باز گیر. اما «سواد» دست بر گردن پیامبر درآویخت و او را بوسید. شکمش را بوسید... سپاه مبهوت و شگفت زده به این منظره نگاه می کند. پیامبر به مرد عجیب گفت: چه چیز موجب شد که چنین کنی؟ پاسخ گفت: آرزو داشتم روزی تن تو را ببوسم... امروز روز اقبال من بود. کسی چه می داند، شاید مقدر الهی فراآید و امروز در جنگ کشته شوم، اگر می مردم و تو را در آغوش نمی کشیدم و این چنین می مردم چه زندگی بی حاصلی کرده بودم... بگذار این آخرین عهد و پیمان جان من با جان تو باشد... پیامبر نگاهی بر او افکند و به سخنان مهرآمیز مرد گوش سپرد. تبسمی [صفحه ۳۲] بر او نثار کرد و به سپاسمندی از او جدا شد و به

هموار کردن صفوف پرداخت. اينک سپاه مراقب نظم و سختگيري مخصوص او بود و خود پيش از آن که او به مردان رزمنده‌ی خویش برسد صفها را منظم کرده بود. او چنان آنها را به صف می‌کرد که گویی با خط کش صافی تیر را می‌سنجند... سپس به پرچمدار خویش مصعب بن عمير فرمان داد که به جلو رود و پيشاهنگ سپاه باشد. و او حرکت کرد و تا آن جا که پيامبر فرمان داده بود پرچم را پيش برد و همان جا متوقف شد و آن گاه سپاه در پی پرچمدار به حرکت درآمد. پس از سپیده‌دم که خورشید دمید، آفتاب در پس پشت سپاه او قرار داشت و کرانه‌های روبه‌رو را به روشنی و رخسندگی ظاهر ساخته بود. اينک او نیز برای سپاه خود میمنه و میسره و قلب لشکر تشکیل داده بود. پرچم مهاجران قریش که «عقاب» نام داشت در دست مصعب بن عمير بود، و پرچم قبیله‌ی اوس در دست سعد بن معاذ و پرچم قبیله‌ی خزرج در دست حباب بن منذر بود. خود وی فرماندهی کل لشکر را داشت. بعضی نوشته‌اند در آرایش جنگی خود ابوبکر را بر میمنه و جناح راست سپاه نهاد و علی را بر میسره و جناح چپ آن ... اما کسی تصریح قطعی ندارد که او این دو صحابی و یار خویش را فرمانده جناحین سپاه خویش کرده باشد. احتمالاً آن دو و بسیاری دیگر را بدون انتصاب به فرماندهی در جناحین سپاه جا داده است... و اتفاقاً این گزارش از تاریخ، با روحیه‌ی او مناسب‌تر و موافق‌تر است. آن روز فرمانده کل سپاه خود او بود، و در قلب سپاه و در خط [ صفحه ۳۳ ] محوری بود و طبیعی است جایی که او در آن شمشیر می‌زد مورد تهاجم اساسی دشمن قرار می‌گرفت و آن جا که رسول الله قرار داشت، در واقع جبهه‌ی مرگ و جهاد و جانفشانی نیز همان جا بود... هر جا او بود گردباد جنگ بر حول کافران او می‌گشت و هر کس که دل شهامت و جان شهادت داشت باید بر محور او و بر گرد شمع او پرايه‌آسا جانفشانی می‌کرد. آری چون جنگ عمومی شروع می‌شد و صفها به هم می‌ریخت در پرتو مهر او و در سایه‌ی روشنایی چهره‌ی او، چهره‌های دیگر و گوهرها و جوهرهای دیگر نیز پدیدار می‌شدند... و شایسته و دادگرانه‌تر هم همان بود که پيشاپیش، کسی را فرمانده سپاه نکند. بگذار تا جنگ شود آن گاه بنگریم اصحاب چه می‌کنند. ابوبکر در میمنه است و علی در میسره. امروز جوهرها را نشان خواهند داد. و گوهرهای جان و روح در صدف سینه‌ها خواهد درخشید، چه لزومی دارد پيشاپیش، فرماندهی و بیرقداری کسی را که تجربه جنگ از خود بروز نداده بر سپاه تحمیل کند، و چگونه می‌توان پيش از مسابقه سخت و رقابت تنگاتنگ، کسی را در مقام قهرمانی تثبیت کرد. فرمانده آن است که خود در معرکه‌ی رشادت، قدرت و سلحشوری ابراز وجود کند، جوهر خویش را بنماید و با چنین احراز شایستگی و نمایش هویت برین ذاتی، فرماندهی را به دست آورد. این اولین جنگ است. بگذار تا همه در آن بدرخشند و گوهرهای ذات و صفات خود را به نمایش درآورند. شاید ابوبکر چونان شیر دژم به غرش درآید و به قلب سپاه دشمن بزند و چونان هژبر صف‌شکن در گله‌ی خصم فرو شود و غرنده و توفان‌وار چنان شمشیر بزند که در رمه‌ی عدو گردبادی برانگیزد و بر موج [ صفحه ۳۴ ] خون شناور شود. شاید عمر بن خطاب چونان سیلاب در سپاه دشمن بیچد و آسیاب دوار قهرش سرها را از شانۀ برگیرد. شاید صاعقه‌ی شمشیر او که چون به خشم می‌آید هیچ چیز جلودارش نیست و حتی بر پیرزنان و اسیران نیز رحمت نمی‌آورد، پانزده، بیست نفر از قهرمانان و پهلوانان قریش را بر خاک هلاک افکند... شاید فاتح این میدان و شایسته‌ی سرکردگی این معرکه زبیر بن عوام، حباب، ابودجانه، صهیب، حمزه و یا دیگری باشد. لحظات به کندپایی می‌گذشتند. بر افق دوردست چیزی دیده نمی‌شد. آسمان صاف و صحرا خاموش بود. سپاه اسلام ایستاده و منتظرند. نفسها را در سینه حبس کرده بودند، ناگاه از دور طلایه‌ی سپاه قریش نزدیک شد... از اولین پشته که میان دو سپاه حایل بود بالا می‌آمدند و سپس فرو می‌رفتند و تمامی‌شان به تدریج در برابر لشکر او بودند. اولین کسی که از سپاه دشمن ظاهر شد و در تیررس نگاه آنان قرار گرفت و همه به وضوح چهره‌اش را دیده و شناختند، زمعه بن اسود بود. وی بر اسبی توسن سوار بود و پسرش نیز در پی پدر بر اسبی دیگر می‌آمد. آن گاه سپاه در سلسله‌ای هموار و همگون همچون امتداد موج، نرم و همواره به تدریج فراهم آمدند و آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شدند... چنین می‌نمود که زمعه بن اسود [۴] فرمانده و سالار لشکر قریش است، وی [ صفحه ۳۵ ] در میانه‌ی لشکر و بر نوک پیکان حمله‌ی قریش اندکی جلوتر از جمع پيش می‌آمد و سپاه در

پی او رکاب می‌زد. چنان به جسارت و قدرت و بیباکی خویش غره بود که چون لشگر اسلام را دید لحظه‌ای درنگ نکرد. همچنان که سوار بود بی‌محابا و آرام پیش آمد و در کمتر از یک میدانگاهی فاصله درنگ کرد و آن گاه بر رکاب اسب بایستاد، سپاه پیامبر را واری نمود و سپس بیباکانه همان جا مهار کشید... همچنین نوشته‌اند که فرماندهی میمنه‌ی سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمرو بن عبد بود... فرمانده سپاه قریش زعمه بن اسود دلاوری بی‌باک و گردنکش بود... سپاه پیامبر ایستاده بودند و نزدیک شدن پر تبختر فرمانده لشگر دشمن را نظاره می‌کردند. پیامبر چون زعمه را دید، دست به دعا برداشت: «پروردگارا، ای آن که بر من کتاب آسمانی را نازل کردی و به جهاد فرمانم دادی... بارالها تو پیروزی بر یکی از دو گروه، یا کاروان و یا لشگر قریش را بر من وعده فرمودی و تو هرگز خلف وعده نمی‌کنی... بار پروردگارا بنگر این قریش است که با غرور و گردنفرازی به ستیز با تو و تکذیب پیامبرت پیش می‌آید... خداوندا پیروزی و نصرتی را که وعده‌ام فرموده‌ای عنایت فرما و آنها را نیست و نابود گردان...» دستها را فروانداخت و لختی دیگر به تک سوار پرنخوت فرمانده لشگر ستم که با کبریا و غرور نزدیک می‌شد نگاهی دیگر افکند... سپاه او خاموش بود و نمی‌جنبید. و منتظر بود تا بقیه السیف سپاه دشمن چه می‌کنند و چه پیش می‌آرند... زعمه که گویی کنجکاو و نمایش [صفحه ۳۶] جسارتش پایان نیافته بود، مهمیزی به اسب خود زد و پیش تر آمد و یک تنه و غرق آهن و پولاد اسب خود را نزدیکتر راند و با فاصله‌ی نه چندان دور و کاملاً در تیررس کمانداران، سپاه پیامبر را واری ای کرد و سپس آن گاه مطمئن از سطوت و قدرت خود، غرقه‌ی غرور و بیباکی به جایگاه اولین خود بازگشت، بدین وسیله نمایشی از دلیری، کارایی و استیلاء روحی و اعصاب پولادین خود می‌داد و افزون برین همه بدین نمایشها می‌خواست به سپاه مدینه بفهماند که تمامی آنان در برابر تک سوار سپاه قریش چیزی نیستند، پسیزی نمی‌ارزند و در نتیجه از همان آغاز جنگ روحیه مسلمانان را درهم بشکند. در میان سپاه اسلام نیز جوانی آرام و خاموش ایستاده بود و به شهسوار لشگر قریش و غرور بیش از اندازه‌ی او می‌نگریست. این جوان پیاده بود و آن سوار غرقه‌ی آهن و پولاد... وی نفس را در سینه حبس کرده بود و دندان بر هم می‌فشرد و قبضه‌ی شمشیرش را در مشت می‌فشرد. او علی بود که مراقب همه چیز دشمن، و سرتاپای او بود... نگاه ژرفکاویش که همه چیز را در یک نظر به خاطر می‌سپرد، نگاهی که همه چیز را به لحاظ می‌آورد و در یک لمح به ضمیر پر جودت و تعقل دراک خود می‌سپرد و بدین سان می‌کوشید تا با یک نگاه راه نفوذی به درون آن دژ آهنین و باروی بایستاده از فولاد و آهن بیابد، بر آن پهلوانان روین تن که سراپایشان پوشیده در حلقه‌های پرتاللو جوشن بود خیره شده بود. زیرا اینک خورشید کاملاً از افق مشرق برآمده بود و راست بر روبه‌روی سپاه قریش می‌تافت و انوار نارنجی و طلایی آن سپاه جوشن‌پوش و غرق زره را پر از لمعان [صفحه ۳۷] تالوهای رنگین می‌کرد... رنگین کمان و قوس و قزح سه گانه‌ی انوار سه رنگ سرخ و سبز و سفید بود که بر آسمان برمی‌خاست، انوار شادی‌بخش و نشاط‌انگیز... گویی کاروانی از شادی و نمایش است که برای بازی و تفریح آمده است. اما نه، این کاروان خون و آتش و خاکستر بود که برای نابودی و کشتار آمده بود... جوان به چهره‌ی زعمه نگریست، او را می‌شناخت، پیشانی و چانه‌اش در کلاهخود پنهان بود و از حالت بینی و چشمان بی‌حجاب و بروبالای استوار می‌توانستی فهمید که زعمه بن اسود است، در مکه همه او را می‌شناختند و اندام پهلوانی و دلاورش در همه‌ی ذهنها و ضمیرها نقش بسته بود. زعمه لگام اسب خود را کشید... اسب خره‌ای از سر شادی و نشاط سر داد، زعمه نگاهی تحقیربار به سپاه پیامبر افکند، نگاهی که پرنده‌ای شهبال گشوده بر گستره‌های زیر پای خود می‌افکند، نگاهی عقاب آسا که از بالا تمامی سپاه را، میمنه و میسره و قلب لشگر را در یک جولان پرواز خود فرومی‌گرفت. شاید در آن لحظه با خود می‌اندیشید که امروز، یک تنه، خود او، نیمی از این سپاه پیادگان، ژنده‌پوشان، بی‌سلاحان و برهنگان را تار و مار خواهد کرد و چنان که ابو جهل، فرمانده مخزومیان وعده داده بود، همه‌ی سپاه را، سی چهل تن از دلاوران قریش را یک لقمه‌ی خویش خواهند نمود... بیچاره زعمه فرمانروای لشگر قریش نخواهد دانست که همین امروز بیش از سه چهار ساعتی از جنگ نگذشته در گردباد شمشیری خواهد افتاد که او را چونان پر کاهی با خود به صخره‌های مرگ خواهد کوبید. شمشیر آتشبار



پياده‌ای دلاور و جوانمردی گمنام که تاکنون در هيچ [ صفحه ۳۸ ] معرکه رزمی شرکت نکرده است. شمشیر دست و پنجه‌ای الهی که از چپ و راست صاعقه‌ی مرگ می‌بارد، او را نیز یکی از شکارهای خود خواهد ساخت. با این همه این زمعه دلاور، به جهت شرافت و بزرگواری یک رفتارش بر گردن پيامبر حقی دارد؛ یک بار پس از سه سال شکنجه‌ی مسلمانان در شعب، او جزء آن شش نفری بود که بر ابقاء پیمان محاصره شعب مخالفت کرد و به جانبداری از پيامبر گفت که صحیفه را باید درهم پاره کنند. زیرا مرد پهلوان چنان که خود اعتراف کرده بود شبها از بانگ و ناله‌ی کودکان گرسنه و تشنه در شعب که خویشاوندانش بودند، نمی‌توانست بخوابد، و پيامبر نیز به خاطر چنین مروت و انصاف فرمان داده بود که زمعه را مراعات کنند. با این همه او امروز درین جنگ دلاورانه و بیباکانه شمشیر می‌زد و هر جا پياده‌ای از لشکر اسلام را می‌دید با شمشیر خود در جان او می‌آویخت. آری زمعه را خوب به خاطر بسپارید، این پهلوان اساطیری سرنوشتی شگفت دارد. بیباکانه شمشیر می‌زند و چونان پلنگ می‌غرد و هر کس را بر سر راه خود بیابد بی پروایانه و بیرحمانه می‌زند و آن جوان بخشایشگر و فاکیش نیز به خاطر سفارش پيامبر، از همان آغاز جنگ، پاس او را خواهد داشت، اما در آخرین لحظه پس از به خاک افکندن یکی دو تن از سپاهیان اسلام به سوی ثابت بن جده می‌شتابد و می‌خواهد او را نیز به خاک هلاک افکند... ضرباتی میان زمعه و ثابت درمی‌گیرد، آن گاه آن جوانمرد، فتی باوفا می‌بیند که عنقریب زمعه، ثابت بن جده دوستش را که ضربه‌ای بر او زده از پا در خواهد آورد... اینک به شتاب به سوی زمعه سردار دلاور لشکر قریش می‌شتابد... و خواهی دید که زمعه بن اسود، [ صفحه ۳۹ ] فرمانده لشکر کفر را نیز همان جوانمرد سپاه سخا، علی بن ابی‌طالب، از پا درمی‌آورد. پيامبر چون لشکر قریش را دید به سوی لشکر خویش بازگشت... آنان را نگه داشت و بر ایشان خطبه‌ای ایراد فرمود؛ نخست حمد و ثنای پروردگار خویش را بازگفت و آن گاه چنین فرمود: اما بعد. ای یاران. من امروز شما را به چیزی می‌خوانم که خداوند شما را بدان برانگیخته است و از چیزی پرهیزتان می‌دهم که خداوند از آن پرهیزتان داده است... الا هشیار باشید و دریابید که پروردگار عالیمان که منزلتش پر جلال و مرتبه‌اش بس متعال است شما را به حق فرمان می‌دهد. آن خداوندگار هستی که صدق و راستی را دوست می‌دارد و اهل خیر و تقوی را به پاس خیر و تقوی مستوجب پاداش شمارد. اهل خیر و تسبیح الهی که ذکر خدا را گویند و مشمول فضل و عنایت بزرگ او شوند. همانا ای یاران من، شما امروز در منزلی از منازل حق واقع شده‌اید. بدانید که خداوند هیچ چیزی را از کسی جز به خلوص و در راه رضای او قبول نمی‌کند... هان ای یاران به شما چیزی بیاموزم تا بدان وسیله کلید رستگاری و نجات را در دستهایتان داشته باشید؟ بدانید صبر و شکیبایی به هنگام شداید و سختیها، از موجبات رهایی از غم و سبکباری از اندوهها است. هان به صبر و بردباری در مصایب جنگ و شداید دیگر رستگاری یابید و به پیروزی برسید. بدانید که پيامبر خدا در میان شماست. شما را هشدار می‌دهد و به صدق و حق امر می‌کند. هان بیندیشید و مبادا کاری کنید که خشم خدا را برانگیزید و آزرم دارید از این که خدا بر اعمال شما [ صفحه ۴۰ ] آگاهی یابد و به خاطر عملی شما را مورد غضب خود قرار دهد، چه خداوند می‌فرماید: «لمقت الله اکبر من مقتکم انفسکم». همانا دشمنی و عقاب خدا بر شما بس بزرگتر از دشمنی شما با خودتان است.» ای مسلمانان شما را به آنچه که خداوند در کتاب آسمانی‌اش بدان فرمان داده و آیات خویش را بر شما نموده است و پس از ذلت عزت بخشیده است توجه می‌دهم. پس به کتاب مجید او تمسک جوید تا مورد رضای حق واقع گردید. امروز کاری کنید که مستوجب رحمت و آمرزش موعود او گردید... و بدانید که وعده‌ی خدا حق و سخن او صدق و کيفر او بس سهمگین و سنگین است. الا آگاه باشید که همه ما، من و شما در منظر نظر خداوندگار خویشیم. آن پروردگار زنده و پاینده به ذات خود، بدان قیوم حیات بخش پشتیبانی جسته‌ایم، به او پناه برده‌ایم، بر او توکل کرده‌ایم و بازگشت تمامی مان به سوی اوست... دمی نفسی تازه کرد و نگاهی به سربازان خود افکند و آن گاه خطبه‌ی خویش را این گونه به پایان برد: بار پروردگارا، من و همه‌ی مسلمانان را بیامرز و مشمول بخشایش و غفران خویش قرار بده... و این اولین خطبه‌ای بود که در یک جنگ رسمی ادا می‌کرد؛ مفاد تمامی خطبه‌اش، فهم حقیقت، با خلوص نیت عمل کردن، در همه حال به یاد خدا و آیات الهی

بودن و بویژه در شدايد و مصايب شکیبایی گزیدن بود... و چه جمله‌ی عجیب و عظیمی گفته بود: «آنچه شما را از سختی و غمهای بزرگ نجات می‌دهد، شکیبایی در سختی به خاطر [ صفحه ۴۱ ] خداست، تحمل مخلصانه‌ی غمهای بزرگ در راه خدا است که اندوههای دیگر را می‌زداید و موجب رستگاری می‌گردد...» لذت چنین جمله‌ی شیرین و عجیبی جز برای آن کس که میوه‌ی درخت صبر و شکیبایی را مزیده است، چگونه توصیف‌ناپذیر و قابل انتقال به دیگری است... آری، آن کس که اهل حق است می‌داند، در شدايد عالم و در تمام سختیها و مصايب، مصايب جنگ و شکنجه‌های روزگار، تنها چیزی که قدرت دارد این مصايب و غمها را به شادی تبدیل کند؛ ذکر این حقیقت است که روزی این همه در درگاه حق و آستانه‌ی داور دادار جبران خواهد شد و همین اندیشه موجب نجات و مایه‌ی فلاح و امید قلب و رستخیز جانها و اعمال می‌شود. همچنین پیامبر با آن سخنان، یاران خویش را به گونه‌ی تلویحی و غیرمستقیم از فرار به هنگام کارزار هشدار اکید و پرهیز شدید می‌داد. نمی‌خواست رو در رویشان بگوید مبادا فرار کنید و از ترس حفظ جان پشت به دشمن نمایید و فرمان خدا را پس پشت افکنید. زیرا احتمال داشت این گونه سخن گفتن نوعی القاء روانی، روحی در آنها پدید آورد... اما از تأویل حقیقت و تکمیل نصیحت نیز نمی‌توانست سر باز زند، زیرا او بدترین و ناشایسته‌ترین عمل در جبهه‌ی جهاد الهی را فرار کردن از دشمن می‌دانست و هرگز چنین ضعف و ذلتی را بر مدعی محبت و معرفت نفس مؤمنی که به عزت ایمان رسیده است روا نمی‌دید... زیرا چگونه مؤمن موحد که خدا با او، در فکر او، در قلب او، و در جبهه‌ی اوست باید از برابر دشمن کافر و زبون بگریزد؟ چنین چیزی دون شأن [ صفحه ۴۲ ] فهم و فقاها و فرهنگ یک مسلمان بود. زیرا، چرا یک مسلمان باید به قیمت حفظ جان و شیرینی لذت حیات پشت به اصل حیات، و سرچشمه‌ی همه‌ی شیرینی‌ها و لذات یعنی خود می‌کرد؟ کاری که بعدها خواهیم دید بسی از سپاهیان او مرتکب آن می‌شوند و او از همان اولین خطبه‌ی خویش آنان را از آن پرهیز جدی داده بود. مصعب بن عمیر پرچمدار اسلام پیش‌تر از سپاه پیامبر رفته بود و بیرق را بر زمین نصب کرده بود و سپاه به او ملحق می‌شد سپاه قریش نیز پیش می‌آمد و طلبهایش را می‌کوفت و آرایش جنگی داشت: غرقه‌ی سلاح و کوهی از شکوه و شور، آهن و غرور بود که آرام آرام پیش می‌آمد. دومین کسی که پیامبر پس از زمعه در سپاه قریش دید و از همان مسافت دور تشخیص داد، عتبه بن ربیع بود. وی بر بالای شتری سرخ مو نشسته بود و می‌آمد. ظاهراً هنوز نیز در اندیشه‌ی بازگشت بود و با خود می‌اندیشید که به چه جنگ بی‌حاصلی آمده است و مایل بود در این باره با برادرش گفت و گو کند. پیامبر به محض آن که او را دید رو به یاران خود کرد و گفت: - اگر در میان تمامی قریش یک نفر درستکار باشد، صاحب آن شتر سرخ موی است. او عتبه است، اگر قریش اطاعتش کنند و سخنش را بشنوند، تمامی‌شان را رهنمون به نجات و خیر می‌کند و از مصیبت‌هایی می‌دهد... اینک قریش سپاه خویش را نگاه داشت و آماده‌ی کارزار شد. پیش‌تر آمدن را به صلاح ندانستند، و همان جا را به عنوان مقر فرماندهی و مرکز آغاز حمله انتخاب کردند. جایی که آنان توقف کرده بودند، دو سه [ صفحه ۴۳ ] میدان با سپاه اسلام فاصله داشت... آن جا ایستادند، سپاهشان را به خط کردند... میمنه و میسره و قلب لشکر خود را ترتیب دادند. پیادگان سپاه را در پس گروه سواران مستقر کردند و به تیراندازان دستور دادند که در یک صف بایستند و آماده باشند... اینک همه چیز آماده بود، و همه مراقب بودند. ابوجهل نیز در قلب سپاه بود و کر و فر همیشگی خود را داشت و با خشم به سپاه پیامبر می‌نگریست، و منتظر لحظه‌ی شروع بود. با این همه هیچ کدام از دو سپاه عجله‌ای برای درگیری نداشتند؛ زیرا ساعتی دیگر جنگی صعب شروع می‌شد و همه‌ی کرانه‌های خلوت و راحت در اعماق مواج شدايد و مهالک پنهان می‌گشت. و چون جنگ آغاز شود، در میان اقیانوس خونبار مهالک آن، یک ساعت استراحت پیش از درگیری به خوشترین جزیره‌ی امن و نجات خاطرها می‌ماند.

### خشم و اضطراب

با این همه پیش از آن که جنگی در بگیرد و طرفین به یکدیگر حمله کنند، پیامبر عمر بن خطاب را به سوی سپاه قریش گسیل

کرد... او حامل پیام و سخنی از پیامبر بود؛ سر این که عمر را فرستاد، شاید در آن بود که در میان لشکر قریش دوستان و دوستدارانی داشت، و بعید می نمود که او را آزاری دهند و از بازگشتش ممانعت به عمل آورند، همچنین او مردی تند و رک و بیباک در سخن بود و نیز محتمل آن که چون ابوجهل دایی او بود، احتمالاً شاید سخن خواهرزاده‌ی خویش را به جهت همخونی و قرابت روحی، کمی بهتر از آن دیگران می فهمید. [صفحه ۴۴] نزد قریش آمد و گفت: پیامبر می گوید باز گردید. و با من به جنگ آغاز نمایید، زیرا اگر غیر از شما کسی دیگر عهده دار جنگ من شود بهتر است. و من نیز دوست تر دارم که با دیگران بجنگم نه با شما که همگی خویشاوندان منید... این را گفت و بازگشت... ابوجهل خواهرزاده‌ی خود را نگریست و متعرض او نشد. .. شاید اگر کسی دیگر جز عمر حامل این سخن بود، او را می زد و یا دشنامش می گفت. اما عمر بازگشت. حکیم بن حزام پس از این سخن به یاران خود گفت: محمد سخن درستی گفته است، طالب صلح است و منصفانه سخن می گوید. باید آنچه را که گفت پذیریم. زیرا به خدا سوگند پس از آن چنین سخن حکیمانه‌ای را از او نپذیریم، در جنگ علیه او نیز پیروز نخواهیم شد. ناگاه ابوجهل به غرش درآمد و جهنم خشمش طغیان کرد و فواره‌ی دشنام و سیاله‌های مخالفت و طغیانش را بیرون ریخت: - حکیم احمق است. هر که با جنگ مخالفت کند احمق است. بگذاریم محمد باز گردد؟ او ترسیده است. پیروزی بر محمد در دستهای ماست و نقد است. این نقد را با نسیه عوض کنیم؟ همین یکی دو ساعته کار همه‌شان را می سازیم، تا ازین پس درس عبرتی گیرند که دیگر متعرض کاروان ما نشوند... پیدا بود که اتمام حجت پیامبر نیز در آنها نمی گرفت و کمترین فایده‌ای نداشت. مصمم به جنگ بودند و جانی آگاه و بیدار در میانشان نبود تا برخیزد و مسؤولیت بازگشت سپاه را بر عهده گیرد و از درگیری‌شان با سپاه خدا ممانعت به عمل آورد... در میان سپاه قریش [صفحه ۴۵] تعداد مخالفین جنگ کم نبود، و آنان چون غریقی که در آب غوطه می زند همه به یکدیگر نگاه می کردند تا شاید دیگری برخیزد و به عوض آنان اقدام کند، و به عوض آنان شنا کند، دست و پایی بزند و بدین وسیله نجاتشان را فراهم آورد. و مگر چنین چیزی ممکن بود؟ باید خودشان مسؤولانه و خویشتندارانه خود را درگیر عمل ارتکاب مناهی نمی کردند تا همین موجب گمراهی و غرقه‌شان در اعماق تباهی نمی شد. درین لحظه از سپاه قریش چند تنی به سوی برکه‌ی آب مسلمانان روی آوردند. چنین می نمود از این که چاه‌های پر شده را از دست داده‌اند و آب به تمامی در دست اختیار مسلمانان است دچار وحشت روانی و تشنگی مضاعف شده‌اند. اینان رو به آبگیر کرده و ظرفهایی را نیز با خود آوردند. مسلمانان تیرها را در کمان نهاده و شمشیرها را برکشیدند. آبگیر، کمینگاه مناسبی برای قتل عامشان بود، پنج، شش نفر از آنان که بسیار تشنه بودند و مشک‌هایی به دوش داشتند آشفته و شتابان به سوی آب می آمدند، پیش می آمدند. مسلمانان نیز آماده‌ی هدف قرار دادنشان بودند. در همین دم پیامبر بر سپاه خویش و نگهبانان آب نهب زد که سلاحشان را فرو گیرند و از اطراف آبگیر کنار آیند تا دشمن بیاید و به آسودگی آب بنوشد... حتی متعرض آنان که می خواهند ظرفهایشان را پر کنند و برای بقیه‌ی دوستان خود نیز آب ببرند نشوند. نگهبانان لشکر اسلام به مجرد فرمان پیامبر خود را عقب کشیدند و متعرض هیچ کدامشان نشدند. دشمنان آمدند و از حوض آب نوشیدند و ظرفهایشان را نیز پر کردند و رفتند. [صفحه ۴۶] نوشته‌اند در میان تمامی آنان که از آب نوشیدند، فقط یکی‌شان، حکیم بن حزام نجات یافت و مابقی آنان که از آب نوشیده بودند، بعداً در جنگ کشته شدند... اینک قریش، پس از آن که آب نوشید، و برد و به چهارپایان خود نیز آب داد و خیالش از دسترسی آسان به آب اطمینان یافت، آرام گرفته بود و به سپاه پیامبر می نگریست... این سپاه موجب اعجاب و شگفتی او بود... به راستی محمد با این مردم پابره‌نه و بی سلاح به جنگ آنان آمده بود؟ مثنی مردم لاغر و نزار و خسته، که در تمامی سپاهشان جز یک اسب و تعدادی شتر لاغر و ضعیف هیچ وجود نداشت! اینان برای جنگ آمده بودند؟ نه، باورکردنی نبود. بی شک حيله‌ای در کارشان بود و سپاه اصلی و مسلح‌شان را جایی پنهان کرده بودند تا به هنگام کارزار، آنان را وارد معرکه کنند... قریش با هم شوری کردند. به این نتیجه رسیدند که نباید به این سادگیها درگیر جنگ شد و پیش از واریسی کل سپاه محمد و تمامی منطقه و وقوف نهایی به تعداد کل نفرات و تجهیزات سپاه

وی به جنگ با او آغاز کرد. در نتیجه پس از شور و بررسی عمیر بن وهب جمعی را که از دلاوران سپاهشان بود، مردی بیباک و فتاک که برای هر نوع ماجراجویی و تهور خطیر و خطر آماده بود فراخواندند و به او مأموریت دادند تا اوضاع سپاه محمد را بررسی کند. عمیر بن وهب اسبش را به جولان در آورد و پیرامون لشکر پیامبر را گشتی زد، و کل سپاه را بررسی کرد، اما به این نیز قانع نشد، بالا- و پایین دره را نیز بررسی کرد... زیرا چنان که قریش پنداشته بود، اگر سپاه مدینه، لشکر و یا نیرویی کمکی را با خود آورده بود، پشت این تپه‌ها و [صفحه ۴۷] ماهورها پنهان کرده بود. عمیر اطراف را به تاخت و ارسای کرد و کسی یا چیزی را ندید. سپس بازگشت و این بار تعداد نفرات دشمن را تخمین زد و همچنان که در نگاه اول دریافته بود، اندیشید حدود سیصد نفر بیشتر نیستند و در سپاهشان هفتاد شتر و یکی، دو اسب بیشتر وجود ندارد... آن گاه با این اخبار به سپاه خویش بازگشت و این چنین گزارش خود را شروع کرد: آنان حدود سیصد نفرند. کمی بیشتر و یا کمتر، حدود هفتاد شتر دارند و احتمالاً بیش از یک اسب ندارند، نه نیروی کمکی‌ای دارند و نه کمینی نهاده‌اند. مردانی نزار و نامسلح‌اند و شترانی رمق‌باخته و ضعیف را با خود دارند. چه شترانی که از فرط لا-غری و خستگی پوست به استخوانشان چسبیده است. همه شتران آبکش و باربر نزار و نه جمل و عسکر و جمازه‌های جنگ و ستیز. این شتران گرسنه گویی برگ مرگ و توشه‌ی سختی و گرسنگی را بر پشت خود حمل می‌کنند، اما با این همه بگذارید آن روی چهره‌ی این سپاه را نیز برایتان باز بگویم، اینان مردانی هستند که جز شمشیر خود هیچ تکیه‌گاهی ندارند و آنان که شمشیر و نیزه نیز ندارند به بازو و چنگ و دندان خود تکیه کرده‌اند. دیدمشان... چه مردانی! چونان تندیس‌هایی استوار از خشم و عزم و اراده، غرقه‌ی سکوتی پر معنا و خاموشی‌ای ژرف، خاموشی و سکوتی که همه معنای عمل و آهنگ تصمیم را دارد. زبانهایشان چونان افعی از دهانها بیرون زده و مراقب بودند. به خدا سوگند محال است یک تن از اینان پیش از آن که یک تن از ما را بکشد کشته شود. اینان فقط برای کشتار و مرگ بیرون آمده‌اند و جز [صفحه ۴۸] آن که مزه‌ی شکست را به ما نچشانند شکست نخواهند خورد. لحظه‌ای بیندیشید و دریابید که اگر آنان به تعداد فقط خودشان از ما بکشند، پس از این کشتار چه پیروزی و چه خیری و بهروزی‌ای در سپاه ما خواهد بود... من آنچه را که دیدم گزارش کردم، اینک با شماست که خود بیندیشید، شور کنید و رأی نیکو اظهار دارید. با این همه قریش کسی دیگر ابواسامه جشمی را برای واری مجدد اعزام کرد. او نیز گرداگرد سپاه پیامبر اسب راند و مردان آنان را واری‌ای کرد. اطراف را جست و جویی نمود و سپاه و نفرات دشمن را تخمین زد و بازگشت و این چنین گزارش کرد: اینان را دیدم، هرگز مردانی جنگاور و چابک نیستند. چه سپاهی! نه ساز و برگی دارد و نه مرکوبی و نه اسلحه‌ای. مشتی گرسنه و پابره‌نه و ژنده‌پوش‌اند که بیشتر قابل رقت‌اند تا لایق جنگ... لحظه‌ای سکوت کرد و اثر سخن خود را بر جمع اندیشید: گویی می‌خواست بگوید، بیاید اینان را بگیریم، اطعام کنیم، سیرشان نمایم، تن‌پوش و پافزاری بیوشانیم و به سلامت به خانه‌هاشان باز گردانیم. آن گاه ادامه داد: آری کمین و نیروی کمکی‌ای نیز ندارند. اما اینان طالب جنگ و مرگ‌اند، به شمشیر خود تکیه کرده‌اند و عزم رزم دارند، کبود چشمانی‌اند که در پناه سپرهای خود گویی از سنگ و آهن ساخته شده‌اند. آری بیندیشید با چه جان برکفانی می‌ستیزید و با کدام گروه می‌جنگید؟! حکیم بن حزام جزء کسانی بود که او نیز از آغاز به بیهودگی این جنگ واقف بود. پس از استماع سخن این دو مأمور اکتشاف، نزد عتبه بن [صفحه ۴۹] ربیعہ آمد و به او گفت:- سخن دو مأمورمان را شنیدی و وضعیت لشکر محمد را دریافتی. ای عتبه تو سرور و بزرگ قریش هستی. تنها چهره‌ی شایسته‌ای که مردم از او اطاعت می‌کنند و پاس سخنانش را می‌دارند. بیا امروز کاری کارستان انجام بده و با سخن خود، آن سخن جواهر بار فصل الخطاب و فضل الصواب، در میان لشکر قریش گنج حیات و طرح نجاتی درافکن. به یاد داری در روز درگیری عکاظ چه کردی و چگونه آتش فتنه‌ها را با یک کلمه‌ی همت و جسارت خود فرو نشانیدی؟ امروز نیز روز یک کلمه و پایداری بر همان یک کلمه است و تو همان سرور و سالار قریشی که در روز عکاظ بودی. ای عتبه، تو می‌دانی که همه این بلوای جنگ و غوغای ستیز ابلهانه برای نجات کاروان بود. کاروان نجات یافت و دیگر بهانه‌ای برای هیچ کس نمانده است. ابوجهل خواهد گفت، ما به انتقام

سریه نخله، که سه چهار نفر از افراد محمد، عمرو بن خضرمی را کشتند و محموله‌های ناچیزشان را به غنیمت گرفتند به این جنگ تن می‌دهیم. بیا این بهانه را نیز از ابوجهل بگیر و خونبهای عمرو بن خضرمی را که هم پیمان تو است بپرداز و همچنین بهای کالاهایی که افراد محمد در نخله گرفته‌اند نیز تقبل کن و آتش این معرکه‌ی هستی‌سوز را خاموش کن. سپس مردم را بازگردان. مگر از محمد چه دیده‌اند و چه طلبی دارند؟... مگر از او جز خونبهای همین یک تن و محموله‌ی دو سه شتر چیزی طلب دارند؟ آن را بر ذمه بگیر و فاجعه و مصیبت را فرو بخوابان... عتبه به مجرد شنیدن این سخنان لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت... آری، گویی حکیم بن حزام از زبان خود او سخن می‌گفت. اتفاقاً او [صفحه ۵۰] نیز خود مدام بر همین مسأله می‌اندیشید و با خود فکر می‌کرد به چه جنگ بی‌حاصلی روی آورده‌اند و لحظه به لحظه درگیر چه مصیبت بی‌فرجامی گشته‌اند. هر روز که گذشته است این کلاف سردرگم جنگ، گوریده‌تر و آشفته‌تر گشته و هر لحظه صدها گره کور بدان افزوده گشته است. آری یک جا باید آن را متوقف کرد و به این فاجعه‌ی ابلهانه پایان داد. حکیم راست می‌گفت. اتفاقاً خود عتبه در نظر داشت چنین کند: منتها با خود اندیشید باید قاطعانه و درست رفتار کند و مصممانه پای حرف خود بایستد. اما به حکیم گفت: - سخن تو درست است. همه با آن موافقتند. خود من نیز از آغاز با جنگ مخالف بودم. شبیه هم همین‌طور. ما با هم بحثهای طولانی داشته‌ایم... من چندین بار به او گفتم که... حکیم سخن او را قطع کرد. زیرا می‌دانست اگر درگیر سخن شود و چانه‌اش گرم شود، ساعتها حرف خواهد زد و حرف خواهد زد و در نتیجه آن حرف، به عمل سنجیده و ارزشمندانه‌ای نخواهند انجامید. حکیم به او گفت: - بله. مختصر و خلاصه حرف بزنیم و نظرم را بگوییم، بیا امروز به جای حرف عمل کنیم. عتبه گفت: بله، تو می‌دانی که جز ابوجهل کسی با این پیشنهاد، مخالفت آشکار نخواهد کرد. نظر من این است که اول تو به جای من نزد او بروی و نظر مرا به او ابلاغ کنی. نزد او برو و بگو عتبه خونبهای هم‌پیمانهای خود را و نیز قیمت کالاهای کاروان نخله را به تمامی تقبل [صفحه ۵۱] می‌کند و مخالف جنگ است. - نه، تو خود بگویی بهتر است. تو بگو و بازگرد. بحث و مجادله نیز مکن. خواهی دید همه‌ی سپاه با تو باز خواهند گشت. بار دیگر عتبه ترسید مبادا سپاه او را به بی‌همتای و ترس محکوم کنند... ازین رو یک بار دیگر دچار آشفتگی ذهن خام‌اندیش خود شد و اشتباه همیشگی خود را تکرار کرد. - نه. تو برو و با او صحبت کن و مجابش کن. و نظر مرا به او بگو... حکیم چاره‌ای جز پذیرفتن نیافت و به سوی ابوجهل رهسپار شد. به خیمه‌ی مرد مو قرمز و جنگاور وارد شد. ابوجهل نشسته بود و خود را آرایش می‌کرد. داشت از بهترین عطرها و مواد خوشبو کننده بر تن خود می‌مالید... او با آن که حدود هفتاد سال داشت و کوتاه قامت و کبود چشم و زشت و قرمز مو بود، به وضع ظاهری خود بسیار می‌رسید و همواره می‌کوشید دلبر و جانانه به نظر آید... شاید دلایل این مسأله گونه‌گون بود؛ به طور نمونه در جنگ کسی به آرایش و عطر خود نمی‌پردازد و با این کار شاید می‌خواست به همگان چنین وانمود کند که او این صحنه‌ی پیکار را علی‌رغم نظر عمومی نه تنها جبهه‌ی یک قتال خونین به حساب نمی‌آورد، بلکه برای او جز یک بازی و تفریح و بازار مکاره هیچ نیست. این نه جنگ، بلکه صحنه‌ی یک بازی و شوخی است و او گویی که برای تفریح و شادی به آن وارد می‌شود. همچنین دلایل دیگری نیز احتمالاً در کار بود. او همواره دوست داشت که چونان جنس لطیف، مورد توجه و محبت مردان جوان قرار گیرد. زیرا چنان که گفته‌اند، عادتی قبیح داشت و سردار لشگر کفر از رکاب دادن به جوانان ابایی نداشت. [صفحه ۵۲] باری حکیم او را دید که زرهش را پیش روی خود دارد و آماده است تا آن را بر تن کند. سلامش کرد و گفت: - از نزد عتبه حامل پیامی برای تو هستم. به محض آن که نام عتبه را شنید همچون اسفند از جای برجهید. - عتبه؟ بهتر از تو پیغام‌آوری را پیدا نکرد؟ باز آن الاغ شروع به آوازه‌خوانی می‌کند، بگو بدانم چه گفت؟ - مواظب حرف دهانت باش، و بدان اگر جز عتبه کس دیگری مرا نزد تو می‌فرستاد نمی‌آمدم. - خوب. بگو ببینم چه می‌خواهد؟ - تو می‌دانی که او سالار و سرور عشیره‌ی خود است. - خوب این مادر بزرگ عشیره چه می‌نالد؟ - من به قصد اصلاح آمده‌ام و میان شما حامل سخن حق هستم. عتبه می‌خواهد خونبهای عمرو بن خضرمی را بدهد و قیمت محموله‌ها را بپردازد تا جنگ درنگیرد. - عتبه چنین گفته است؟ - آری چنین می‌خواهد تا همه

باز گردیم. - هم اکنون به تو می گویم که پاسخ من چیست؟ ابوجهل از خیمه اش بیرون پرید و در دم عامر بن خضرمی، برادر عمرو بن خضرمی را که در نخله کشته شده بود، فراخواند و نظر عتبه را به او گفت. به عامر گفت: - می بینی؟ این عتبه می خواهد خون برادرت را با خونبهای ناچیز [ صفحه ۵۳ ] پایمال کند و شرافت خاندان تو و تمامی عرب را، اینک که محمد در چنگ ماست، به باد دهد و از جنگ سرباز بزند. عتبه سخنی نابجا ساز کرده است. این همه به خاطر ترس است. اینک من فریاد می زنم و شعار ترسوها را برای عتبه می خوانم: عتبه گرسنه گشته، دوی او شراب است. [ ۵ ]. گرسنه گشته مرد کمزه لحظه ی نزع کباب استدوی وحشت او شراب است... شراب است ابوجهل از خیمه بیرون پریده بود و به صدای بلند علیه عتبه شعار سر می داد و لشکریان قریش بخصوص مخزومیان که از عشیره ی ابوجهل بودند بیش از همه فریاد برمی داشتند و علیه عتبه بانگ و غوغا سر می دادند: - عتبه گرسنه گشته، دوی او شراب است. ابوجهل به بازگشت و برگردان شعار و بی تی که در هجای عتبه خوانده بود گوش فرا داد که در میان لشکر تکرار می شد... سپس خوشحال و شادان از پاسخی که به عتبه داده بود، عامر بن خضرمی را به جنگ و کین خواهی ترغیب کرد. به او گفت: برخیز و داد و داغ خود را بستان. مگذار که آتش انتقامت را خاموش کنند. [ صفحه ۵۴ ] و عامر نیز برخاست. سر خود را برهنه کرد و در مقابل چشم دشمن و دوست بر سر خود خاک پاشید و بانگ و شیون برداشت که ای وای عمرو من. ای وای برادر من و همچون میمونی بالا و پایین جستن کرد و ادای مردان دردمند و مصیبت دیده را در آورد... اینک جو ملتهب جبهه به سود ابوجهل و جنگ تغییر موضع داده بود و صلح جویی لفاظانه ی عتبه در برابر عمل قاطع و آشکار ابوجهل راه چاره ای نمی یافت... چرا که بیشتر سرداران لافزن، پهلوانان و بویژه جوانان پرغرور و جنگاورانی از قریش همچون ولید پسر خود عتبه که جنگ را، مناسب ترین صحنه های نمایش قدرت خود می دیدند از صمیم قلب به جنگ و کشتار راضی بودند و می خواستند درین جنگ داد قهرمانیها و پهلوانیها را بستانند و سپاه مدینه را از دم تیغ هلاک خود بگذرانند. آنان چنین می پنداشتند این جنگ برایشان نوعی شکار و بازی مفرح است که هر چند بسیار هیجان انگیز می نماید، اما به جهت سلطه و تفوق جسمانی کمترین خطری برایشان نخواهد داشت. اما از آن سو عتبه نیز از احوال خیمه ی مخزومیان و آنچه که ابوجهل در دوردست او انجام می داد غافل نبود. عتبه می دانست که سخن حکیم بن حزام چندان در ابوجهل و جنگاوران قریش نمی گیرد. از این رو برای دفع نقطه نظر ابوجهل، سوار شتر سرخ موی خود شد و کوشید با کلمات همیشگی و بی خون خود، سپاه را از جنگیدن باز دارد و فقط به نصیحت خشک و خالی همیشگی خود مبادرت نماید: - بیایید از جنگ خودداری کنید، به نظر من ن جنگیدن بهتر است. اگر نظر مرا بخواهید عقیده ی من این است که باز گردیم. [ صفحه ۵۵ ] اینک از شتر خود پیاده شد و آماده بود در برابر خیمه ی هر صاحب مقامی سخن و دلایل خود را آغاز کند: - ای دوستان از من پیروی کنید و با محمد و یارانش ن جنگید. می گویند عتبه ترسیده است، بگویند آری من ترسیده ام و گناه ترس را بر گردن من بیندازید و باز گردید. بنگرید در صف سپاه محمد برادران و پسران و عشیره و اقوام شما حضور دارند. آیا هر کس از شما می خواهد قاتل پسر برادر و عموی خود باشد؟ وانگهی شما نمی توانید از آنها بکشید مگر آن که به همان تعداد از شما بکشند. آیا این صلاح است؟ اگر صلاح است ب جنگید... نه، به جان خودتان کار خطا آمیزی است. وانگهی مسلم است که چون کسی را بکشید او نیز شما را می کشد!!! و قتل علاوه بر آن که موجب محبت و دوستی نمی شود، بلکه موجب بروز نفرت و کینه می گردد!! دوباره چانه اش گرم شده بود، و اینک می خواست مدام حرف بزند. مرد دلاور لختی سکوت کرده دوباره حرفهای گذشته ی خود را، حرفهای عمری بدون پشتوانه ی عمل خود را تکرار کرد: به من بگویند مگر شما غیر از خونبهای خضرمی را می خواهید؟ خونبهای او و همه ی خسارت کاروان نخله بر ذمه من. همچنین بیندیشید، اگر محمد دروغگو باشد کار او را به سایر عرب واگذار کنید و بگذارید این همه دشمن که جز شما دارد کفایت امر او را بکنند؛ و نیز آینده ی امر او را چه می دانید، اگر محمد به پادشاهی و سلطنت بزرگ رسید، شما در سایه ی پادشاهی برادرزاده ی خویش به بهره های بزرگ خواهید رسید. هان چه می گویند و چه می اندیشید؟ آیا بهتر نیست که نیکخواهی مرا بپذیرید و نصیحت خردمندانه ام را عمل کنید... [ صفحه ۵۶ ] آهی

کشید و افزود: - برگردید. عزیزان من به شهر امن مکه، شهر نعمتها و لذتهايتان، به شهر خوب شادی و شور بازگردید. حیف این زندگی نیست که به تباهی اش دهیم؟ آن جا شراب ارغوانی ناب و آغوش زنان مه پیکر و دلربا در انتظار شماست. بگذار مست جام شویم و دست در بر و دوش مهوش گل اندام شویم. هان ای قریش یک بار و فقط امروز حرف مرا بپذیرید و به گوش گیرید و دیگر هیچ وقت، آن گاه که جام سرشار لذات را به دست می گیرید و در مستی و بی خبری فرو می شوید از من اطاعت نکنید. دوباره لختی مکث کرد تا تأثیر سخنان خود را بر جمع بنگرد... ابوجهل نیز از قلب سپاه خویش به آن جا که او ایستاده بود، پیوسته بود و مراقب او بود. لحظه ای ابوجهل با خود اندیشید: مرد بزرگ جثه، کله دار و دلاور چه خوش سخن می گوید و چه فصیحانه آنچه را که در ضمیر دارد به آسانی و خوش بیانی ادا می کند... آری عتبه هم زیبا بود و هم دلاور، و هم خوش سخن و هم زبان آور... ابوجهل در دل خود چنین دشمنامش داد، وای بر من، این مرد اگر نيمساعت سخن بگوید و خود بازگردد، همه سپاه را با خود بازمی گرداند و تا آخر عمر سرور و سالار مطلق قریش خواهد شد... ابوجهل از رشک به خود می پیچید و سکوت کرده بود و منتظر بود تا سخن عتبه به پایان برسد. عتبه فریاد برداشت: ای زیبارخان قریش، ای خورشید چهرگان عرب، ترا به خدا سوگند حیف نیست این چهره های چونان چراغ تابان را در برابر چهره ی یاران محمد که چونان چهره ی مارها هستند قرار دهید و کاری کنید این چراغهای روشن عمر و شادمانی را دم زهر آگین و تندباد آن سموم [ صفحه ۵۷ ] خاموش کند؟... نپسندید این چراغ گرانبها که چون بشکند دیگر به هیچ گونه ترمیم نپذیرد و به سنگ ناروای نادانی نابود گردد... ابوجهل در میان سخن او پرید و فریاد برداشت: به حرف این مرد گوش ندهید. پسرش جزء سپاه محمد است و غم فرزند خود را دارد. همچنین محمد هم پسرعموی اوست و می ترسد پسرعموی خود را بکشد و ننگ چنین گناهی را به دوش بکشد. هان ای عتبه تو جگرت باد کرده است. از ترس زهره ترک شده ای و از آغاز حرکت تاکنون داری در راه وظیفه ی ما سنگ می اندازی... به تو اجازه نمی دهیم که از حدت تجاوز کنی. ابوجهل با دهان کف کرده و چشمان آتشبار افزود: - ای قریش بنگرید این مرد چه می گوید. به این سپاه زبون محمد نگاه کنید. می خواهد اینها را از چنگ ما رهایی دهد. کافی است برده هایمان را به جنگ اینان بفرستیم تا تمامی شان را یکساعته جاروب کنند. آری ای ترسو اکنون که دو حلقه را تنگ می بینی و دو سپاه می خواهند به جان هم بیفتند آهنگ فرار کرده ای؟ ترسیده ای و جگرش را نداری. تو که در تمام اندامت به اندازه ی بیضه ی خروس، جگر نداری چرا به این جنگ آمدی؟ نه به خدا سوگند بازمی گردیم و امروز برای همیشه تکلیفمان را با محمد روشن خواهیم کرد. عتبه که این سخن را شنید از روی خشم چون شیری شرز غرید، فریاد زد: ای کسی که نشیمنت زرد است. [۶] امروز خواهی دانست که کدام یک از ما دو تن ترسو است. تو تباه [ صفحه ۵۸ ] کننده ی قوم خود و موجب هلاکت و بدبختی آنان هستی. آن گاه این بیت را سر داد: آیا من ترسویم و چون منی را ترسو می خوانند... فسوسا از این سخن. اینک ام عمرو را مژده ی گریستن بده... و فریاد برداشت: زره و شمشیر و کلاه خود... به سوی چادر خود دوید... لحظاتی بعد زره پوشیده بود و سراپایش در حلقه های آهنی پنهان گشته بود. کوهی از قدرت و انتقام و خشم بدفرجام به راه افتاده بود. اما کلاه خودی بر سر نداشت، غلام او این سو و آن سو دوید و کلاه خودی مناسب سر او در تمامی سپاه نیافت. زیرا سر او بسیار بزرگ بود و هیچ کلاه خودی به سر او فرو نمی رفت... پیدا بود مرد از همان آغاز، نه برای یک جنگ حتمی، بلکه احتمالی از خانه اش بیرون شده است. زیرا کلاه خود خود را نیاورده بود و فقط نیمی از لباس رزم خود زره و سلاحش را آورده بود. مردمان این جا و آن جا دویدند و کلاه خودی مناسب او نیافتند. سرانجام چاره ای جز این ندید که دستار و عمامه ای بر گرد سر خود بیچند... و آماده ی جنگ شود. شیبه، برادرش و پسر دلاورش ولید در کنارش بودند. به شیبه گفت می بینی، داریم به جنگ می رویم و چندین قدم با سپاه محمد فاصله نداریم، و به نظر من کار ناشایسته ای انجام می دهیم. شیبه گفت: آری امان ازین ابوجهل... [ صفحه ۵۹ ] دیگر سخنی با هم نگفتند. زیرا در یک میدانی سپاه محمد که آهنگ کشتار آن را داشتند، بودند. اما مرد، عتبه پهلوان لحظه ای از اندیشه و گفت و گو با خود دست بر نمی داشت... لب ورچیده بود و غرقه ی غم و اندوه به سوی بدبختی

و مصیبت خود پیش می‌تاخت. به راستی سرنوشت این عتبه از غم‌انگیزترین سرنوشت‌های جهان است. زیرا عتبه از کسانی بود که به آگاهی رسیده بود. عتبه کمابیش به تمام حقیقت وقوف داشت. او به دانایی و ادراک عمیق رسیده بود. حقیقت برای او نامشخص و نامعین نبود. اما درد شخصیتی او این بود که شهامت، اراده، و جسارت استفاده از همین آگاهی نجات‌بخش را نداشت. عتبه قابل ترحم بود. آدمی بر سرنوشت دردناکانه‌ی او نمی‌تواند دل‌نسوزاند. او چون ثروتمندی است که گنجهای گران دارد. خزائن سرشار و ذخار، ثروت و کیسه‌های طلا- و نقره و مسکوک دارد. اما چنان گرفتار بیماری لثامت و امساک خویش است که همت آن را ندارد دستش را دراز کند، مشتی از آن پول را بدهد تا نانی بخرد و سدجوع کند و از گرسنگی نمیرد. آن قدر امساک می‌کند تا از گرسنگی جاننش را از کف بدهد... بر چنین ثروت و احوال چنین کسی هم می‌توان خندید و هم می‌توان گریست. هر چه هست بدون اعجاب و حیرت از مرور بر چنین سرشت و سرنوشتی نمی‌توان گذشت. و مگر ما در زندگی عادی خود بسی ازین لثیمان ثروتمند ندیده‌ایم که سالیان سال سکه بر روی سکه و پول بر روی پول اندوخته‌اند و نخورده‌اند و سپس بعد از مدتها شنیده‌ایم که شبی [صفحه ۶۰] در حجره‌ای کثیف و دودزده، و غرقه‌ی تنهایی و تباهی، بی‌کسی و فقر مادی و فاقه‌ی معنوی مرده است و کسی نبوده است که در دم نزع جام آبی به گلوی خفقان گرفته‌اش بسپارد. و آن گاه چندین روز نیز جسدش در گوشه‌ی آن اتاق مانده و در کار تجزیه و گنبدگی افتاده و از بوی گند لاشه‌اش پی به مرگش برده‌اند. آیا بر چنین شخصیت نکبت و ذلتی باید دل‌سوزاند یا نه؟ به هر حال چه دل‌سوزانیم و چه از خشم و اعجاب دندان بر لب بفشاریم، آن مرد لثیم در میانه دریایی از آب شیرین، تشنه و تلخکام زشت‌روی و زشت فرجام حیاتش را به پایان برده و زندگیش عمیقاً مایه‌ی حیرت و عبرت بوده است. عتبه عمیقاً می‌دانست چه‌ها دارد و خرج نمی‌کند و بر لبه‌ی کدام پرتگاه بدبختی نگونسار گشته است و عنقریب چگونه و چسان دردناکانه فرو خواهد افتاد. تمام مدت به خود و برادرش شبیه می‌گفت به بدجایی آمده‌ایم. این پرتگاه هلاکت قطعی ما است. بیا پایین برویم، اما تمام مدت با حرف زدن، هم برادر و هم خودش را از عمل کردن دور نگه می‌داشت. ساعتها و ساعتها، بلکه روزها و بلکه ماهها و سالها آن بالا نشستند و مدام با هم حرف زدند، لفاظی کردند و پیوسته گفتند: بله باید پایین برویم، زیرا ممکن است بیفتیم، اما پایین نیامدند و آن قدر ماندند تا افتادند... عتبه مرد عمل نبود. چون بسیار کسان در پهنه‌ی تاریخ و زندگی، مرد اندیشه بود و مرد عمل نبود. عتبه می‌توانست برترین شخصیت تاریخ و ماندگارترین چهره‌ی حق باشد، اما چنین نشد. گناه او از ابوجهل عظیم‌تر بود. زیرا ابوجهل تا آخرین لحظه در شقاوت و نادانی و جهل خود به ماندگاری تمام سیر می‌کرد و ماند و عتبه تا آخرین لحظه در آگاهی و [صفحه ۶۱] دانایی و مسؤولیت خویش بی‌کمترین عمل در جازد و عجیب‌تر از همه آن بود که وحشت مسؤولیت خود را از همه بیشتر می‌دانست و بهتر می‌فهمید. عتبه فی‌المثل، با حر بن یزید ریاحی که برابر امام حسین ایستاد و اما در یک لحظه تصمیم نهایی به سود خویش و به نفع رستگاری جاودانه‌ی خویش گرفت و در آن راستا اقدام کرد، فرقی نداشت. فرقتان در همان لحظه‌ی تصمیم بود. یک پیچ تند و شدید در زندگی هر دو پیش آمده بود. حر ایستاد و عمق پرتگاه بدبختی خود را دید و عمیقاً از آینده‌ی سرنوشت خویش بیمناک شد و متوقف گشت. در حالی که عتبه چنین نکرد. می‌خواست بایستد. تا آخرین دم مصمم بود که خودش را تغییر دهد. حتی بیچاره آن لحظه که از قله‌ی آن بلندای مهلک خود را فروافکند نیز، به خود می‌گفت: اگر به زمین نخورم احتمالاً- تغییر وضع خواهم داد. آری عتبه ساده‌لوحی احمق بود، زیرا آدمی در آن لحظه‌ای که خود را از بلندی‌ای به زیر پرتاب می‌کند، مگر می‌تواند تغییر مسیر بدهد و در نیمه راه‌های سقوط خود، به بالا و به سر جای اول خود بجهد و بازگردد. عتبه چنین ساده‌لوحی نابخشدنی‌ای داشت.

### فاجعه‌ی عتبه

آری حر و عتبه هیچ فرقی با هم نداشتند و اتفاقاً به لحاظ ساختار وجودی، اندام، شجاعت، نجابت، حمیت، رفتار، ادراک، سن و از



همه مهتر نقش زندگی و لحظه‌ی تعیین کننده‌ی تقدیر و سرنوشتشان سخت با هم همانند بودند. همگونی و مشابهت مسأله حر با عتبه نه تنها کیفی، بلکه کمی نیز بود. به این معنا که حر نیز تنها نبود و با برادر و پسرش به جنگ با [ صفحه ۶۲ ] امام شهید آمده بود. اما حر شبانه به چادر برادر و پسرش آمده و بس صریح و رک به آن دو گفته بود: تو ای عزیز برادر و تو ای پسر گرامی ام خوب گوش کنید چه می گویم. ما بر بالای پرتگاه دوزخیم. اما هنوز وقت نجات و رهایی را داریم. من تصمیم گرفته‌ام که هم‌اکنون از لشکر و خرگاه شیطان بیرون بزنم و به سپاه و پناهگاه خدا بپیوندم. با من می آید و یا می مانید؟ آن دو دیدند لحظه‌ای نیز توقف و درنگ نکرد. چون آدمی ای که در جایگاه خطر و نابودی سهمگین است و به شتاب اسبها بپایش را جمع می کند و ساز و برگ جنگش را برمی گیرد و می رود به همان شتاب اقدام می کرد... آری مسأله تا بدین حد جدی بود. در نتیجه آن دو نیز گفتند ما هم با تو می آییم و آمدند. بدین گونه حر نه تنها خود و بلکه برادر و پسرش را نیز نجات داد. آری حر و عتبه هیچ فرقی با هم نداشتند و سرنوشت‌هایشان بسیار با هم همانند بود. فقط یک فرق داشتند: حر به سود فلاح جاودانه‌ی خود تصمیم گرفت و عمل کرد، و عتبه به سود فلاح جاودانه‌ی خود تصمیم گرفت و عمل نکرد و در نتیجه هم خود، هم برادر و هم پسر را به ورطه‌ی نابودی کشاند. یعنی هم حر و هم عتبه یک استنتاج عقلانی کردند و هر دو یک کبری و صغری چیدند و از یک مرحله گذشته و به یک نتیجه رسیدند. حر با خود اندیشید: ای حر اینک آخرین لحظه‌ی حیات من است. بیش از نیمروز از زندگی ام باقی نمانده است. می دانم کشته خواهم شد. چه در این سپاه باشم و چه در آن سپاه... امروز روزی نیست که آدمی چون من بتواند جان سالم از آن به در برد. امروز روز فرجامین دادگاه من، لحظه‌ی مقدر و آخرین برگ از کارنامه‌ی حیات من است. با این آخرین برگ به عظیم‌ترین موقف پایانی خود [ صفحه ۶۳ ] خواهم رسید و آن کارنامه و پرونده برای همیشه به امضا و حکم ابدی خواهد رسید... باری خوب بیندیش حر، اگر در سپاه حق باشم تا جاودانه به سعادت رسیده‌ام و اگر در سپاه ظلم باشم تا جاودانه به عذاب و هلاکت پیوسته‌ام. بیا ای حر. مگر یک جان بیشتر داریم؟ بیا تا آن را در راه حق بدهیم و بدین سان جاودانه حق را از آن خود کنیم و تا ابد در آغوش رحمت حق، رستگاری، رضوان، و بهشت‌های نعیم و آلاء نامحدود و نامقطوع الهی به سر بریم. و مگر ای حر به راستی می توان معنای نامتناهی را از شدت عظمت، فخامت، شکوه، سرشاری، زیبایی، و وصف ناپذیری اش وصف کرد. آه ای حر از شادی دیوانه می شوم... باری بیا ازین پس را جاودانه، تا بقای لایزال الهی در نعیم و کمال و خیر و جمال و سعادت و جلال بسر بریم. این را گفت و از سعادت و شادی لبخندی زد و به سوی عمل همت خویش که دروازه‌های بهشت آسایش را بر او گشوده بود و با او چند گامی فاصله نداشت روانه شد... و به «عمل خود» پیوست... عتبه نیز همین را به خود می گفت. او نیز چون حر و تمامی اندیشمندان اهل معنا سخن می گفت: می دانم کشته می شوم. محمد دروغگو نبوده و نیست... ای عتبه من می دانم که او بر حق است... به حقیقت قسم او بر حق است و چهره‌ی صادقی است. و گرنه چگونه ممکن است آدمی از یک چهره‌ی ناصدق که گویی آن چهره، آینه‌ی ضمیر او وجدان بیدار اوست تا این حد بیمناک و شرمسار، آشفته و بی‌قرار باشد؟... آری از همان اولین روزهایی که او پیامش را آورد دریافتم که این مرد نمی تواند کاذب باشد... من صدها بار در این باره با خود صحبت [ صفحه ۶۴ ] کرده‌ام و به یک نتیجه‌ی معین رسیده‌ام. به یاد می آوری که از همان روز اول چگونه قرآنش جانم را زیر و رو کرد. یک سوره‌ی آن «فصلت» قلبم را پاره پاره کرد؟ چنان که کم مانده بود پیش روی او و تمامی مردم خویش خدایش را به بزرگی و عظمت سجده کنم، و خوشبختانه مقاومت کردم و اما رفتم و در خلوت خود بر عظمت معانی آن کلمات گریستم و تصمیم گرفتم دیگر آن را نشنوم. زیرا اگر می شنیدم چنان که ابوسفیان و ابوجهل و دیگران گفته بودند و همواره همگان را پرهیز می دادند، بیم آن می رفت که عمیقاً تحت تأثیر آن قرار گیرم و همچون پیرزان در برابر عظمت آیات سهمگین آن بر خود و پایان کار خویش بلرزم. و سرانجام بر آستانه‌ی آن خدا که قدرتش در حد بخشایشش بود و محمد گفته بود رحمتش بر غضبش سابق و افزون است و با این همه، هم مغفرت و هم انتقام دارد، پناه ببرم و او را بپرستم. آری، این چنین بود که در برابر سخنان او، مانند بسیار کسان دیگر و دوستان دیگری که

می‌شناختم و تکذیب جاهلانه‌شان را می‌دانستم، به بیهودگی و حماقت ایستادگی کردم و سپس آن جان پاک و گرامی و آن وجود ارجمند و تابناک را چه آزارها کردم، چه دشنامها دادم و به او چه سخنان ناشایسته و ناروایی گفتم... به شهر طائف آمد و بیش از یک ماه آزرگار مردم او را آزار دادند و توهین کردند و شکنجه دادند و من چندین بار خواستم از او نه حتی به عنوان دینداری، بلکه به عنوان حمیت عربی و مردانگی قومی خود دفاع کنم و نکردم. آن روز به باغ ما در طائف پناه آورد، از شرم آرزو کردم کاش زمین دهان وا می‌کرد و مرا در خود فرومی‌برد، و او را بدان گونه که [صفحه ۶۵] دیدم نمی‌دیدم چرا به نزدش نرفتم و به پایش نیفتادم و آن پاهای خون‌چکان را در آغوش نگرفتم و نبوسیدم و خاک آن پا را بر چشمان خود ننهادم. چرا گذاشتم تا عداس به جای قلب و وجدان من عمل کند و نزدش برود و تسلیم حق شود و من چون مجسمه‌ای از بلاهت و سنگدلی آن جا ایستادم و از جای خود جم نخوردم... آه... وای بر من... وای بر من... در حالی که دفاع از آن جان گرامی و آن محبوب ارجمند بیش و پیش از همگان بر عهده‌ی من بود. زیرا او عموزاده‌ی من بود. از قوم و قبیله‌ی من و از خون و خاندان من بود... حتی وقتی که پسر ابوحذیفه از من برید و به ثروت و جاه و جلال و همه‌ی موارث پدری پشت پا زد و عشق او را بر همه‌ی ما، بر تمامی خانمان خود برگزید، ته دل بر چنان غیرتمندی حق‌پرستانه، جان‌پر شکوه، اقتدار عمل، عزت نفس و تصمیم ارجمند رشک بردم و در حالی که به ظاهر در روی ابوحذیفه ایستاده و عاقش کردم و بانگ و شیون برآوردم و نفرینش کردم، ته دلم گفتم: خوشا بر تو ای پسر! خوشا بر شهامت و جسارت و سرشاری و زنده جانی تو ای پسر حلالیت باد آن شیری که تو نوشیدی... زیرا تو زنده‌ای، تو زنده می‌مانی... تو پاینده به حیات عمل و اراده‌ی خود هستی. خوشا به احوالت و همت کمال و جمالت ای پسر... کاش من به جای تو بودم... اما همواره این کلمات را از همگان پوشیده داشتم. باری ای عتبه این آخرین روز تو است. دو سپاه برابر هم آمده‌اند. یک سو حق است و بهشت آلاء حق و سعادت جاودانگی و یک سو ستم است و بیداد و دوزخ و محنت و عذاب جاودانگی. بیش از دو، سه ساعتی نیز با مرگ خود فاصله نداری. امروز آخرین روز حیات تو است و [صفحه ۶۶] کشته خواهی شد. بی‌شک کشته خواهی شد. چه درین جبهه و چه در آن جبهه. اما اگر درین جبهه کشته شوی تا ابدالآباد در رهایی و نعیم و بهروزی و کمال خواهی بود و اگر در آن جبهه کشته شوی تا جاودانه در ملعنت و نقمت و شکنجه خواهی بود... حال انتخاب کن. یکی‌شان را برگزین. آیا بهتر آن نیست که به آن پیامبر حق بگروی... آری بهتر است بسی بهتر است. اما این ابوجهل لعین... وه که باز فکر این ملعون شوم، لحظه‌ای خاطر من آرام نمی‌گذارد. آه... او را رها کن. مگر او کیست، این مردم شوم را از اندیشه بیرون آر... مگر او با او چه می‌تواند بکند؟ بگذار هر چه می‌خواهد بگوید و بکند. آری بهترین کار این است که این شمشیر را بگیری و به جای حمله به سپاه محمد گردن این بت شقاوت‌کار و ملعون را بزنی... و لشگری را از شئامت و خبث‌طینت این سگ هار نجات دهی. کشته خواهی شد؟ مگر امروز احتمالاً نخواهی کشت و کشته نخواهی شد؟ پس بگذار درین راه سعادت پناه کشته شوی... وانگهی کدام تن از لشکر قریش در برابر شمشیر تو تاب خواهد آورد و جرأت ایستادن در برابرت را خواهد داشت؟ در همین اندیشه‌ها بود که دید در گوشه‌ای از سپاه خودشان خبیثی پدیدار شد. ایستاد و خوب نگریست... ابوجهل عامر بن خضرمی را برانگیخته بود تا اسب خود را به تاخت آورد و جنگ را رسماً آغاز کند. و عامر شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و اسب را به تاخت درآورد. ناگاه بر صف سپاه محمد زد، اما مسلمانان از جا نجنبیدند، سپرها را بالای سر گرفتند و ضرباتش را دفع کردند... زیرا هنوز اجازه جنگ نداشتند و پیامبر رخصت ستیزشان نداده بود... آنان ایستاده بودند و متعرض مرد [صفحه ۶۷] مهاجم نشدند و شمشیری بر او نخواستند و او کاری از پیش نبرد و اسبش را برگرداند. به تاسی از او، یکی دو تن دیگر از سپاه قریش بر مسلمانان حمله آوردند. اما مسلمانان همچنان ایستاده و فشرده در صفوف منظم دفاعی خود پایدارانه به دفاع ایستاده بودند. سوارکار قریش که بر آنان حمله آورده بود، خالد بن اعلم عقیلی بود. او نیز نتوانست کسی از مسلمانان را بزند. همچنین یکی دیگر از سپاهیان قریش به نام حبان بن عرقه بر آنان حمله آورد و درین حمله یکی از انصار را به نام حارثه بن سراقه کشت. و این حارثه اولین شهید جنگ بدر بود.

## ماجرای سایبان

چیزی به آغاز جنگ نمانده بود... هر دو طرف می‌دانستند عنقریب در هم خواهند ریخت و دیگر پس از آن که پیامبر پیشنهاد صلح کرد و قریش نپذیرفت جنگ آغاز خواهد شد. زیرا از لحظه‌ای که قریش «عدوهی قصوی» نقطه‌ی جنوبی و بلندی را که قلمرو دوردست‌تر به مدینه بود، پشت سر گذاشتند و آن گاه تپه‌ی «عقنقل» را به سوی «عدوه دنیا» منطقه شمالی‌ای است که نزدیکترین قسمت به مدینه و جایگاه سپاه پیامبر بود فرا آمدند، هدفشان از میان برداشتن سپاه رسول خدا بود. اما پیش از جنگ، سعد بن معاذ به پیامبر پیشنهادی کرد و چنین گفت: «اجازه بده سایبانی بر بالای مرتفع‌ترین تپه که سراسر میدان جنگ را دربر می‌گیرد، برای بسازیم. آن‌جا سپاه خود را تحت فرماندهی بگير و سرتاسر میدان نبرد را از برج فرماندهی مراقبت فرما... همچنین اگر حادثه‌ای رخ داد و لشکر اسلام با شکست روبه‌رو شد ما شترانی تندرو در [صفحه ۶۸] کنار سایبان برای تمهید می‌کنیم و برابر حمله‌ی دشمن جانبازان مقاومت می‌نماییم تا تو خود را به مدینه، شهر امن خویش برسانی. زیرا آن‌جا در شهر، یاران و سربازانی جانباز داری که نمی‌دانستند امروز به جنگ آمده‌ای... آنان از تو و دین تو حمایت خواهند کرد و تا آخرین دم از اعلای کلمه‌ی حق تو سر باز نخواهند زد... پیامبر در حق سعد دعای خیر فرمود... و سایبان را ساختند... این گزارشی است که تاریخ به گونه‌های پراکنده و گونه‌گون از سایبان کرده‌است. اما به نظر می‌رسید قضیه‌ی سایبان چندان واقعی در خور اعتنا ندارد و سایبان در بعضی از احادیث جعلی اهل تسنن به مفهوم مقر و مرکزی که پیامبر در آغاز جنگ تا پایان، فقط در آن مستقر گشته است و پا به جبهه نگذاشته است چیزی جز خلاف محض تاریخ و مغایر با حقایق مسلم قرآن و حدیث و سیره نبوده است. زیرا اولاً پیامبر اطلاع قطعی داشت که درین جنگ پیروز خواهد شد. صدها نوع روایت گونه‌گون و دهها آیه قرآن دال بر صحت این مدعاست. این همه سهل است، پیامبر قتلگاه سران کفر را یک به یک به سپاه خود باز نموده بود، و پیش از جنگ گفته بود این‌جا قتلگاه فلان و آن‌جا قتلگاه بهمان است. پس مسأله شکست و فرار به سوی مدینه، با توجه به وحی قرآنی و خبری که جبرئیل از آسمان در پیروزی آنان آورده بود هرگز نمی‌توانست یک مسأله متحقق و جدی باشد. اما پیامبر یک فرمانده است. او در مقام سردار کل قوای خود به هر پیشنهاد ارزشمند نه تنها وقع می‌نهاد، که آن را با حجت و برهان و دل و جان می‌پذیرفت. پیشنهاد سعد در برپا کردن سایبان سخن منطقی‌ای بود. [صفحه ۶۹] پیامبر در آغاز جنگ باید مشرف بر موضع دو سپاه می‌بود و موقعیت منطقه، حرکت دشمن، چگونگی آرایش آن و مواضع سپاه خویش را به حساب می‌آورد. از این‌رو ساختن سایبان نه تنها مغایر با اصول جنگ نبود، بلکه علی‌الاصول پیشنهادی معقول و منطقی می‌نمود... اما باید دانست که برای سایبان، به ساختمان آن نیازی نبوده است... کافی است بر بالای تپه‌ای دو سه شاخه نخل را بر بالای نیزه‌ای ببندند و نیزه را بر زمین فرو کنند و همان سایبان باشد... و به نظر می‌رسید اهمیت وجودی سایبان، چنان که از معنایش برمی‌آید، فقط در همین حد بوده است و نه بیشتر. زیرا چنان که از گزارش منطقه و قلمرو بدر برمی‌آید آن‌جا جز شاخه‌های نخل هیچ نبوده است و سپاه پیامبر فرصت آن را نداشته است که فی‌المثل درختی را ببندازد و سایبانی بسازد و حتی یک مورد گزارش نداریم که سپاه پیامبر در روز بدر یک درخت را برای همین منظور قطع کرده باشد. باری تمامی مورخان نوشته‌اند: «در منطقه و سرزمین بدر، سپاهبانی از مسلمانان که سلاح نداشتند، فقط توانستند چندین شاخه نخل و چوب کوتاه خرما بیابند و همانها را به عنوان سلاح خود برگیرند.» در نتیجه آنان احتمالاً دو سه شاخه نخل را هم برای سایبان منظور کرده‌اند... وانگهی تمامی زندگی جهادگرانه‌ی پیامبر و گزارشهای اکید تمامی مورخان حاکی از آن است که پیامبر در روزهای جنگ، هرگز در یک نقطه‌ی امن، و دور و ایمن از سپاه دشمن مستقر نگشته است. از آغاز کارزار تا آخر کارزار و در تمامی جنگها، در خط‌الرأس لشکر خویش بوده و جزء اولین مهاجمانی است که به قلب سپاه کافران و دشمن می‌زده است. [صفحه ۷۰]

علی بن ابیطالب می‌گوید: در هر جنگ و هر کارزار چون تنور جنگ گرم می‌شد و شعله‌های آن بالا می‌گرفت، تمامی ما سربازان

اسلام گرداگرد پيامبر پناه می‌بردیم و در پناه نظر و نگاه او می‌جنگیدیم. زیرا او از همه‌ی ما به دشمن نزدیکتر بود. یعنی از بس او دلاورانه و متهورانه می‌جنگید، وجود او برای ما کانونی از قوت قلب و امید روحی و شوق تهاجم و جانفشانی به حساب می‌آمد. همچنین عمر بن خطاب [۷] می‌گوید پيامبر در روز بدر زره بر تن داشت و در میان لشگر دشمن با تحرك و شور خاصی می‌جنگید و جلوه و جولان داشت و مدام این آیه را می‌خواند: «سپهزم الجمع و یولون الدبر» [۸] زود باشد که کفار هزیمت کنند و شکست خورده و ذلیل گردند و پشت به جبهه نمایند. باری هیچ بعید نیست که در آغاز جنگ و پیش از شروع قطعی کارزار، پيامبر ساعتی را در مکانی مرتفع و زیر سایبان موقتی دو سه شاخه نخل ایستاده باشد و از آن جا موقعیت سپاه دشمن را بررسی کرده باشد. همان سایبانی که ابوبکر نیز در کنار وی ایستاده است... اما چرا اهل تسنن این قضیه‌ی سایبان را تا این حد بزرگ کرده‌اند و یکی دو شاخه نخل را این همه شاخ و برگ داده‌اند و سایبان را مقر دائمی پيامبر قلمداد کرده‌اند، بی‌شک بدان جهت بوده است که ابوبکر تا آخر جنگ در آن پناه گرفته و تا آخر جنگ از آن جا نجنبیده است. اینان برای آن که کار معبود خویش ابوبکر را عملی برگزیده، و شجاعانه و پسندیده تلقی کنند، مصرانه و مغرضانه و صد در صد مخالف [صفحه ۷۱] نص صریح تمامی متون تاریخی و گزارشات راستین، نوشته‌اند که پيامبر امور جنگ را از سایبان و مقر فرماندهی خویش که بر بالای تپه‌ای دور از جبهه و مشرف بر صحنه‌ی جنگ بود انجام می‌داد و آن جا ابوبکر نیز در کنارش بود. تا بدین وسیله ابوبکر را که هیچ جلوه و جولانی نه در این جنگ بدر و نه در هیچ جنگ دیگری نداشته است و آن قدر شجاعت ذاتی و تحرك صفاتی نداشته است که حتی یک تن از دشمنان را در سراسر عمر خود به خاک هلاک افکند، سهل است که در سراسر روایات تاریخی اهل تسنن حتی نمی‌بینند که مورخی نوشته باشد ابوبکر کره شتری از دشمن را به شمشیر زد و یا تیری از او به اسبی از دشمن فرو آمد، زیرا حتی اگر چنین عمل قهرمانانه‌ای! از او سرزده بود، او را با بوق و کرنا بزرگترین پهلوانان عرب قلمداد کرده بودند، و دلیل این امر نیز این است که اینان به راستی تعصبی فوق‌العاده و مغایر هر گونه منطق و خردی نسبت به این مرد و دو خلیفه خود دارند که نمونه‌های آن را نسبت به شجاعت خیالی و پنداری! ابوبکر بیان خواهیم کرد، باری اینان برای آن که ضعفهای چنین کسی را که به اندازه‌ی پر کاهی در ترازوی جبهه‌ی اسلام، وزن شجاعت و قدرت جسارت نداشته است بپوشانند، به دروغ او را ملازم پيامبر، همدوش و همتای شجاعی او، و مستقر در سایبان خیالی‌شان قلمداد کرده و کار او را بسیار شجاعانه و خطیر و برتر از شجاعت علی محسوب داشته‌اند. در حالی که پيامبر هرگز مستقر در سایبان نبوده است و خود همواره در کانون خطر و مرکز دشمن بوده است. لحظه‌ای آن جا ایستاده و سپس به شتاب آمده و به قلب لشگر دشمن زده است. و اما این ابوبکر بوده که در آغاز چون دیده برای پيامبر سایبان زده‌اند و لابد به [صفحه ۷۲] گمان این که پيامبر تا آخر جنگ در همان مکان خواهد ایستاد، از اول تا آخر - چون دورترین و ایمن‌ترین مکان از جبهه بوده، در همان سایبان جا خوش کرده و سنیان برای این که عمل او را که عملی کاملاً قابل انتقاد، ضعف‌آمیز، حیوانانه بوده نه تنها پوشیده دارند، بلکه از آن نوعی فضیلت بسازند، قصه‌ی سایبان مضحک را برایش ساخته‌اند. و شما خواهید دید که چگونه بعضی از مورخین مغرض سنی کار بی‌شرمانه‌ی دروغ را تا بدان حد رسانده‌اند که می‌نویسند ابوبکر شجاع‌ترین فرد از یاران پيامبر بود و به کلمه‌ی شجاعت نیز بسنده نمی‌کنند و از شجاعت و همی این مرد به عنوان «اشجعیه‌ی ابی‌بکر» با صفت عالی «برترین شجاع» سخن می‌رانند، و وقتی دلیلش را می‌خواهند توضیح دهند، چون حتی یک نمونه، یک مثال و یک مصداق و یک دلیل برای این شجاعت خیالی ندارند، از آن سایبان ساختگی استفاده کرده، این گونه توضیح می‌دهند؛ به این دلیل از همه‌ی یاران پيامبر شجاع‌تر بود که در سایبان و در مقر فرماندهی ایستاده بود و درست است که دور از جبهه‌ی جنگ بود، اما چون در مقر فرماندهی بود احتمالاً آماج همه گونه خطرات ممکنه می‌توانست باشد!! به اینان باید پاسخ داد: اولاً مگر ابوبکر فرمانده کل قوا بود که آماج همه گونه خطرات باشد؟ دوماً مگر او پيامبر بود که لشگر دشمن از میان بردن او را هدف اساسی خود قرار دهد؟ سوماً مگر پيامبر در سایبان تا آخر جنگ مستقر بود که به جهت ملازمت و همدوشی او با پيامبر (چون پيامبر در خطر است) ابوبکر نیز در خطر باشد.

چهارما مگر جز این بود که ابوبکر سربازی ساده در میان سایر سربازان ساده‌ی اسلام و بلکه ساده‌ترین و ضعیف‌ترین آنان بود و چون ضعیف و بی‌قدرت بود، [صفحه ۷۳] یعنی نه شمشیرزن بود و نه سوارکار و نه هیچ‌کس و فری در جبهه داشت و حتی یک فرد عادی، یک برده، یک پیرمرد، یک بچه سال، بگو یک اسب و یک شتر و یا یک کره شتر را از لشکر دشمن به تیغ زده بود، برای لشکر دشمن چنین پیرمرد آرامی که گوشه‌ای از جبهه و در پناه سایبانی است چه جلوه و جمال و جلالی دارد که به او حمله کنند و کارش را بسازند. و به خدا سوگند، که این سخنانی که درباره‌ی او می‌نویسم نه تعصب است و نه دروغ، زیرا تا آخر عمر تمامی جنگ و جهادات خویش حتی یک پشه از سپاه دشمن را نمی‌زند و کمترین برگ و سندی از آن شجاعت پنداری و خیالی نامتناهی که سنیان برایش ساخته‌اند در برگهای زرین تاریخ تسنن برای خود ثبت نمی‌کند. باری، دشمن طالب چهره‌های پهلوانی و پرکر و فر، صاحبان شمشیرهای پرجوهر و هنر چونان علی بن ابیطالب، حمزه، ابودجانه، زبیر مصعب بن عمیر، زید بن حارثه، سعد بن ابی وقاص، طلحه و آن دیگران است نه ابوبکر. و شما می‌بینید که حتی برده‌ها، آدمهای لنگ، سربازان کوتاه، نزار، صدها تن چهره‌های ضعیف در جبهه‌ی اسلام از خود سابقه‌های رخشان تحرک و رشادت برجا گذاشته‌اند و ابوبکر حتی درین زمینه نیز یک فضیلت ندارد. به طور نمونه عبدالله بن مسعود، از سربازان اسلام است. مردی نحیف و نزار است که بسیار کوتاه قد است. قامتش از طول قامت یک بچه بلندتر نیست. چنان که مورخین نوشته‌اند وقتی عبدالله بن مسعود می‌ایستاد، ایستاده‌ی او نیز برابر با نشسته‌ی یاران پیامبر بود. چنان کوتاه قامت و کوچک اندام بود که طول قامتش تا کمر آدمهای [صفحه ۷۴] متوسط نیز نمی‌رسید... در همین جنگ بدر می‌بینیم این مرد کوتاه و ناتوان، این مرد کوچک که دست و پایش نیز متناسب با همان طول بدن اوست، در قلب سپاه دشمن می‌رزد، و شمشیر می‌زند، پیداست شمشیر چنین مرد دست و پا نحیفی چه قدرتی می‌تواند داشته باشد. ولی از آن جا که عبدالله بن مسعود، دل شجاعت و هوای شهادت و همت الهی و شهامت آگاهی دارد، از کوتاهی و ناتوانی خود باک ندارد... و سرانجام در همین جنگ بدر می‌بینیم که این مرد کوتاه به مزد همت بلند، و به یمن حمیت ارجمند و شرف غیرت و شکوه شهامت خود بر بالای سینه‌ی ابوجهل می‌رود، و او، همین مرد چهار وجبی، سر از تن ابوجهل، بزرگترین فرمانده شرور جنگ جدا می‌کند... در حالی که (اشجع عرب، چنان که سنیان نوشته‌اند) ابوبکر، یا در سایبان وهمی سنیان و یا در گوشه‌ای از جبهه سرش را در لای شانه‌هایش پنهان کرده است و جایی پنهان است تا جنگ تمام شود و این همه در حالی است که شمشیرش بال مگسی را در جبهه قطع نکرده است و نخواهد کرد!! همچنین قابل ذکر است که واقعی مورخ سنی در مورد سایبان چنین می‌نویسد: «پس از آن که سعد بن معاذ به پیامبر گفت اجازه بده برایت سایبانی بسازیم و کنار آن مرکوبهایی قرار دهیم که در صورت شکست به مدینه بازگردی، پیامبر به سعد پاسخی پسندیده داد و فرمود: امیدوارم که خداوند خیری بهتر از آنچه که تو می‌گویی برای ما مقدر کند.» این سخن به معنای آن است که احتیاج به مرکوب و این مسائل که تو گفتی یعنی فرار و هزیمت و پیوستن به مردم مدینه نیست. همچنین واقعی می‌نویسد: «سایبانی از شاخه‌های خرما برای پیامبر ساختند و سعد بن معاذ [صفحه ۷۵] در حالی که شمشیرش را بر گردن آویخته بود بر در سایبان ایستاد و پیامبر و ابوبکر وارد سایبان شدند.» این همه نشانه‌ی آن است که اولاً- قبل از جنگ دقایقی در سایبان که طبیعی‌ترین امر از لوازم امور لشگری است و جایگاهی است که فرمانده کل قوا لحظاتی سپاه خود را قبل از درگیری از بالای آن تحت بررسی قرار داده، ایستاده و فی‌المثل میمنه‌ی لشکر خود را نسبت به میمنه‌ی لشکر دشمن ضعیف‌تر دیده و به ترمیم آن فرمان داده است و کسانی را جابه‌جا کرده، آرایشی را پسندیده و یا اگر نپسندیده تغییر داده است و هکذا... و سپس بلافاصله و درست لحظه‌ی شروع جنگ، از سایبان بیرون زده و در صف مقدم جبهه و پیشاپیش سپاه خود بوده است... زیرا اولاً- مگر پیامبر پادشاه ایران و یا امپراتور رم است که برای خود مکانی امن و دور از جبهه تمهید کند و از آن بالا سربازان خود را به دم آتش و کانون مرگ و دهان بلا و آرواره فنا بفرستد و خود گوشه‌ای از منظر امن قدرت و سلامت در سایبانی بنشیند و چون ابوبکر و عمر و عثمان در دوران خلافتشان فقط دستور صادر کند... زیرا چنین چیزی نه تنها با آیات قرآنی، که جهاد را اول بر پیامبران و سپس بر

حواریون و پیروان آنان واجب می‌کند، سازگار نمی‌افتد، بلکه با روحیه‌ی پیامبری که اکمل پیامبران و برترین فرد فداکار بشریت است صددرصد مغایر است. زیرا بنا بر نص صریح روایات می‌دانیم وقتی آیه‌ی جهاد آمد، پیامبر شمشیرش را برگرفت و فرمود به آن خدایی که جانم در دست اوست، اگر حتی یک تن نیز در پی من به جهاد بیرون نیاید، یک تنه با لشکر کفر خواهیم جنگید و به نفس خویش و تاپای مرگ و آخرین قطره‌ی خون خود به دعوت حق لبیک [صفحه ۷۶] اجابت خواهم گفت... باری، پیش از شروع جنگ، پیامبر در سایبان و اصحاب وی در صفهای کارزار خود بودند. بیش از دقایقی به شروع جنگ نمانده بود، پیامبر بسیار خسته بود. همان طور نشسته پاهایش را دراز کرد، شاید یکی دو سه دقیقه بخوابد؛ زیرا شب دوشین از اول شب تا سپیده‌دم صبح و سپس سر بر زدن خورشید تا این لحظه بیدار بود؛ علی (ع) می‌گوید: شب بدر پیامبر از اول شب تا سپیده‌ی صبح بیدار بود و نماز خواند. آن شب همه‌ی سپاه اسلام جز او خوابیدند و او حتی یک لحظه دیده بر هم نگذاشت. من نیز مقداری خوابیدم و اما چندین بار بر بالای سر او آمدم و دیدم بیدار است و نماز می‌خواند و در سجده است. بالای سرش خم شدم دیدم ساعتها در سجده این ذکر را می‌گوید: «یا حی و یا قیوم» و می‌گوید... آری آن شب را تا صبح نماز خوانده، و استغاثه کرده، دعا خوانده و گریسته بود... نوشته‌اند سپیده‌دم بدر، پیامبر در سایبان، دمی دراز کشید و فرمود: بدون اجازه‌ی من جنگ نکنید و اگر دشمن حمله کرد و نزدیک شد و برای شما موجب خطر گشت به ناگزیر با تیر و کمان از خود دفاع کنید و شما بر آنها شمشیر نکشید. آن گاه دیده بریست و از شدت خستگی و شب زنده‌داری سرش بر سینه‌اش فرو آمد و هنوز دو سه دقیقه‌ای نخوابیده بود که ابوبکر که در سایبان بود، به او گفت: «پیامبر، دشمن نزدیک شد و به ما رسید.» از خواب بیدار شد و از سایبان بیرون آمد... تا این مقدار را اغلب مورخان سنی نوشته‌اند و گزارش کرده‌اند... اما دیگر نوشته‌اند ابوبکر تمام مدت جنگ را در سایبان ماند و پیامبر تمام مدت جنگ را در مرکز جبهه و قلب معرکه‌ی خون و آتش پیکار کرد! [صفحه ۷۷] و نیز احتمال دارد ابوبکر در متن جبهه مانده است و او نیز از اول تا آخر جنگ در سایبان نایستاده باشد، اما فقط به جهت دو موضوع: یکی آن که درین جنگ هیچ نمایشی از قدرت و شجاعت نداده است، و دوم آن که سنیان او را برترین شجاع جبهه‌ی اسلام معرفی و قلمداد کنند، آن قصه مضحکه‌آمیز را برایش ساخته باشند که از اول تا آخر در سایبان با شجاعت کنار پیامبر ماند، و حال آن که همه می‌دانند پیامبر به هنگام جنگ هرگز در سایبان نماند... و آنها برای تثبیت چنان دروغی پیامبر را هم کنار او ملازم دائمی سایبان کرده‌اند... باری، اعجاز رحمت الهی چنان تمهید کرد که تعداد مشرکان را بر سپاه اسلام کم و ناچیز و حقیر نمود. تا از نفرت و تجهیزات و آرایش و آمادگی آنها نترسند، و تعداد سپاه اسلام را نیز در چشم دشمن دو برابر و نیز بیشتر نمود، تا آنان نیز از این تعداد به وحشت نیایند و چون ناچیزشان می‌انگارند با سپاه اسلام درگیر شوند و مزه‌ی اولین شکست و خواری را که بر پیشانی ستم‌پیشه‌شان نوشته شده بود، بچشند. پیامبر چون نزدیک شدن دشمن را دید دستها را به دعا برافراشت و به استغاثه بر خداوند خویش چنین نالید: - پروردگارا پیروزی‌ای را که بر من وعده کردی محقق فرما. بارالها اگر این گروه بر من چیره شوند کفر و ظلم پیروز می‌شود و دینی برای پرستش تو باقی نمی‌ماند. ابوبکر به او گفت: به خدا سوگند خداوند یاری‌ات می‌کند و رویت را سپید می‌گرداند. عبدالله بن رواحه نیز چون چهره‌ی اشکبار، حالت فزع و مویه‌ی وی را دید به او چنین گفت: پیامبر هر چند تو از هر کس دیگری به [صفحه ۷۸] لطف و مرحمت الهی داناتری که من درین خصوص اشاره‌ای کنم، ولی اجازه بده به عرض حضرتت برسانم، خداوند بزرگتر و پر جلال‌تر از آن است که وفای به عهد را به یادش آوری و تحقق وعده‌اش را بخواهی، پیامبر لحظه‌ای به چهره این صحابی صادق و جان بر کف که ازین پس در تمامی جبهه‌ها جانفشانیها خواهد کرد و تنش ضرب صدها زخم دردناک را به جان خواهد خرید و سرانجام به شهادت خواهد رسید افکند و به او فرمود: ای پسر رواحه چونان منی در عین آن که می‌دانم پادشاه هستی هرگز خلف وعده نمی‌کنند، نباید از خداوند بخشایشگر خویش مسئلت و استغاثه کنم؟ به عبدالله می‌آموزد چگونه از فیاض علی‌الاطلاق، به فقر و بندگی در یوزگی نکند، که این کار برترین فخر و شایسته‌ترین عمل اوست. به او می‌آموزد که باید از خداوند مسئلت کرد، در دعا مصرانه و به پافشاری از او

طلبید و یکدم از لابه و تضرع و اصرار در دعا کوتاهی نکرد. نه به عبدالله که به تمامی پیروان و امت خود درین جایگاه خطیر چنین می‌آموزد که وظیفه‌ی بنده اصرار و الحاح و طلب خاضعانه، مضطرانه و مداومت مخلصانه بر دعاست... بعدها فرمود: من قرع بابا ولج ولج: هر که مدام دری را بکوبد و ره‌ایش نکند، بی‌شک به آن در ورود یابد. و این چنین بود که سایبان را به سوی جهه‌ی جهاد ترک کرد. اینک در میان سپاه قریش، این گوشه و آن گوشه کسانی آهنگ جنگ داشتند. اما چون حمله‌ی عمومی صادر نشده بود و سران سپاه کفر تقریباً همه در یک ردیف و یک صف بودند و فرمانده کلی بر آن سپاه [صفحه ۷۹] وجود نداشت که فرمان عمومی را صادر کند، هر یک منتظر دیگری و نیز در انتظار آن بود که حادثه چگونه شروع می‌شود. در میان جنگاوران قریش اسود بن عبدالاسود مخزومی از قبیله‌ی ابوجهل مردی شرور و چموش بود... وی آنگیز مسلمانان را دید و بر یاران خود بانگ برداشت: با خدای خود پیمان می‌بندم که یا ازین حوض بنوشم و یا آن را ویران کنم و یا آن که در راه تخریبش کشته شوم. چنین گفت و به سوی آب تاخت... وی مردی موذی بود که پیش از آن که شجاعت و قدرت و صولتی داشته باشد نوعی حمق و جنون ذاتی داشت و سفاهت و لجاجت بر شاکله‌ی وجودی‌اش بیش از هر چیز دیگر می‌چربید. به حوض رسید و اسب را بر آن جهاندا تا خرابش کند. حمزه که تا آن دم خاموش گوشه‌ای ایستاده بود به سویش دوید و شمشیر از نیام برکشید و با یک ضربه پایش را قطع کرد. مرد خود را از اسب به درون آب افکند و کوشید با پای سالم خود آن را خراب کند، اما چون اندیشید که وعده کرده است یا حوض را خراب کند و یا از آن آب بنوشد و یا بمیرد، چون دید در برابر حمله شیر صولت حمزه تاب مقاومت ندارد خم شد تا به عهد خود وفا کند و از آب بنوشد. و چون این کار را کرد تصمیم گرفت به شق آخرین پیمان خویش وفا کند، یعنی در حوض بمیرد... حمزه به او رسید و همان میان حوض ضربتی دیگر به او زد و مرد شیر را به عهد و پیمان‌ش یعنی غایت حمقش رساند و او را کشت... مشرکان در صفوف خود ایستاده و به این همه می‌نگریستند و به آینده‌ی جنگ و پیروزی خود دل خوش داشتند. و می‌دانستند این همه تازه آغاز جنگ و کشتار خوفناک است و لحظات سهمگین واقعه آن‌گاه فرا خواهد [صفحه ۸۰] رسید که عتبه، کارش را آغاز کند. زیرا از لحظاتی پیش دیده بودند که عتبه پس از درگیری لفظی با ابوجهل در نهایت خشم طغیانی خویش جوشن پوشیده، دو عمامه بر سر بزرگ خود به جای کلاه خود پیچیده و به همراه پسرش ولید و برادرش شبیه آهنگ جنگ با دشمن را دارد... اینک عتبه بر کناره صف رزمندگان قریش پیاده می‌آمد و چونان فرماندهی بود که لشگر خود را سان می‌بیند. همه دانستند او چونان کوه آتشفشان هم‌اکنون منفجر خواهد گشت و زبانه‌های سعیری‌اش تمامی لشگر را فرو خواهد گرفت... تیغ آهن شکاف، شمشیری سنگین، فولادی و تیز بر کمر آویخته بود و پیش می‌آمد. لشگر منتظر بود. ابوجهل نیز پیشاپیش سپاه مخزومیان یعنی طایفه و عشیره‌ی خود بر مادیانی سوار بود و چشم به عتبه داشت. مغز عتبه از آنچه که ابوجهل با او کرده بود به جوش آمده بود... در اندیشه‌ی چیزی عظیم بود. اینک لحظه‌ی تصمیم بود. این خشمی که او داشت قدرت آن را داشت که کوهها را جابه‌جا کند و بر ابرهای تندرزا صاعقه بزند و رودباری از سیلاب خونبار قهر جاری کند. بهترین لحظه‌ی تصمیم بود؛ باید بازمی‌گشت. در همین اندیشه‌ها بود؛ در سرش توفانی به پا بود. هر چه بدبختی و مصیبت بود ازین ابوجهل لعین کشیده بود. کاش هم‌اکنون فریاد می‌زد: آهنگ پیوستن به سپاه پیامبر را دارد و یا حداقل بازگشت و توقف جنگ را طالب است و اگر ابوجهل مانع می‌شد با شمشیر آن تن پلیدش را دو نیم می‌کرد. آری بهترین موقعیت همین لحظه بود. اینک لحظه‌ی عمل بود. اندیشه و فقط فکر کردن کافی بود. بیش از سیزده سال را اندیشیده و عمل نکرده بود. چه خوب است هم‌اکنون فریاد بزنم و بگویم من مسلمانم و به سپاه حقیقت خواهم [صفحه ۸۱] گروید و ازین بازی مسخره حمق و سفاهت خود دست برخواهم داشت و ازین پس با چشم بینا و تن توانا خود را به چاله‌ی دروغ و مذلت، نادانی و ملعنت نخواهم افکند... آری خسته شده‌ام. عمریست که از وجدان خود شرمسارم و از آن همه آواهای نکوهشگر متضادی که در درون جان خود می‌شنوم و تمامی‌شان ملامت می‌کنند به تنگ آمده‌ام... آری اینک جز این لحظه و فقط این لحظه و فرصت فرار فرصتی ندارم و باید تصمیم قطعی بگیرم. اینک روز روشن و در برابر دو سپاه، پشت به ظلم و

دروغ، رو به سوی روشنائی و فروغ خواهم کرد و به حق و راستی خواهم پیوست. آری ای عتبه، تلخی تصمیم و عمل یک لحظه بیش نیست و تازه آن هم تلخ نیست و به محض آن که فریاد بزنی و اعلان موضع کنی تمامی بارهای سنگین مصیبت از دوشت برداشته خواهد شد و همه چیز به شادی و شیرینی تبدیل خواهد شد... عتبه این همه را می‌اندیشید و در ذهن خود مرور می‌کرد. نزدیک بود آن توفان درونی جمجمه‌اش را بپکد... اما درین میان خشم، خشمی که از این ابوجهل لعین در باطن خود داشت و تندرآسا می‌گرید ره‌ایش نمی‌کرد. تمامی این مفسده‌ها را این مرد شوم برپا کرده بود. همین مرد که در جبهه‌ی سپاه آن شعار ننگین را درافکنده بود که «علاج ترس عتبه شراب است...» ناگاه دوباره شیطان همیشگی‌اش به سراغش آمد. نه. جبهه را ترک نخواهد کرد و نیز به سپاه پیامبر نخواهد پیوست. زیرا در آن صورت مردم خواهند گفت ترسیده است و از ترس مرگ است که به دشمن پیوسته است. ازین رو جز یک کار برایش باقی نمانده بود. باید شجاعت خود را [ صفحه ۸۲ ] در برابر این فرومایگان و اراذل که او را به ترس و جبن نسبت داده بودند به نمایش می‌گذاشت و به عرب می‌نمایاند که عتبه کیست و کسی حق ندارد دلاوری چنان او را به ترس نسبت دهد. با این افکار بود که در دو قدمی ابوجهل رسید. نگاهی به چهره‌ی او افکند و ناگاه زمام تحمل و مهار طاقت از کفش ربوده شد. در یک آن شمشیر خود را از نیام برکشید. تیغه‌ی فولادین شمشیر در آسمان برقی زد. آن‌گاه شمشیر را بر بالای سر خود به گردش درآورد و به یک جست خود را به ابوجهل رساند و در یک لحظه، محکم، بی‌پروا و سخت بی‌محابا ضربه‌اش را بر دو پای اسب او فرود آورد و به یک چشم به هم زدن مادیان او را پی کرد و سوار از بالای مرکب به زیر افتاد. ابوجهل، در لحظات آغازین نفهمید چه اتفاقی افتاده است. از بس این ضربه ناگهانی بود وقتی که به زمین افتاد، تازه فهمید عتبه اسبش را پی کرده است. اسب غرق خون خود با دستهای بی‌توان و مذبحانه بالا و پایین جست و سپس در خاک غوطه زد. ابوجهل نگوئسار بر زمین افتاده بود. منظره مضحک و رقت‌انگیزی داشت، اول بر زانوهایش چمباتمه شد، نیم‌خیزی زد و برخاست و چون ترسید عتبه از پشت به او حمله کند، از ترس حمله‌ی او چهار دست و پا و همچون میمونی خود را جلو کشید... و سپس برخاست. اما عتبه چون عقابی به او رسید. فریاد زد: میمون مآبون... بی‌شرم، نگاه کن چه خوب پیاده‌ات کردم. امروز روز سواری نیست. نمی‌بینی که همه‌ی قوم تو سواره نیستند. آن‌گاه دیوانه‌وار گریبان ابوجهل را گرفت و در دم چون گردبادی در او پیچید و او را بر بالای دست خود بلند کرد و محکم بر زمین زد. یک [ صفحه ۸۳ ] بار دیگر مرد در خاک غلطید... فریاد زد: تو به من نسبت ترس می‌دهی... هم‌اکنون به تو شجاعت را خواهم نمود! ناگاه از این جا و آن جا سپاه قریش به سوی او دویدند و میان او و ابوجهل حایل شدند. اینک هر یک چیزی می‌گفت: - چه می‌کنی عتبه، ای بزرگوار هم‌رمز خود را می‌زنی؟ - دست از ابوجهل بدار. - به خدا سوگند که اگر او را بزنی موجب شکست ما شده‌ای. - ای ابوولید کاری مکن که آغاز بیچارگی و شکست لشکر ما به دست تو باشد. ابوجهل را در حلقه‌ی خود گرفته بودند و مانع نزدیکی عتبه به او شدند... عتبه فریادی زد و چونان آتشفشان از خشم می‌گرید و زبانه‌های سعیری و جهانسوز قهرش را بیرون می‌ریخت. - بگوئید اگر راست می‌گوئید بیاید تا من و او تنها به معرکه برویم و با سپاه محمد بجنگیم تا معلوم شود کدام از ما شجاع‌تر است... اما قریش همچنان از او استمالت می‌کردند و خواهش می‌کردند تا بر خشم خود مهار زند، و بر فرماندهی سپاه مخزومیان و هم‌رمز خویش، ابوجهل و آن هم در چنین موقعیتی تا این حد قهر نورزد. - ای ابوولید، دست بردار، او را رها کن... - تو شجاع عربی و او قصد بدی نداشت، بر او ببخشای، اینک به کار دشمن برس، دوست را چرا می‌زنی؟ [ صفحه ۸۴ ] عتبه می‌گرید و زبانه‌های کین‌جویی و تندر غضبش فرو نمی‌کاست... آری از شدت طغیان عصیبت می‌ترکید... و باید کاری می‌کرد: درست در آن لحظه‌ی خطیر و حساس، لحظه‌ی بزرگ انتخاب، بدترین و خطاآمیزترین عمل زندگی خود را مرتکب شد. یعنی به جای آن که بماند و کار ابوجهل وحشت‌زده را، مردی را که غرقه‌ی خون مادیانش بود تمام کند و همگان را ازین فاجعه‌ی خون و خاکستر و مذلت نجات دهد، نگاهی به شیبه برادر خود افکند. نگاهی که همه تصمیم و عمل بود، و به گوشه‌ی چشم جبهه‌ی سپاه پیامبر را نشان داد: یعنی برویم و با اینان بجنگیم! [ ۹ ]. شیبه سر تکان داد و



به علامت موافقت دست بر قبضه‌ی شمشیر برد. و این چنین به سوی سپاه اسلام روی آوردند. [ صفحه ۸۵ ] ولید نیز از پی‌شان می‌آمد. لحظه‌ای دو برادر باز گشتند و در روی یکدیگر خیره شدند و نگاهی عمیق به یکدیگر افکندند. این نگاه حاکی از گفته‌هایی طولانی و نیمه تمام میانشان بود. نگاهی که حالت‌های ضمیر و منویات درون خود را برملا می‌کرد؛ گویی هنوز نیز با هم سرگفت‌وگو و سخنوری دارند؛ در درونشان با هم نجوا می‌کردند. - به نظر تو این جنگ ابلهانه‌ای نیست؟ - آری، بیهوده است، مگر می‌توان با خدا جنگید؟ - بیا برگردیم، آیا دیر نشده است؟ - نه. تا لحظه‌ای که جان در بدن داریم و زنده‌ایم می‌توانیم عمل کنیم. - هم اکنون بهترین لحظه‌ی آن است، چون روبه‌روی سپاه پیامبر رسیدیم همان جا زبان به شهادت و تکبیر بگشاییم و به او بپیوندیم. - اما اگر سپاه قریش گفتند این کار را از روی ترس کرده‌ایم؟ - بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، وقتی ما نجات یافتیم و برای ابد به کرانه‌ی سعادت و رستگاری رسیدیم، وقتی کشتی‌مان از توفان گذشت و به کرانه‌ی امن ساحل رسید بگذار سنگ دریایی غرغر کند.

### سه سلحشور

این چنین بود که مقابل سپاه پیامبر رسیدند و برابر او ایستادند. اینک لحظه‌ی تصمیم و آخرین کلمه بود؛ عتبه می‌توانست کلمه‌ی نجات‌بخش خود را بگوید و در دامنه‌ی هدیه‌های لفاظانه‌ی سیزده سال عمری که به تباهی داده بود، خود را به یک کلمه‌ی توحید برساند و نجات دهد. آری جرأت کند و جسارت به خرج دهد و بگوید: ای پیامبر خدا، [ صفحه ۸۶ ] به تو می‌گرویم و از کرده‌ی خود شرمساریم و عذر گذشته می‌آوریم... اما مرد بی‌خرد، به جای آن سخن چنین فریاد برداشت: - هان ای محمد ما را می‌بینی؟ به جنگ تو آمده‌ایم. همتایان ما را به میدان بفرست... آری این سخنی بود که به جای آن همه اندیشه‌های لفاظانه بر زبان راند... گویی شیطان بود که از اعماق جان و قلب او برمی‌خروشید و سخن می‌گفت... شگفتا و در آخرین لحظه نیز نتوانسته بود با جان‌حجوی خود هماهنگی کند و کلمه‌ی صلاح و فلاح و خیر خود را به عمل بپیوندد. و این بزرگترین و نابخشودنی‌ترین گناه همه عمر عتبه بود. او در واقع در دو جبهه می‌جنگید. اول جبهه‌ی جنگی که علیه پیامبر به راه انداخته بود و دوم، جبهه‌ای که علیه خود به پا کرده بود. آتشی بود که خود افروخته بود و خود را با چشم باز در درون آن می‌افکند. گناه او نه تنها به بدبختی خود او منجر شد، بلکه به تباهی و گمراهی یک لشکر انجامید. لگر عتبه بازگشته بود و عمل قهرمانانه‌ی پیوستن به سپاه اسلام از او سرزده بود، شاید سرنوشت این جنگ و بسا جنگ‌های دیگر تغییر می‌کرد. اما او چنین نکرد و سیاهترین و شوم‌ترین خطاهای مسؤولانه و خود خواسته‌ی خویش را مرتکب شد. اینک می‌گرید و مبارز می‌خواست و سرخونریزی و کشتار داشت. می‌خواست به هر دو جبهه‌ی کفر و اسلام نشان دهد شجاع کیست... و معنای مرد شمشیرزن و مبارز چیست؟ [ صفحه ۸۷ ] سپاه اسلام به مجرد آن که غرش عتبه را شنید در خود خزید و خود را جمع کرد و آماده شد. در میان این سپاه بسی بودند که از عتبه می‌ترسیدند، و بویژه آن لحظه‌ی خشم و جنگاوری‌اش را که چگونه دو پای اسب ابوجهل را از بن زد و مرد را بر سر دست گرفت و بر زمین کوفت، تأثیری ژرف و تلخ بر لشکر بر جای نهاد. اما همچنین، در میان لشکر پیامبر سربازان شجاع جان بر کفی نیز بودند که آماده‌ی هر نوع جانفشانی‌ای بودند، در نتیجه به مجرد آن که عتبه ارجوزه جنگ خواند، سه تن از جوانان جانباز انصار به نام‌های «معاذ»، «معوذ» و «عوف» از قبیله‌ی بنی‌حارث از صف بیرون زدند. اینان سه برادر و پسران عفرآ و آماده‌ی همین لحظه بودند. نام مادر ایشان عفرآ بود. سر این که چرا این سه جوان دلاور و جانباز به نام پدرشان، که رسم عرب است شهره نیستند، احتمالاً به خاطر آن است که پدرشان را در کودکی از دست داده بودند و مادر، در نقش شیرزنی فدایی، قهرمانانه و مردانه امور تربیتی آنان را در فقدان پدر بر عهده گرفته بود. شاید چنین حدسی چندان هم دور از حقیقت نباشد. زیرا این زن عفرآ به راستی شایستگی والای آن را دارد که برای فرزندان خود هم پدر و هم مادر به حساب آید... وی زنی عزتمند و بس پرغیرت است که نه تنها جان فرزندان خود، بلکه جان خویش را

فدای پیامبر می کند. چنان که بعدها خواهیم دید در جنگ احد نیز پیامبر را تنها نمی گذارد و برای زخم بندی و پرستاری، لشکر اسلام را همراهی می کند. کاملاً پیداست که از تأثیر نوع تربیت و فرهنگ فداکارانه و قهرمانانه‌ی مادر است [ صفحه ۸۸ ] که آن سه پسر به چنین مراتب رفیعی شکوه و حمیت و عزت شهادت رسیده‌اند. آری این سه برادر از آنان بودند که جان فدای پیامبر و دین و آیین او می کردند... گویی از لحظه‌ای که از مدینه حرکت کرده‌اند تا همین لحظه، در تمام مدت در اندیشه‌ی آنند که چگونه جان خود را قربان خدای محمد کنند و از اولین فداییان و جانبازان او باشند. زیرا به محض آن که عتبه نعره کشید و غرید، بی درنگ و بدون لحظه‌ای تعلل، و قبل از آن که کسی مژه بر هم زند از صف بیرون زدند و در برابر سه مبارز قریش ایستادند... گویی همان لحظه که سه سردار قریش از لشکر بیرون زدند، کبوتر روح این سه جان پاک نیز از قفس تن پرگشوده و آماده‌ی بیرون زدن از صف شد. پیامبر به این سه سلحشور جوانمرد و گرامی نگریست. به این سه مبارز، به این سه شمع روشنای حجت و محبت، به این سه چهره‌ی صادق و عاشق از مردم مدینه و در درون جان خود از این که اولین قربانیان او، از مردم انصار باشند آزرم کرد... آری آن جا که خویشاوندان و اقوام او از بنی هاشم و بنی عبدالمطلب وجود داشتند، آن جا که پاره‌های تن او در کنارش بودند چرا انصار باید به میدان می آمدند و احتمالاً قربانیان این ستیز و کشتار خونریز می گشتند؟... بگذار اول خودی‌ها و نزدیکان او طعن زخمها و شمشیرهای دشمن را بچشند و سپس انصار و یاران دورتر او درگیر جنگ شوند... اما آن سه تن چنان عاشقانه و شوق آمیز بیرون آمدند که مجال به هیچ کس دیگر ندادند... بی شک در میان سربازان پیامبر کسان دیگری نیز بودند که شوق شهادت و دل و جان جنگ و شهامت آن را داشتند و فقط منتظر نظر، فرمان و رأی پیامبر بودند تا آن که فرمانده قشون چه کسی را [ صفحه ۸۹ ] به آورد آن سه مبارز قریش می فرستد. اما معاذ و معوذ و عوف چنان مشتاقانه، عاشقانه و بی صبرانه از صف بیرون زدند که مجال تحرک را از هر کس دیگر گرفتند. و مگر آن جا که عشق شوریده، آشفته اندیشه و جنون ریشه فرمان می دهد، مجال برای استدلال عقل منطقی پیشه نیز می ماند. آنان شاید با خود اندیشیدند اگر از پیامبر اجازه‌ی جنگ بگیرند احتمالاً نپذیرد و دیگران و نزدیکان خود را به این مأموریت خطیر برانگیزد. شاید به همین دلیل بود که به محض فریاد عتبه نزد آنان جهیدند و شمشیرها را از نیام برکشیدند... عتبه با لحنی تحقیر آمیز گفت: - نه شما همتای ما نیستید. بر گردید و همتایان ما را به میدان ما بفرستید. پراشکار بود که عتبه از این که مردانی بی نام و نشان و از خاندانی بی خانمان، بی افتخار و سابقه‌های درخشان جنگ و فتوحات به ستیز با او آمده‌اند عصبانی بود، وی مردانی پرقدرت، پرصولت و مبارزانی در حد خود را به مبارزه می طلبید... زیرا برای عتبه، برادرش شیبه و پسر دلاور او که در تمامی قریش همتایی نداشتند، کشتن این سه تن سرباز گمنام و بی نشان، چه افتخاری داشت؟ عتبه شمشیر زدن بر اینان را دون شأن خود می دانست و از بس غرور داشت، حتی نخواست آنان را به شمشیر خود هلاک کند... سه برادر حیران و مردد در میدان ایستاده بوند و نمی دانستند چه [ صفحه ۹۰ ] کنند! پراشکار بود حتی اگر اینان حمله می کردند احتمالاً عتبه و همراهانش با مشت و ضربات دست بر سر و صورتشان می زدند و آهنگ جنگشان را نداشتند. پیامبر اشاره‌ای به سه مبارز انصاری کرد و با لحنی رضایت آمیز و سپاسمند از بزرگواری آنان به آنها چنین گفت: - باز گردید و به سپاه خود پیوندید. آنان باز گشتند و در جای خویش ایستادند. در صدای پیامبر رنهی شادی و شوق بود. آری او از این که اولین گروه مبارزان این جنگ انصار نبودند، شادمان بود و قلباً از این تصادف و عدم پذیرش که از سوی عتبه رخ داده بود، مسرور بود. اینک همه‌ی سپاه به پیامبر که در قلب لشکر خویش ایستاده است و همه آماده‌ی استماع دستور اویند، چشم دوخته و فرمانبردارانه به او می نگرند. پیامبر رو به عبیده بن الحارث بن عبدالمطلب [ ۱۰ ] پسرعموی خود کرد و فرمود ای عبیده برخیز. این عبیده همان کسی بود که اولین پرچم سریعی خویش را برای او بسته و بر سر کاروانهای قریش ارسال کرده بود. مردی مبارز و دلاور بود که با آن که هفتاد سال داشت، از توان بسیار بالای بدنی و قوت چالاکی ویژه برخوردار بود... عبیده مردی پر جوش و خروش، شجاع و قدرتمند بود. شمشیرزن و سوار کاری مجرب بود که از

هر مأموریتی که پیامبر به او داده بود سرافراز و کامکار بیرون آمده بود. فرماندهی قدرتمند و بی‌ترس بود که سربازان و کسانی که تحت امرش بودند همیشه از جسارت، همت و شجاعت باطنی‌اش دلگرم بودند و اعتماد فراوانی به کارآیی و پایداری‌اش داشتند. [صفحه ۹۱] عیبده به شتاب و با تمام قدرت برخاست و قبضه‌ی شمشیرش را در دست فشرد. آن‌گاه پیامبر رو به حمزه عموی بزرگوار خود افکند و به او گفت: ای حمزه برخیز. حمزه نیز به مجرد فرمان او از جای برجهید و قبضه‌ی شمشیرش را در دست فشرد. آن‌گاه رو به سوی علی نمود و گفت: ای علی تو نیز برخیز. و علی نیز برخاست و قبضه‌ی شمشیرش را در کف فشرد. پیامبر رو به آنان کرد و گفت: اینک روان شوید و حقی را که خداوند برای شما مقرر فرموده است از دشمن بازستانید... سپاه قریش را بنگرید که چگونه با تمامی غرور و فخر خود می‌خواهند نور خدا را خاموش کنند. اما خدا هرگز نخواهد گذاشت نورش را خاموش کنند، و بی‌شک او نور دین خود را به کمال خواهد رساند... بروید و برای دین خود بجنگید. تو ای عیبده با عتبه بجنگ، تو ای حمزه هم‌آورد شبیه باش و تو ای علی با ولید بستیز! بدین وسیله فرمانده و سالار لشکر نه تنها سه مبارز هم شأن و همتای سه مبارز قریش را به سویشان فرستاد، بلکه خود مقرر فرمود کدام یک از جانبازان با کدام یک از مهاجمین لشکر دشمن بجنگد و هم‌رمز او باشند... بدین گونه بود که سه مبارز سپاه وی به سوی هم‌زمان خویش روی آوردند و برابر آنان ایستادند. عتبه چون آنان را دید دوباره غرید... گویی صدها سگ‌ها از میان جانش پارس می‌کردند. فریاد زد: کیستید؟ و معلوم نبود آیا به راستی آنان را نشناخته، تجاهل می‌کند و یا به جهت آن که سر و روی عیبده در کلاهخود بود او را نشناخته است... اما [صفحه ۹۲] حمزه و علی کلاهخود نداشتند. عجب... آیا در مورد آنان نیز تجاهل‌العارف کرده بود؟... گویی باز می‌خواست با رفتاری تحقیرآمیز چنین بنمایاند که هم‌آوردانش کوچکتر و ناچیزتر از آنند که هم‌رمز ایشان باشند. دوباره غرید: - بگوئید. نام و نشان خود را بگوئید و خود را معرفی کنید. حمزه پاسخ داد: - منم حمزه پسر عبدالمطلب، منم شیر خدا و شیر رسول خدا. سکوت کرد و در انتظار پاسخ عتبه ایستاد. به راستی شگفت‌انگیز بود. چگونه بود که عتبه، آن عتبه‌ی نجیب و بزرگ که از صداقتش انتظار چنین حق‌پوشی‌ای نمی‌رفت تجاهل می‌کرد و خود را در مورد اینان به ناشناسی می‌زد!! آیا چنین سخن ناشایسته‌ای از عتبه توقع می‌رفت؟ آیا در میان تمامی جنگاوران قریش کسی بود که حمزه را نشناسد؟ نه تنها عرب تهامه و حجاز، بلکه قبایل دور و نزدیک مکه، او را به دلاوری و جنگاوری می‌شناختند... عتبه چون سخن حمزه را شنید گفت: راست گفتی. تو هم شأن و هم‌آوردی بزرگوار هستی. اما بگو بینم این دو تن کیستند؟ حمزه پاسخ داد: این عیبده بن الحرت، پسرعموی پیامبر است و آن دیگری علی بن ابیطالب، پسرعموی دیگر اوست. عتبه پاسخ داد: آری آن دو نیز هم‌شأنهایی کریم و بزرگوارند... لعنت خدا بر آن کس که ما را به چنین مکان و جنگ شومی درگیر کرد... [۱۱]. [صفحه ۹۳] بار دیگر هیولای اندیشه‌ی ابوجهل در مخیله‌اش سر برداشته بود و فکرش مشغول او گشت... بیچاره او به جای آن که خود را مسؤول اعمال خویش بداند، همواره در جست و جوی کس دیگری بود که گناه ضعف و تذبذب خود را به گردن او بیندازد... دوباره خواست از ابوجهل بد بگوید و این که از آغاز با جنگ مخالف بوده است و همواره چنان که شبیه نیز می‌داند می‌خواست است نه تنها در میان راه بازگردد، بلکه از آغاز خود را درگیر ستیز و دشمنی با پیامبر نکند، از این همه بگوید... آه چقدر دلش می‌خواست شمشیر را فرو می‌انداختند، گوشه‌ای لم می‌دادند، می‌نشستند، و دوباره به گفت و گوی شیرین، پایان‌ناپذیر، و بویژه مخالفت باطنی او، و فلسفه و دیدی که نسبت به این جنگ داشت گوش می‌سپردند!! اما اینک این مکان جای این گفت و گوها نبود... احتمالاً- در فرصتهای دیگری و پس از این جنگ شاید موضع خویش را در ضدیت با جنگها بیان می‌داشت. قبضه‌ی شمشیرش را به خشم در مشت فشرد و دندانهایش را از روی کین و غیض بر هم فشرد و نگاهی به هر سه هم‌آورد فروافکند... به وضوح آشکار بود که عتبه هر سه‌شان را به خوبی می‌شناخت. نه تنها او هم‌آوردان خود را می‌شناخت، بلکه شبیه و پسرش ولید نیز آن سه تن را به خوبی می‌شناختند. زیرا خویشاوندان نزدیک یکدیگر بودند و همه [صفحه ۹۴] فرزندان و از عشیره‌ی بنی عبد مناف بودند. آنان حمزه و عیبده و بویژه دلاوریهایشان را به خوبی می‌شناختند و سابقه‌شان را نیز می‌دانستند. در

واقع قرش طایفه‌ای بزرگ و درختی پرشاخ و برگ بود که بیخ و ریشه‌اش قدرت و سلحشوری بود و بیشترین مردان این خاندان سلحشورانی باصلابت و پرصورت بودند... تنها علی مانده بود که به جهت جوانی و کم سن و سالی سابقه‌ی درخشان جنگ و تجربه‌ی معرکه‌ای را نداشت و درین خصوص چندان نام افتخارآمیزی از خود به جای نگذاشته بود. عیبده و علی خاموش بودند و هیچ نمی‌گفتند. چون حمزه آن دو را معرفی کرد، عتبه چنین پاسخ گفت: - بله، شما را به بزرگواری می‌شناسم. اما من نیز شیر هم‌پیمانان هستم... و خودش دارم نشان دهی تو از چه نوع شیری هستی و خاموش شد... چنین می‌نمود که پیامبر هر یک از هم‌زمان را به تناسب قدرت بدنی و وضعیت جسمانی و بویژه سن و سال آنان به هم‌اوردجویی برابر حریف خود گماشته است... عیبده هفتاد سال داشت، حمزه حدود پنجاه سال و علی بیست و دو سه سال. ولید که جوانترین مبارزان عرب بود چیزی حدود بیست و هفت هشت سال داشت و اختلاف سنی عتبه و شیبه نیز با یکدیگر از چهار پنج سال بیشتر نبود. یعنی شیبه سه چهار سالی از عتبه کوچکتر بود... اما عتبه قطعاً بیش از پنجاه شصت سال را نمی‌توانست داشته باشد، هر چند که عرب و بویژه نسل قریش، حتی در کهولت و سالمندی نیز چنان که تاریخ گزارش کرده است از قدرت و کارایی جنگی بسیار بالایی برخوردار بود و پهلوانانی در میان آنان پیدا شده‌اند که در سنین هفتاد سالگی به اندازه‌ی [ صفحه ۹۵ ] قدرت و توان جوانانی دلاور و سی ساله می‌جنگیده‌اند... اینک هر سه رزم‌آور در برابر هم ایستادند و آماده‌ی نبرد بودند، [۱۲] اما همین جا نیز سخنی قابل طرح است و آن این که آیا ولید نیز علی را می‌شناخت؟ چگونه امکان داشت در جامعه‌ی عرب، آن جامعه‌ی بسته و محدود مکه که از همه چیز همه آگاه و باخبر بودند، این نوجوان را که همکار، معاون، وزیر و جانشین پیامبر بود و پیامبر او را از همان دوازده سیزده سالگی به خلافت خود انتخاب کرده بود نشناسد؟! این علی را که شاید صدها بار دیده و در خفا به انتخاب پیامبر برین پسرک لاغر ساق، که او را در میان بزرگان و پهلوانان عرب به جانشینی برگزیده بود نخنديده باشند!! چگونه ممکن بود علی را که چونان سایه‌ای جدایی‌ناپذیر همواره در پی پیامبر دیده بودند نشناسند؟ این علی را که در پیش نظر آنان برومند می‌شد و دومین دشمن نامدار جامعه‌ی خود می‌دیدند، نشناخته باشند. آیا ولید جزء آن کسان نبود که آن شب لیلۃ‌المیت به خانه‌ی پیامبر حمله کرد تا او را در بستر بکشد و علی را به جای رسول الله خفته دید؟ و آیا ولید دلاور جزء آن کسان نبود که با شمشیر آخته به سوی علی حمله آورد؟ و همه‌ی آن گردنکشان در برابر صبوری، اعتماد به نفس، استواری، قدرت، بی‌پروایی او جا خوردند و عقب کشیدند؟ آیا ولید خاطره‌ی آن شب را فراموش کرده بود که چگونه علی مچ خالد بن ولید را به سختی فشرد که از شدت درد او را به نعره آورد، چنان که خالد، پهلوان عرب، همچون بچه شتری به رقص آمد و چون گاو نری از درد «ماغ» کشید؟! [ صفحه ۹۶ ] شاید هم آن شب آن‌جا حضور نداشت و او را ندیده بود. باری حریفان برابر هم قرار گرفتند و هر یک گوشه‌ای مشغول شدند. تماشایی‌تر از همه‌شان جنگ علی و ولید بود. زیرا هر دو جوان بودند و هر دو سپاه چشم به ولید بن عتبه دوخته بودند که چگونه در یک دم علی بن ابی‌طالب را به دم تیغ بی‌دریغ و خونبار خود خواهد سپرد... زیرا همه‌ی لشکر بویژه قریش سوابق قدرتی ولید را به خوبی می‌دانستند... تاریخ نویسان اسلامی بدون استثنا، آن‌جا که درباره‌ی ولید گزارش کرده‌اند همه درباره‌ی خصایص جسمانی و روحی او چنین گزارش کرده‌اند: «جوانی بس شجاع، جسور، وقیح، بیباک و خونریز بود که مردان از او می‌ترسیدند و پروا می‌نمودند...» [۱۳]. ولید شمشیرزن بود و در مکه تعلیم دیده و از اشراف‌زادگان قوم بود. از آن جوانان مستعدی که خانواده‌ی نامور برای تربیت جنگاوری و پرورش خصایل روحی و بویژه کارایی، شجاعت و بی‌باکی‌اش که ضروری‌ترین مسأله‌ی حیاتی زندگی عرب بود هزینه‌های مادی و معنوی بسیار کرده و از هیچ کوششی در این‌باره دریغ نکرده بودند. و عتبه بن ربیع پسر نامدارش بدین همه فخر می‌کرد... چنان که نوشته‌اند او بهترین شمشیرباز جوانان عرب به شمار می‌رفت و بی‌شک در میان جوانان عرب، فن شمشیرزنی و آمادگی رزمی، همان‌گونه که فن زبان‌آوری شاعرانه و فصاحت، نوعی فضیلت و تفوق روحی به حساب می‌آمد، امتیازی در حد کمال محسوب می‌شد... محمد احمد نویسنده‌ی عرب در [ صفحه ۹۷ ] رساله‌ی جنگ بدر نوشته است او در خانه عثمان بن صراحه [۱۴] که معلم شمشیرزنی بود و

در مکه آموزش می داد و به برگزیدگان جوانان تعلیم می داد، آموزش دیده و از بهترین شاگردان او به حساب می آمد. اما چه این جایگاه تعلم وجود خارجی داشته باشد و چه نه، چه ولید از این گونه افراد تعلیم دیده باشد و چه نه، یک مطلب غیر قابل تردید است و آن این که از لوازم زندگی سنتی و بدون عرب کارایی در زمینه های مختلف فنون رزمی بوده است و به هر حال جایی، آموزشگاهی، میدان تعلیمی، حتی خانگی وجود داشته که جوانان عرب در آن جا به صورت کامل تیراندازی، شمشیرزنی، و سواری می آموخته اند... اما سؤال اساسی این است که آیا علی درین مدت جوانی خود چه می کرده؟ و آیا «او» نیز ازین گونه آموزشها ندیده است؟ آیا علی موقعیت پیامبر را دریافته بود... چرا که او علاوه بر فضایل روحی و قدرت و کارایی بسیار ممتاز بدنی، از همان آغاز نوجوانی، موقعیت مسؤولانه خود را در قبال پیامبر و دین و آیین او به روشنی دریافته و مسؤولیت خطیر خود را در کنار او به روشنی فهمیده بود. این پسرک نوجوان که همه روزگار عمرش را در تنش و آشوب گذرانده بود، از همان آغاز دریافته بود که پیامبر اسلام، این برترین و محبوب ترین هويت و موجودیت هستی او، مورد دشمنی وحشیانه و در معرض هر گونه خطرات احتمالی است. همچنین علی بیش از هر کس، پایمردی و حمایت جانبا زانه ای پدرش ابوطالب را نسبت به پیامبر دریافته و سفارش پدر را که [ صفحه ۹۷ ] می خواست پسرانش یک دم از جانبا زی در راه حفظ او کوتاهی نکنند به خاطر سپرده بود... نمونه ای محاصره ای شعب ابیطالب ازین دست است. این سه سال شکنجه ای فراموش نشدنی وحشت زای که تمامی قریش دست به دست هم داده و علیه پیامبر وحشیانه ترین عهدنامه ها را نوشته بودند، به گونه ای که بنی هاشم از خانه های خود بیرون آمده و در دره ای در مکه سکنی گزیدند، برترین نمونه از آن شدت عمل و قساوت ظالمانه بود. علی از همان آغاز نوجوانی می دید که پدرش شبها چندین بار جایگاه پیامبر را تغییر می دهد و حمزه و جعفر و او را به مراقبت جان رسول خدا می گمارد. این همه نشانه ای جنگی نهانی و توطئه ها و دسیسه هایی پنهان و آشکار بود. در نتیجه علی از همان آغاز نوجوانی باید خود را برای فردای تهاجمات علنی و معرکه های آمدنی محتوم و معلوم آماده می کرد... آیا ممکن بود که این جوان دورنگر و آتیه اندیش آن شبهای پاسداری را بدون آگاهی بر فرداهای واقعیت به صبح رسانده باشد؟ شک نمی توان داشت که او از حمزه بن عبدالمطلب عموی دلاور خود، که با او در شعب می زیست و هر دو درد و مسؤولیتی مشترک و یگانه داشتند، چیزهایی می آموخت. چگونه علی می توانست روزگارش را به بطالت بگذراند و در آستانه ای معرکه و جنگی فراگیر، فنون شمشیرزنی را ازین و آن و بویژه از حمزه نیاموخته باشد؟ چگونه آن شبهای دیرپای بیداری و پاسداری بر بالای سر پیامبر را به تلف داده و به تمرین و آموزش و پرورش خویش به صبح نیآورده است. محمد احمد، نویسنده ای عربستان در رساله ای جنگ بدر نوشته است: علی [ صفحه ۹۹ ] را از همان کودکی به گونه ای آموزش داده بودند که دست چپ را نیز به کار اندازد، تا در فن شمشیرزنی مفید فایده ای بسیار به کار آید. زیرا در میان جنگاوران عرب رسم چنان بود که اگر در جنگی دست راستی قطع می شد، کارایی دست چپ در زدن ضربات شمشیر و نیزه و تیر بس حیاتی و نجات بخش بود. همچنین او افزوده است، علی بسیار چابک و تیز رفتار بود. وی به گونه ای بود که در حال تمرین و نیز معرکه های جنگ به گونه ای سریع با دو پا به پیش و پس می جهید که مردمان با همان سرعت پلک چشمها را بر هم می زدند. ما بنا بر منابع قابل توجه و تحلیل خبری او به جهت آن که ذکر منبع نکرده است آگاهی نیافتیم و نیز خود در هیچ فرازی در تاریخ و مغازی سنی و شیعه ندیدیم که علی کجا فنون جنگاوری را آموخته و با چه کسی و یا کسانی تمرین کرده است... و یا آن که وی فنون جنگ را در صحنه ای عملی جنگها آموخته است؟... و نیز درست تر و شایسته تر از همه آن که او قدرت اعجاز آسای حیدری اش را نه از تمرین و تکرار پرتاب تیر و سنان که از منبع لایزال نور ایمان و قدرت لاهولی کردگار یافته است... اما با همه ای آنچه که گفتیم آیا پیامبری که تا آن حد به پرورش جسمانی اصحاب خود اهتمام می ورزیده که آنان را به (سبق و رمایه) یعنی مسابقات سوارکاری و تیراندازی و... هر چه که تن را برای آمادگی جهاد پرورش می دهد تشویق می کرده و درین راه حتی شرط بندی و برد و باخت را نیز حلال و مباح فرموده و خود در مسابقات سوارکاری شرکت می جسته و تیراندازی می کرده است، آیا پیامبری با چنان دید باز و نگاه

ممتاز و واقع نگر، ممکن است از تربیت و تشویق علی که اولین شاگرد [صفحه ۱۰۰] بلاواسطه و برترین مبارز مکتب اوست غفلت کرده و دریغ ورزیده باشد. همچنین قابل ذکر است، مسأله آمادگی ای که نویسنده‌ی فوق بدان اشاره کرده تنها منحصر و مخصوص ملت عرب نبوده است. زیرا در دورانهای کهن، که شمشیرزنی و جنگاوری حیاتی‌ترین امر حفظ ذات بوده است این گونه تمهیدات در میان برگزیدگان ملتها رایج بوده است. و این معنای چابکی، تیز رفتاری، کارایی دو دست در شمشیرزنی و داشتن شیوه‌های ممتاز و منحصر به فرد ضرب و دفع فقط منحصر به علی بن ابیطالب نبوده است. در میان عرب کسان دیگری، هر چند معدود و بس انگشت شمار بوده‌اند که چنین کارایی و خصلتی را داشته‌اند. ازین گونه مردان کسانی‌اند که بعضی‌شان را ملقب به «ذوالیمینین» می‌نامند؛ یعنی مردی صاحب دو دست راست. و پر پیدا است که هیچ کس نمی‌تواند صاحب دو دست راست باشد جز مگر آن که هر دو دست چپ و راستش، کارایی راست را داشته باشد... باری ولید و علی در یکدیگر پیچیدند و ضربه‌هایشان را فرود آوردند. اول ولید ضربه‌هایش را فرود آورد. اما در نهایت تعجب می‌دید که علی چونان غزالی چابک، برمی‌جهد، و به سرعت تمام ضرباتش را دفع می‌کند. به گونه‌ای که ضربات او هیچ کدام به هدف نمی‌نشست. اولین شمشیری را که ولید انداخت از چپ به سوی راست فرود آمد و فضا را شکافت و به چیزی نگرفت، زیرا حریف به یک خیز و فقط در یک لحظه خود را به عقب برجهانده بود. ولید هرگز چنین چابکی و چالاکی را نداشت. هر چند ضربات شمشیرش بسیار قدرتمند و قهار بود، که اگر در چیزی می‌گرفت، حتی اگر آن چیز جوشن و مفرغی [صفحه ۱۰۱] بود، آن را دوپاره می‌کرد. اما نمی‌توانست چونان علی جست و خیز کند و در نتیجه مراقب همه‌ی پیرامون خود و دفع هر ضربتی از هر سو باشد. پس از آن که دو سه ضربه بی‌نتیجه بر یکدیگر راندند، ولید ضربتی بسیار هنرمندانه و ماهرانه و اعجاز آسا فرو افکند که علی به ضرب شمشیر خود آن را دفع کرد. این ضربه بسیار زیبا و جانانه بود؛ به گونه‌ای که علی از تحسین آن خودداری نکرد و به صدای بلند کلمه «زه» و آفرین خود را نثار شمشیرزن جوان نمود... ولید ازین تحسین به اعجاب آمد. شگفتا این جوان که بود؟ چگونه بود که این رزم آور سراپا حیات و نشاط و سرمستی نه تنها از چنین صحنه‌ی رزم سهمگینی با برترین شمشیرزن عرب به خوف و هراس نیفتاده بود بلکه او را به خاطر زدن ضربتی منحصر به فرد که فقط ولید، راز آن را می‌دانست، تحسین کرده بود. این معنا ولید را تکان داد و به هوش آورد. آری، حریفش نه فقط سلحشوری قاهر، شمشیرزنی ماهر، جنگاوری دلیر و از اعصابی پولادین و قوی برخوردار بود، بلکه هم‌اوردی به راستی کریم و جوانمرد نیز بود. حریفی متکی به نفس و مطمئن به خویش که صحنه‌ی رزم را به یک آوردگاه شوخ دوستانه که عنداللزوم از تحسین ضربه‌ی شایسته‌ی دشمن نیز ابا نمی‌کرد، تبدیل کرده بود. پیدا بود این علی نه تنها ازین ضربات باک ندارد، و خصومتش نه تنها مانع آن نیست که ضربه‌های ارزشمند حریف را تجاهل کند، بلکه گویی آماده است که ولید، پیاپی از این گونه ضربات قدرتمند شایان تحسین فرود آورد؛ والا چرا، بدین حد جسورانه او را بدان ضربه‌ی کاری تشویق کرده بود. لحظه‌ای بعد علی نیز ضربتی جانانه بر ولید فرود آورد که او به شمشیر [صفحه ۱۰۲] خود دفع کرد. ولید ازین ضربه‌ی مهلک در شگفت شد. خواست او نیز علی را تحسین کند، اما خودداری کرد و هیچ نگفت. «محمد الاحمد» نویسنده‌ی رساله‌ی بدر نوشته است: پس از این ضربه، ولید به علی گفت: من تو را در خانه‌ی عثمان بن صراحه ندیدم و مرادش ازین سخن آن بود که شمشیربازی را کجا آموخته است. علی به او گفت: تو که با او آموزش دیده‌ای، آیا ضربه‌ی خفض را به تو آموخته است؟ ولید پاسخ منفی داد. اما پیش از آن که جواب علی را بشنود، وی خیزی به جلو برداشت و شمشیرش را از پایین به گونه‌ای به سوی بالا- افکند که ناگاه بر قسمت زیرین بازوی راست ولید فرود آمد. این ضربه بازوی ولید را معجروح کرد و اما ضربتی کاری برای او نبود. اما او را ناگاه و به سختی ترساند و از حریف هوشمند و زیرکسار خود به هراس افکند. علی به او پاسخ گفت: ضربه‌ی خفض این بود. اگر به شهر خود بازگشتی به استادت بگو که چرا این فن را به تو نیاموخته است. [۱۵]. ولید عصبی و پرخاشجو، از حالت خونسرد و پهلوانی این جوان، ضربه‌ای انتقامجویانه بر علی افکند. وی خود را کنار کشید و در پناه سپر خود ضربه‌اش را دفع کرد و در یک آن شمشیر را به دست چپ داد

و ضربتی چنان محکم بر ولید زد، که او آن را با سپر خود دفع کرد، اما گيج و منگ بر جای ماند. او چنین می پنداشت که علی با دست چپ است که کاری ترین و نهایی ترین ضربه های خود را فرود می آورد، اما علی سپس در یک لحظه شمشیر را به دست راست داد و محکم از راست به چپ چنان ضربه ای بر بالای دوش راست ولید فرود آورد که پیش از آن که [صفحه ۱۰۳] بتواند سپر را از دست چپ به راست دهد، ضربه ی ناگهانی همچون صاعقه ای که درختی را از بن می زند دستش را قطع کرد. تیغه یولادین شمشیر از کنار شانه را تا زیر بغل به یک ضربه برید و دست را به تمامی بر خاک افکند. ولید ازین ضربه نعره ای برکشید و دیوانه وار به سوی دست خود جهید. دست قطع شده اش آن جا بر خاک افتاده بود و از آن خون می رفت. وی شمشیرش را نیز با این دست از کف داده بود، و شمشیر آن سو چندین ذرع دورتر بر خاک پرتاب شده بود. همه ی این حوادث در یک آن رخ داده بود... ولید به سوی دست خود دوید و آن دست افتاده را از خاک برداشت و با دست چپ چنان محکم بر سر علی زد که خود وی می گوید: ضربه اش چنان محکم بود که گویی آسمان را بر زمین و بر سر من کوفت... [۱۶] علی می گوید: او انگشتری ای طلایی در دست داشت که چون دست خود را حرکت داد برق انگشتر او در برابر خورشید چنان تلالؤبی کرد که گویی صحرا را روشن کرد [۱۷]... پس از این ضربه ولید، دوباره از درد نعره ای کشید و به سوی عتبه، [صفحه ۱۰۴] پدرش دوید. ظاهراً در پناه شمشیر او می خواست ضربه ی آتی علی را دفع کند، اما علی شمشیرش را در فضا به حرکت در آورد و در پی او دوید و این بار چنان ضربتش را از راست به پایین و اریب وار فرود آورد که در یک لحظه، ران ولید را قطع کرد و پایش از بدن جدا شد، و ولید چونان شتری مست تلوتلو خورد و گویی می رقصید. اینک از دست و پای قطع شده ی ولید، چونان گاوی ذبح گشته خون می ریخت. با این همه ولید، هنوز سر پا بند بود و نیفتاده بود. پدرش عتبه، منظره ی پسر را دیده بود و با حریف خود در گیر بود... می خواست به کمک پسر آید. اما هنوز با عبیده می پیچید و کاری نمی توانست بکند. آخرین ضربت علی بر بالای بدن ولید به گونه ای اریب وار گردن و حلقومش را قطع کرد. اینک چونان کوهی صلب و سخت از پولاد آهن فروافتاد و جان سپرد. درین هنگام تمامی لشگر صدای پرصوت علی را شنیدند که چونان شیر می غرید و این رجز را می خواند: منم فرزند عبدالمطلب صاحب دو برکه، آن کس که حاجیان را آب می داد؛ منم فرزند هاشم که گرسنگان را در قحط سالی اطعام می کرد؛ منم علی وفادار میثاق خود، آن کس که پیامبر بزرگوار و صاحب حسب و جلالمت خود را حمایت می کند. [۱۸]. جنگ بی نظیر علی دو لشگر را مبهوت و حیران بر جا نهاد. قریش، [صفحه ۱۰۵] صاعقه زده به این منظره می نگرست و نمی توانست چنین چیزی را باور کند. آیا به چشمان خود اعتماد نماید و آنچه را که دیده بود واقعی بیانگارد؟ علی پسری بی نام و نشان و جوانی بیست و دو ساله، ولید را بر خاک افکند و کشته بود. خشمی تمامی جبهه ی کفر را فرو گرفت. و در میان پهلوانان قریش و سرداران لشگر کفر، بندبند این نامداران از شدت خشم و غضب سوخت و گویی آتش گرفت. تمامی شان با چشمان خونبار و از کاسه حدقه بیرون زده به این منظره نظر دوخته و از شدت خشم بر خود می پیچیدند. هر نفسی که می کشیدند، آتش فرو می دادند و گویی زهر نوشیده اند. دل و اندرونشان از نفرت و خشم به هم می پیچید. کاش هم اکنون این جنگ تن به تن تمام می شد و ایشان برای انتقامجویی به میدان این پسرک گستاخ وارد می شدند و دمار از روزگارش بر می آوردند. در میان پهلوانان و جنگاوران قریش چیزی حدود سی تن از نامدارترینشان علی را نشانه کردند، تا به مجرد پایان این دور از آوردجویی تن به تن، به او حمله کنند و مغزش را به تیغ شمشیر و گرز گران و سنان بکوبند... گویی اگر یک لحظه این جوان زنده می ماند، بزرگترین توهین ها در حق لشگر قریش بود... زیرا او با به خاک افکندن ولید نامدار، که آبرو و حرمت تمامی لشگر و مایه ی اعتماد همه ی سپاه بود، تمامی لشگر را تحقیر کرده و موجب وحشت تمامی سربازان شده بود. آری هر چه بود، این همه را نباید جز به حساب شانس و یا تصادف گذاشت. آنان با خود چنین توجیه می کردند شاید در آن لحظه ولید، تازه داماد زیباروی حواسش جایی بوده است و یکی دو ضربت را به اشتباه فرود آورده و به اشتباه دفع کرده که موجب چنین سانحه و فاجعه ای شده [صفحه ۱۰۶] است. و گر نه چگونه ممکن بود که جوانی تازه سال و نوآموز چنان دلاور بیباکی را بر خاک

افکنند!!! اینک تمامی پهلوانان لشگر کفر بر علی می نگرستند و از خشم دندان بر هم می ساییدند و چون گله‌ای گرگ به سوی او دندان قروچه می رفتند... در میان این نامداران طعیمه بن عید بن نوفل، عاص بن سعید، نوفل بن خویلد، زمعه بن اسود سپهسالار لشگر، حارث بن زمعه، پسر پهلوان و جوان زمعه، که هر یک لشگری را تکافو می کردند، نضر بن حارث، حنظله بن ابی سفیان؛ جوانی دلاور که از نزدیکترین خویشاوندان ولید یعنی خواهرزاده‌ی او بود (ولید دایی او بود)، عمیر بن عثمان، عثمان بن عبیدالله و برادرش مالک، مسعود بن امیه، قیس بن فاکه، منبه بن حجاج، عاص بن منبه، عمرو بن مخزوم، علقمه بن کلدیه و هشام بن ابی امیه بودند. این هفده نفر به انضمام هیجده نفر دیگر از ابطال که نامشان را در جای خود ذکر خواهیم کرد در دل خود سوگند خوردند که همین امروز، علی را به سخت‌ترین ضربات خود، عرضه‌ی عرصه‌ی نابودی کنند و دمار از روزگارش برآورند. تصمیم گرفتند به محض کارزار عمومی برابر او درآیند و اتفاقاً چنین نیز کردند. و شگفت این که خواهیم دید علی دلاور چگونه همین امروز، در همین جنگ بدر هر سی و پنج نفر این دلاوران انتقامجو را خواهد کشت و به گونه‌ای اعجاز آسا و وصف ناپذیر به خاک هلاک خواهد افکند... باری اینان در خود می پیچیدند و فقط از دور دندان قروچه می کردند و نمی توانستند به میدان جنگ تن به تن درآیند. زیرا جنگ تن به تن قواعدی دارد و تا کار حریفان حاضر در صحنه به پایان نمی رسد کسی [صفحه ۱۰۷] حق مداخله در آن را نداشت. پس از آن که علی ولید را به هلاکت رساند، خود گوشه‌ای ایستاد و جنگ عبیده و حمزه را با حریفانشان به تماشا کردن پرداخت. [۱۹]. به وضوح چنین می نمود که عتبه، حریف عبیده قدرتمندتر از اوست و عبیده به سادگی نخواهد توانست بر او چیره گردد. با این همه مرد سالمند به خوبی مقاومت می کرد و از عهده‌ی حریف خود برمی آمد... و حمزه نیز [صفحه ۱۰۸] با شبیه درگیر بود و ضرباتی بر هم وارد می کردند... تا این لحظه نیروها تقریباً برابر بودند و علی نیازی بدان نمی دید که به یاری همکیشان گروه خود برود، زیرا از قوانین جنگ تن به تن چنین بود که اگر حریفی هم‌اورد خود را از پای درمی آورد، مجاز بود اگر دوست و همکیش او که در همین میدان با حریف خود می جنگید از دفع او ناتوان است، او را یاری رساند و دشمن او را که دشمن خود وی نیز هست از پا درآورد. در واقع درین میدان که سه تن در برابر سه تن بودند هر کدام ازین سه تن مجموعه‌ی واحدی را تشکیل می دادند و گروهی وحدانی بودند. اما کسی حق داشت به یار گروهی خود کمک برساند که حریف خود را از پا درآورده باشد و پیش از آن حق چنین چیزی را نداشت. یعنی با پیروزی بر حریف چنین امتیازی را برای خود کسب می نمود... علی ایستاده بود و جنگ آنان را نگاه می کرد. درین لحظه حادثه‌ای شگفت رخ داد، به ناگهان سپاه اسلام غریب و علی را تشجیع و تشویق به مداخله کرد. صحنه‌ی غریبی بود. علی که مراقب عتبه بومد و او را زیر نظر داشت - زیرا عتبه بی میل نبود که در یک لحظه‌ی نزدیکی به علی، شمشیری بر او بزند و انتقام فرزند تازه داماد و پهلوان خود را که زیر پایش جان داده و قلبش را داغدار کرده بود، از علی بستاند و با این همه علی هوشمند که همواره مراقب همه‌ی پیرامون خود بود - درین لحظه دید، حمزه، با شبیه چنان درهم می پیچند که گویی شمشیرهایشان افتاده است. آن دو در هم گلاویز شده بودند. حمزه بلندقامت‌تر از شبیه بود. مسلمانان فریاد برداشتند: ای علی سگ را ببین که به عمویت چسبیده است. بدین وسیله تمامی سپاه از او می خواست به یاری عمویش بشتابد، علی نیز درنگ نکرد. فریاد برداشت: عمو سرت را فرود [صفحه ۱۰۹] بیاور. حمزه صدای علی را شنید و دریافت چه می خواهد بکند. سرش را به میان سینه‌ی شبیه برد و کاملاً خود را در پناه سینه‌ی او گرفت. و درین دم شمشیر علی، که راست و حساب شده و بس دقیق سر شبیه را هدف قرار داده بود، فرود آمد. ضربه چنان محکم بود که نصف سر شبیه را به گوشه‌ای پراند و او با نیمه‌ای از صورت بر خاک افتاد. درین لحظه عبیده، ضربه‌ای محکم بر سر عتبه زده بود که سر کاملاً شکافته بود. عتبه نیز چنان ضربه‌ای سخت و کاری بر دو پای عبیده زده بود که عبیده بر خاک افتاده بود و غرق خون خود بود. اما عتبه هنوز با سر شکافته و غرق خون رمق داشت و از پا درنیامده بود. حمزه به سوی شمشیر خود دوید و به سوی عتبه حمله کرد، علی نیز در کنار او بود و این دو هر یک ضربتی بر عتبه زدند و مرد را فرو افکندند. جنگ تن به تن به سود سپاه اسلام به پایان می رسید. از لشگر قریش هیچ کس نفس نمی کشید. از شدت



ترس و عذاب، انتقام و یا وحشت، نفسها را در سینه‌ها حبس کرده بودند. علی و حمزه به سوی عیبده دویدند و او را دربر گرفتند. علی دستهایش را گرفت و حمزه از کمر و زیر رانهایش را چسبید. زیرا مرد مجاهد دیگر پایی نداشت. و این چنین او را به سپاه اسلام رساندند. پیامبر چون او را دید، از اندوه و رقت گریست. اما عیبده شادمان بود، نگاهی به پیامبر افکند و در آخرین لحظات نزع گفت: - پیامبر! به من بگو آیا من شهید هستم؟ پیامبر به محبت و مهر پاسخ فرمود: آری تو شهیدی... و اول شهید از خاندان من تویی. عیبده شادمان شد و به پیامبر گفت: - اگر عمویت زنده بود درمی‌یافت که امروز من از او در آنچه که او [ صفحه ۱۱۰ ] می‌گفت و ادعا می‌کرد برترم. پیامبر پرسید: - کدام عمویم را می‌گویی؟ پاسخ گفت: - ابوطالب را و مرادم آن دو بیت شعر است که خطاب به کافران سروده است: «دروغ گفتید و خطا کردید، به خدا سوگند، پیش از آن که ما پیش روی او نیزه زنیم و تیراندازیم و کشته شویم محمد مغلوب شما نخواهد شد و ما او را به دست شما نخواهیم داد و خویشتن و زن و فرزندان خود را فدای او می‌کنیم.» [ ۲۰ ]. پیامبر به شنیدن سخن عیبده، ابرو درهم کشید و روی ترش کرد. عیبده دریافت که خشم و غم پیامبر به خاطر سخن ناروایی است که درباره‌ی ابوطالب گفته است. زیرا پر آشکار بود که پیامبر با وفا و قدرشناس ابوطالب را بسیار دوست می‌داشت، همت حمیت او را داشت و هیچ گاه آن همه محبت، عنایت و حمایتی را که تمامی عمر نثار او، دین و آیین او کرده و او را از کودکی تا آخرین دم مشمول رحمت و محبت خود داشته بود فراموش نمی‌توانست کرد و هیچ سخن، حتی اندک سرزنش آمیزی را درباره‌ی ابوطالب گرامی خویش بر نمی‌تافت. آری پیامبر رو ترش کرد و ابرو درهم کشید و حتی در لحظه‌ی نزع و مرگ عیبده، اولین شهید جبهه‌ی [ صفحه ۱۱۱ ] اسلام همچنان که از او خون می‌رفت و تا مرگ چندین دم فاصله نداشت از ملامت وی خودداری نکرد. آن پیامبر رحمت که بر همه می‌بخشود، اینک سکوت را در مورد ابوطالب روا نمی‌دید و به دفاع از حقوق عظیم وی که بر گردن خویش می‌دید، به حالتی نکوهشگر به عیبده گفت: - درباره‌ی ابوطالب چنین سخن مگو. مگر یک پسرش علی را نمی‌بینی که چون شیر در پیش خدا و رسول او شمشیر می‌زند و آن پسر دیگرش (جعفر) در راه خدا هجرت دیار غربت (حبشه) کرده است؟ پیامبر خاموش شد و دیگر با عیبده سخنی نگفت... عیبده، این پیرمرد سالمند و بزرگوار، این عموزاده‌ی بزرگ پیامبر که بیش از هفتاد سال از عمرش گذشته بود و در تمامی سرایا، جان بر کف داشت و دمی از جانباری در راه پیامبر کوتاهی نکرده بود و حتی اینک خونش را در راه دین او داده و لحظاتی دیگر به سرای جاوید می‌شتافت، دریافت بد کرده است. آخرین لحظات نزع را می‌گذراند و دیگر رمقی بر تن نداشت. رنگ بر چهره‌اش نبود و کلمات را به سختی ادا می‌کرد. آخرین جمله‌ای که توانست ادا کند این بود: - پیامبر! ای کریم گرامی بر من غضبناکی؟ در نگاه و جمله‌اش رنگ و زنگ اندوه، تسلیم، پشیمانی، و اعتذار بزرگ بود. پیامبر نگاهی به مرد محتضر افکند که هم اکنون جان می‌سپرد... در این لحظه عیبده دستش را پیش آورد و گویی می‌خواست در او چنگ بزند و از پیامبر خود بخشش بخواهد. پیامبر دستش را رد نکرد و فرمود: [ صفحه ۱۱۲ ] نه. غضبناک نیستم، اما نمی‌خواستم عمویم ابوطالب را بدین گونه یاد کنی. دست مرد محتضر را که او نیز عمویش بود گرفت، و شهید محتضر در حالی که فهمید پیامبر او را بخشوده است، نفسی از سر رضایت کشید و دیده بر هم بست و جان سپرد. [ ۲۱ ]. اینک با چنین حادثه‌ای که رخ داده بود، موقعیت هر دو سپاه مشخص گشته بود... پر آشکار بود که این دو گروه هم اینک به جان همدیگر خواهند افتاد و بر یکدیگر کمترین رحمی نخواهند کرد... جنبشی سراسر سپاه خشمگین قریش را فرو گرفت. نگاهها همه علی بن ابی‌طالب را آماج کرده بود. چندین تن پیش از آن دیگران او را می‌پاییدند. اینان اسبهای توسن جنگاور خود را در زیر مهمیز داشته و آماده بودند به محض درگیر شدن دو سپاه خود را چونان عقاب بر بالای سر علی که پیاده بود برسانند. در میانشان عاص بن سعید، که گفته‌اند بس پرمهابت، آهنین چنگال و فتاک بود، چنان که همگان نوشته‌اند حتی پهلوانان نیز از او می‌ترسیدند، و نیز طعیمه بن عدی بن نوفل که از برترین شمشیرزنان بود و سپاه اسلام او [ صفحه ۱۱۳ ] را سردار کفر می‌خواندند و نیز نوفل بن خویلد که از شقی‌ترین و بی‌رحم‌ترین مشرکان بود و همچنین زمعه بن الاسود و نیز حنظله بن ابی سفیان که ولید دایی‌اش بود، و این برادرزاده با خود تصمیم گرفته بود به اولین حمله

علی را از پای درآورد، او را می‌پاییدند و مراقبش بودند... شاید در آن لحظه دعا می‌کردند که علی به دست دیگری کشته نشود. زیرا اینک در میان تمامی لشکر کفر دشمنان بسیاری داشت که همه تشنه‌ی خونش بودند تا خود او را به خاک هلاک و دریای تیغ و سنان بیفکنند و جگر تشنه‌شان را با مرگ او شفا بخشند... و اتفاقاً به محض آن که جنگ عمومی درگیر شد، از اولین کسانی که خود را به علی رساندند، حنظله بن ابی‌سفیان خواهرزاده‌ی ولید بود، که برابر علی رسید و بر او شمشیر افکند و کوشید اولین ضربه‌ی خود را به یاد و انتقام دایی قهرمانش بر علی فرود آورد.

## نزول فرشتگان

در آن لحظه نه تنها سپاه کفر از سپاه پیامبر ترسیده بود، که سپاه اسلام نیز از سپاه کفر به شدت ترسید... ابوجهل برای آن که ترس سپاه خویش، و همچنین ترس خود را زایل کند و سپاه قریش را ازین بهت سهمناک و رخوت دردناک بیرون آورد فریاد برداشت:-  
 نترسید، کشته شدن ولید، عتبه و شیهه نباید شما را بترساند. بدانید آنان بی‌صبری کردند و چون عجلولانه به میدان آمدند، جانشان را مفت باختند. نترسید، به هبل سوگند هم‌اکنون حمله می‌کنیم و این‌ها را [صفحه ۱۱۴] می‌گیریم. محمد و یارانش را طناب پیچ می‌کنیم. آهای، ای دلاوران، دمار از روزگارشان برآورد و مغزشان را بکوبید. اما مواظب باشید آن‌ها را نکشید، بلکه زنده اسیر کنید تا به مکه برگردانیم و آن‌جا محاکمه‌شان کنیم که چرا به دین آباء و اجدادی خود پشت کرده‌اند... آری بزنید... سپاه محمد را بزنید، اما آن‌ها را نکشید... دیگر خود نیز از شدت غضب نمی‌فهمید چه می‌گوید. می‌گرید و دشنام می‌گفت و دستور می‌داد و دهانش از خشم کف کرده بود، و همه می‌دانستند این سخنان را برای القای شجاعت به خود و مردان خود می‌گوید؛ زیرا این حرف عجیب و ناشدنی از سوی ابوجهل که «محمد و یارانش را طناب پیچ کنید» نشانه‌ی جنون خون و نهایت خشم و خبط عقل زبون او بود... زیرا او همیشه تشنه‌ی خون پیامبر و یاران او بود و اگر دستش می‌رسید آماده بود اول پیامبر و سپس تمامی مهاجران و انصار را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند و لحظه‌ای در قتل اینان درنگ نکنند... اما مسلمانان نیز، جز تعداد اندکی از آنان می‌دانستند که هم‌اکنون قریش با همه‌ی خشم و سختکوشی خود حمله خواهند کرد و ترسی را که از آغاز رؤیت قریش، در جان خود پنهان داشته بودند هم‌اکنون بارز و آشکار دیدند. مسلمانان در آغاز لشکر کفر را در تعداد نفرات اصلی‌شان دیده بودند؛ تمامی‌شان غرقه‌ی آهن و پولاد سوار بر مرکبهای جنگاور و مسلح به تیغهای آبدیده... هزار نفر، با آن تدارکات وسیع که فقط صد اسب اضافی را یدک می‌کشیدند و هفتصد شتر باروبنه جنگشان را می‌آوردند. چیزی حدود سه برابر نفرات آنها... به همین دلیل بود که به شدت از آنان [صفحه ۱۱۵] ترسیدند و شکایت و استغاثه به پیامبر بودند و به زاری درآوردند... قرآن حالت روحی آنان را این‌گونه، صادقانه، بخشایشگرانه و به شیوایی تمام بیان کرده است. «اذ تستغيثون ربكم فاستجاب لكم اني ممدكم بالف من الملائكة مردفين - و ما جعله الله الا بشري و لتطمئن به قلوبكم و ما النصر الا من عند الله ان الله عزيز حكيم» - [۲۲]. آن‌گاه که خدای را (در برابر سپاه کفر) به زاری، استغاثه و دعا برآمدید. پس خدا نیز زاری‌تان را شنید و دعایتان را اجابت فرمود؛ که من به هزار فرشته از پی هم درآمده، شما را یاری می‌دهم - و این نزول فرشتگان را جز برای بشارت و پایداری، اطمینان و استواری قلبهای شما انجام نداد. چه پیروزی جز از سوی خداوند، عزتمند حکیم نخواهد بود. حتی برای آن که مسلمانان دل قوی دارند و روحیه‌ی عزتمند خود را حفظ کنند و بدانند این جنگ، جنگی علیه ظلم و کفر و تبه‌اندیشی ذاتی است و قریش مردمی دشمن خو و ستمگرند که بنیاد تفکرشان شرارت و شقاوت غیرانسانی است، خداوند به پیامبر امر کرد؛ اول آنان را به صلح فراخوان؛ و ان جنحوا للسلام فاجنح لها و توکل علی الله... «اگر دل به صلح و آشتی دادند با آنان صلح و آشتی پیش گیر و بر خدا توکل کن.» هر چند خدا خود می‌دانست آنان سرآشتی و انصاف ندارند... تا بدین وسیله دل مسلمانان ضعیف را تقویت کند و آرامش بخشد، که موضع آنان همه سلم حقانی و انسانی است. و این جنگی اضطراری و واجب است که پیامبر چاره‌ای جز انجام آن ندارد... [صفحه ۱۱۶] در نتیجه چون مسلمانان دریافتند جنگ

میان آنان و سپاه کفر حتمی است، از آن پس یاری و امداد آسمانی پیاپی به سوی مؤمنان ایشان فرا آمد؛ و نیز خداوند دل‌هایشان را با یکدیگر مرتبط نمود و به پیروزی امیدوار کرد. قدم‌هایشان را ثابت داشت... همه چیز زمین و آسمان و وضعیت لشکرگاه، شمشیر علی و حمزه و امداد فرشتگان و نزول باران در شب دوشین همه و همه به یاری‌شان آمده و علاوه بر این همه، ترس و اضطرابی شدید از جانب حق در دل مشرکان فرو افتاده بود... همچنین خداوند، همان صبح درگیری سپاه کفر را در چشم مسلمانان کم و اندک نمود. نمونه‌ای در تصریح این معنا، گزارش ابن مسعود است. می‌گوید چون چشم‌مان به سپاه کفر افتاد به هم‌رزمی که در کنارم بود گفتم: «چیزی حدود هفتاد نفرند... به نظر تو چند نفرند؟» پاسخ داد: «همین‌طورند، فو‌قش اگر خیلی زیاد باشند از صد نفر بیشتر نیستند...» بدین وسیله خداوند می‌خواست به مسلمانان دل دهد تا همین امروز کار سپاه کفر را یکسره کنند. و از قدرت و شوکت و قهر آنان به هزیمت نیافتند... با این همه این جنگ بود. و جنگ یعنی خطرترین لحظه‌ی هستی که آدمی بر لبه‌ی پرتگاه زندگی و مرگ قرار دارد و چنین چیزی شوخی نیست. و بسا دیده شده است که مردان دلاور لحظه‌های اوج و پیروزی و پهلوانی، در معرکه‌هایی این چنین سخت ترسیده‌اند، و پروای مرگ کرده و گریخته‌اند و یا حرکتی نشانه‌ی ضعف و جبن و نامردمی از خود نشان داده‌اند. راست گفته‌اند؛ «طلا را به محک، آزمون توان کرد و شجاع را در عرصه‌ی وحشت آفرین جنگ و خوف و خون...» [صفحه ۱۱۷] اینک قریش می‌خواست حمله‌ی عمومی‌اش را آغاز کند. و برای چنین چیزی روحیه دادن به سپاه از هر چیز دیگری ضروری‌تر می‌نمود. درین لحظه نوفل بن خویلد که از رزم‌آوران نامدار لشکر کفر و از شیاطین شرور قریش است، همان دلاوری که گفته‌اند آنقدر شقی و سفاک، بیباک و فتاک بود که چون پیامبر خبر بسیج لشکر قریش را جویا شد، اول از حضور او در جبهه‌ی کفر سؤال کرد و چون دریافت که او نیز در لشکر دشمن حضور دارد دست به دعا برداشت و در پیشگاه خداوند خویش، خاضعانه و خاشعانه چنین نالید: «بار پروردگارا تو مرا از شر نوفل بن خویلد کفایت کن و تو نجاتم بده.» [۲۳]. بدین حساب می‌توان چنین پنداشت که این نوفل خود یک‌تنه با لشگری کفر و شقاوت، بی‌رحمی و قساوت برابری می‌کرده است. چه پیامبر تمامی لشکر را یک سو و او را یک سو به حساب آورد و کفایت شر او را از خویشتن بر خدا واگذار و محول فرمود. باری این نوفل فریاد برداشت: اکنون لحظه خرد کردن سپاه این قوم است بشتابید، پافشاری کنید و از میانشان بردارید... لحظه‌ای درنگ کرد و سپس افزود:— این را هم می‌دانم که خانواده‌ی عتبه در جنگ شتاب کردند و بی‌گدار به آب زدند... شگفتا... این سخن جمع دو نقیص بود. از یک سو می‌گفت بشتابید و [صفحه ۱۱۸] دشمن را از میان بردارید و از سویی می‌افزود، نشتابید و خود را به سرنوشت هلاک‌آمیز خاندان عتبه درنیفکنید... معلوم نبود مراد ازین سخن چیست. آیا گیج شده بود. شاید هم مرادش این بود که از کشته شدن آن سپهسالاران لشکر به هیچ وجه افسرده و دل‌مرده نگردید. نوفل کمی زمام اسبش را رها کرد و اسب را به رقص و جولانی نمایش‌وار واداشت و نگاهی به سپاه خاموش پیامبر افکند، که در پناه سپر و تیر و کمانها خاموش و آماده در لاک دفاعی خود فرو رفته بودند و ساکت و صابر فقط به لشکر دشمن خیره شده بودند و کمترین جنبشی و صدایی نداشتند. علی و حمزه و چند تن دیگر نیز در قلب لشکر و کنار پیامبر ایستاده بودند، و به یاد داشته باشیم که این نوفل نیز از همان آغاز علی را نشانه کرده بود... و چه جانانه خواهیم دید که چگونه این قهرمان خونریز و دشمن‌ستیز نیز که پیامبر رهایی از شرش را به خداوند واگذار کرد و از او بر آستانه‌ی رحمت حق پناه آورد، او نیز در گردباد رهایی‌ناپذیر، قهار و دوار سرپنجه‌ی یداللهی علی گرفتار می‌شود و در طوفان ضربات شمشیر وی چونان پر کاهی که بر عرصه‌ی تباهی می‌رود به باد فنا خواهد رفت. ابوجهل نیز برای آن که سخن نوفل بی‌زمینه نماند، دوباره همان سخن پیشین خود را ساز کرد و فریاد برداشت:— نباید از کشته شدن آن سه تن بهراسیم. آنان در جنگ شتاب کردند... آن‌گاه رو به سپاه اسلام فریاد برداشت: «ان لنا العزی و لا عزی لکم: ما بت عزی را داریم و شما عزی ندارید.» مسلمانان نیز از جایگاه عزت و شوکت خود به ژاژ خایی‌های ابلهانه‌ی دشمن گوش می‌سپردند و هیچ نمی‌گفتند. سراسر همه جبهه ایمان [صفحه ۱۱۹] خاموشی محض بود و کلمه‌ای سخن و سر و صدا و حدیث در میانشان نمی‌رفت، اما ناگاه در برابر این شعار سخیف و

مسخره‌ی ابوجهل، همه يك صدا و با حدت و شوری يكپارچه به همزبانی با پيامبر خود فریاد برداشتند: «الله مولانا و لا مولی لكم: خدا سرور و مولای ماست و شما این مولا را ندارید.» این شعار با تمامی وجد و حال و به گونه‌ای توصیف‌ناپذیر و شوق‌آمیز در میان مسلمانان تکرار گشت و لحظه به لحظه بر اوج صداهایشان افزود. این ذکر و شعار، قوت روح، قوت روان، مایه‌ی تشفی قلب و نور و سرور سراپای ظاهر و باطنشان بود: «الله مولانا و لا مولی لكم»... با آن تطهیر می‌شدند و نیروی تازه می‌یافتند و به پشتوانه جمال و جلال ولایی آن جان تازه می‌یافتند و در میان دریای غم و مصایب و سختیها به امواج شوق‌آمیز و روح‌انگیز شادی و آزادی و آبادی می‌رسیدند... این نکته نیز قابل ذکر است که مسلمانان وظیفه داشتند تا به هنگام جنگ، کسی از دشمن را به اسارت نگیرند. خدای قرآن چنین وظیفه‌ای را بر ایشان پیشنهاد کرده و فرمان داده بود: «هرگز آنان را به خاطر دریافت فدیة، به اسیری نگیرند و از آن جا که اینان بیخ و ریشه‌ی کفراند، از بنیاد، شجره و ثمره‌شان را قطع کنند و بر باد دهند»... پيامبر چون آمادگی نهایی قریش را دید و دریافت به زودی حمله خواهند کرد باز دست به دعا برداشت و از خدا یاری طلبید. شب دوشین سراسر شب را به دعا و استغاثه، گذرانده بود. امروز از لحظه‌ای که دشمن را دیده بود همه حال خضوع و خشوع و زاری بود. لحظات پیش چون [ صفحه ۱۲۰ ] علی و حمزه و عبیده در برابر حریفان خود قرار گرفتند، در پیشگاه پادشاه هستی به زاری و گریه درآمد و دعای پیروزی آنان را خواند. و اینک باز دست به دعا برداشته و همان سخن همیشگی خود را که يك دم از فکر و ذکر آن تهی نمی‌شد، ساز کرد: - پروردگارا وعده‌ات را محقق فرما. بارالها اگر امروز این گروه به هلاکت برسند، کسی نیست تا تو را پرستش کند... خداوندا نورت را بر ما کامل گردان و پشتشان را بشکن و چهره‌هایشان را نگوئسار فرما... درین لحظه سر از سینه برداشت و به ابوبکر که در کنار دستش بود چنین فرمود: مژده باد که یاری و پیروزی الهی در رسید... این جبرئیل است که عنان مرکوبش را در دست دارد و از راه می‌رسد [ ۲۴ ]... ناگاه صداهای سهمگینی از آسمان شنیده شد. اول مهممه و هیاهویی نامفهوم برخاست و سپس صداهایی عجیب و شگفت‌انگیز شنیده شد. آن‌سان که گویی مشتی سنگ‌ریزه‌های نسبتاً سنگین را از بالا- بر طشتی پرطنین می‌ریزند. این صدا مدام شنیده شد و موجب رعب و وحشت بسیار در میان لشکر کفر گشت... و شگفت‌آورتر از همه آن که پیش ازین به يك دم آسمان تیره و تار و پوشیده از ابر گشت. ابرها در هم پیچید و چنان می‌نمود که گویی در میان توده خاکستری و رنگارنگ ابرها چیزی، گروهی، کسانی، لشگری آسمانی بر مرکوبهای خود می‌تاختند و همان‌سان که گروهی سپاه سوار بر زمین می‌تازند و گرد و خاک به راه [ صفحه ۱۲۱ ] می‌اندازند، آن لشگر، ابرها را بر آسمان می‌انگیزند و پیش می‌آیند. منظره عجیب و عظیمی بود که هر دو سپاه، هم سپاه اسلام و هم سپاه کفر آن را می‌دیدند. به ناگاه سوارانی را در افق آسمان دیدند که بر اسبهای ابلق سوارند و در میان زمین و آسمان پیش می‌آیند. این منظره را فقط معدود کسانی از دو سپاه کفر و اسلام و نه تمامی‌شان به وضوح مشاهده کردند. حتی بعضی از آنان دستارهای فرشتگان را دیدند. نوشته‌اند که در بدر دستار فرشتگان سفید رنگ بود که سر آن را بر پشت کمر خود آویخته بودند و فقط دستار جبرئیل زرد رنگ بود. بعدها به روایت ابن عباس مردی از قبیله‌ی بنی‌غفار درباره‌ی فرشتگان چنین نقل شگفت‌انگیزی را کرده است: روز جنگ بدر، من و یکی از عموزادگانم در سپاه قریش بودیم. با خود گفتیم بیا از جنگ کناره بگیریم و گوشه‌ای بر بالای کوهی کمین کنیم و از دور ناظر صحنه باشیم و بنگریم تا در معرکه کشتار کدام گروه پیروز می‌شوند... سپس هر کدام از دو گروه که پیروز شدند، ما نیز برای تاراج و غنیمت بردن، خود را در میان آنان بیندازیم. بدین‌سان بر بالای کوهی بر فراز تپه‌های سمت چپ بدر برآمدیم و مراقب اوضاع جبهه بودیم که ناگاه از بالا و پشت سرمان، و درست بر متن افق آسمان صدای مهممه و هیاهویی عجیب شنیدیم... گویی کسانی در متن آسمان اسب می‌تاختند... درین لحظه صدایی شنیدیم که کسی می‌گفت: «حیزوم به پیش.» [ ۲۵ ]. [ صفحه ۱۲۲ ] سپس گوش کردیم و هیاهوی اسبها و مهممه‌ی گروهی سوار را شنیدیم که از بالای سرمان بر آسمان می‌رفتند و در میان متن غریب اصوات آسمانی که از درون توده‌ی غلطان و گردونه‌ی ابرها برمی‌خاست، برخورد لگامها و آهن و جراجرنگ فلزات را بر یکدیگر می‌شنیدیم. صدا چنان غریب و صحنه

آن سان رعب‌انگیز و نفسگیر بود که از شدت مهابت و سهمناکی‌اش گویی در جا رگ قلب پسرعمویم پاره شد و از ترس قالب تهی کرد... من نیز به شدت ترسیده بودم و اگر مقدر الهی نبود، از وحشت جان به جان آفرین تسلیم کرده بودم. وحشت‌زده بر جا ماندم و دیدم توده‌ی حیرت‌زای ابری که بر فراز سرم درهم می‌پیچید، دور و دورتر شد. مسر آن را تعقیب کردم و دیدم که آن ابر به سوی پیامبر و سپاه اسلام رفت و آنان را فرو گرفت و سپس دوباره بر بالای سرم بازگشت و این بار هیچ صدایی از آن نشنیدم. این همان لشکر فرشتگان است که قرآن به تصریح نزول‌شان را در روز بدر، در یاری سپاه اسلام به گونه‌ی امداد و بشارتی آسمانی تأکید و تأیید نموده است. اذ تستغيثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین -... اذ یوحى ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سألقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاغناق و اضربوا منهم کل [ صفحه ۱۲۳ ] بنان - [ ۲۶ ]

آن‌گاه که بر خدا استغاثه و ناله کردید و او دعایتان را استجابت کرد؛ که همانا من شما را به یاری هزار تن از فرشتگان که پی‌پی فرا رسند یاری دهم... آن‌گاه که پروردگارت بر فرشتگان وحی فرمود من با شما هستم. پس شما نیز ایمان‌آوردندگان را ثابت قدم و استوار دارید که بزودی در دل کافران ترس و وحشتی عظیم فروافکنم... پس بر بالای گردن‌ها ضربه‌هایتان را فرود آورید و انگشت‌هایشان را قطع کنید. اینک این خطرترین لحظه‌ای بود که لشکر کفر را فرو گرفت... ناگاه پس از آن شکست رسوایی بار و ذلت‌انگیزی که علی و حمزه بر لشکر آنان فرو آوردند، اوضاع آسمانی به هم ریخت و بر اوج آن مردانی در توده‌ی ابرها پدیدار شدند و به سرعت گذشتند. مناظر چنان غریب و بهت‌انگیز بود که گویی در خواب و بیداری آن همه را می‌دیدند. درین لحظه هیچ یک از فرشتگان درگیر جنگ نشده بودند و حضورشان به طور اعجاب‌انگیزی سپاه کفر را تحت تأثیر ترس و القاء نوعی رعب وصف ناگشتنی قرار داده بود. اغلب مورخین نوشته‌اند پس از فیروزی مسلمانان در جنگ تن به تن و وحشت سپاه کفر، ناگاه مردی نزد لشکر قریش آمد، که چهره‌ی آشنایی برای ایشان داشت. مرد عجیب گویی سراقه بن مالک جعشمی بود. اما این که از کجا به ناگاه در این مکان پیدایش شده بود، قریش نمی‌توانستند فهمید. او در نهایت جسارت و بی‌پروایی، آنان را به جنگ و ستیز علیه [ صفحه ۱۲۴ ] اسلام فرخواند و گفت: هیچ از این تغییر اوضاع نهراسید، زیرا من با تمامی قبیله‌ی بنی‌کنانه و شمشیرزنان خود برای یاری شما آمده‌ام. و این همه پیش از آن بود که آسمان تیره و تار شود و توده ابرها با غریو تندر و آذرخش بر بالای صحنه‌ی جنگ بغرد و صدای سهمناک عبور فرشتگان شنیده شود. آن مرد عجیب که به شکل و شمایل سراقه بود به آنان گفت: - بنگرید اینک سپاه من در کنار لشکر شما و همراه شماست. آنان نگریستند و سپاه بی‌شماری را دیدند که این مرد به یاری آورده بود. مورخین و محدثین اسلامی، سنی و شیعه نوشته‌اند که «او» شیطان بود که خویشتن را به شکل و شمایل سراقه بن مالک جعشم مدلجی در آورده بود. چیزی که عجیب بود در آن لحظه هیچ کدام از قریش نتوانستند به این مرد عجیب که ناگاه از جایی پیدایش شده بود بگویند اگر تو سراقه هستی و به یاری ما آمده‌ای، چگونه است ما در هیچ منزل از منازل خویش از حرکت تو آگاه نشدیم و نیز افزون برین معنا، بر او اعتراض نکردند که تو، آن‌گاه که ما در مکه بر مردم خود از حمله‌ی بنی‌بکر بیمناک بودیم، ظاهر شدی و با ما پیمان بستنی که آن جا خواهی ماند و در صورت حمله، مردم ما را از آنان دفع خواهی کرد و وعده کردی قبیله‌ات، مردم بنی‌کنانه را که در همان نزدیکیهای سرزمین مکه سکونت دارند به یاری شهر مکه برانگیزی! [ ۲۷ ] پس چگونه شده است که ناگاه میثاقت را فراموش کرده، [ صفحه ۱۲۵ ] ترک پست نموده و این‌جا ظاهر گشته‌ای؟ اما قریش هیچ کدام ازین سخنان را به سراقه نگفتند و فقط در آن لحظه به ظهور ناهمیدنی و سحرآسایش دلخوش داشتند... سراقه که جز شیطان نبود، پرچم را از دست پرچمدار میسره قریش گرفت، زیرا پرچم میسره‌ی لشکر در دست بنی‌عبدالدار بود و آنان را به جنگ تحریک کرد و فریاد می‌زد: در پناه من و لشکرم بجنگید و بدانید [ صفحه ۱۲۶ ] که پیروزی با شماست... درین دم پیامبر نگریست و شیطان را دید. به یاران خود فرمود: دیدگان‌تان را ببینید و نگاهش نکنید و فقط دندانها را از خشم و تصمیم بر هم بفشارید. و دست به دعا برداشت و گفت: بارالها، اگر این گروه نابود شوند دیگر چه کسانی ترا بپرستند؟! نوشته‌اند: در همین دم بود که ابلیس، لشکر ملائکه را بر آسمان

ملاحظه کرد و فرشته‌ی وحی، روح‌الامین را دید که بر اسب خود حیزوم پیش می‌تازد. او به همراهی سه هزار فرشته که از پی او درمی‌آمدند بر آسمان پیش می‌آمد و راست به سوی ابلیس می‌تاخت. درین لحظه حارث بن هشام که از سرداران لشکر قریش بود، دست در دست سراقه داشت، به شادی و غرور پیش می‌آمد و سراقه به او دلگرمی می‌داد که هر چه سریعتر پیش بتازند و کار سپاه پیامبر را یکسره کنند. ناگاه حارث دید که سراقه نگاهی منقلب و وحشت‌زده بر آسمان که آکنده از ابر و اصوات گونه‌گون و اشباح توجیه‌ناشدنی و شگفت‌گشته بود افکند و در حالی که پرچم را از دست دیگر بر خاک می‌افکند، چهره‌اش سراسر گرانبار ترس و رعبی و صف‌ناگشتنی و بی‌سابقه شد. پشت به آنان کرد و گویی در نظر دارد بگریزد. حارث به او گفت: سراقه می‌گریزی و ما را در چنین جایگاهی تنها و بی‌یاور می‌گذاری؟ سراقه پاسخ داد: - می‌بینم آنچه را که شما نمی‌بینید... از شما و لشکرتان بیزارم... از خدا می‌ترسم که کيفرش بس سخت است. این سخن عجیب و نافهمیدنی بود که سراقه در آن لحظه می‌گفت و حارث دلیلش را نمی‌فهمید. [صفحه ۱۲۷] حارث شگفت‌زده و مبهوت به او گفت: - مگر چه می‌بینی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده است، گروهی بی‌سر و پا و اندک از مردان مدینه‌اند و جز این هیچ نیستند. چنین می‌نمود که او نیز لشکر فرشتگان را همچون بسیاری از سپاه ندیده است و فقط آسمان تیره و تار را که به ناگاه منقلب گشته و گرانبار ابرهایی پرصدا گشته بود، دیده و حتی صدای به هم خوردن آهن و پولاد و فلزات را که شنیده می‌شد جز صدای طبیعی صحنه‌ی جنگ و آنچه که در زمین رخ می‌داد ندانسته است. و در حالی که اینک هنوز جنگی درنگرفته بود و آهنی بر آهنی فرونیامده و تیغی بر سپری اصابت نکرده بود. با این همه هنوز لشکر گیج بود و مسائل زمین و آسمان خود را عمیقا در نمی‌یافت. درین لحظه سراقه با تمام قدرت، بنای گریز را گذاشت و کوشید خود را از معرکه نجات دهد و به کرانه‌ی امنی برساند. کسانی که پیرامونش بودند ازین تغییر موضع ناگهانی وی در شگفت شدند. لحظه‌ای که پرچم را افکند و دستش را از دست حارث بیرون آورد و کوشید بگریزد، سینه به سینه یکی دیگر از جنگاوران لشکر قریش به نام «بنیه» پسر حجاج شد. بنیه راه را بر او گرفت و با خشم دست پیش برد و گریبانش را چسبید و فریاد زد: - بی‌شرم کجا می‌گریزی؟ می‌خواهی پشت لشکر را با فرارت بشکنی؟ در این لحظه سراقه بس آرام بر سینه‌ی بنیه زد، چنان که گوشه‌ای پرتاب شد و گفت: «می‌بینم آنچه را که شما نمی‌بینید.» و در یک دم گریخت و ناپدید شد و دیگر در معرکه قریش هیچ کس او را ندید. [صفحه ۱۲۸] و این در لحظه‌ای بود که محدثین نوشته‌اند: جبرئیل بر او حمله آورد، و او چون یورش روح‌الامین را به سوی خود دید به سرعت گریخت و از صحنه دور شد... و جبرئیل تا دریای سرخ تعقیبش کرد و او به دریا فرو رفت. نوشته‌اند: در آن لحظه، شیطان فریاد برداشت: پروردگارا وعده دادی که تا روز رستخیز زنده‌ام بگذاری، به وعده‌ی خود وفا کن و کيفرم مکن، و بدین دلیل بود که جبرئیل از زدن و نابود کردنش سر باز زد... [۲۸]. همچنان که می‌گریخت همچون گاوی درد کشیده نعره‌ی بدبختی و فریاد درماندگی سر می‌داد و بسیاری از لشکریان از فرار بی‌محابا و شگفتی‌زای این مرد که ناگاه آمده و رفته بود حیران بودند... بعدها گفتند که پیرمردی از ماهیگیران و صیادان ساحل بحر احمر، در همان روز جنگ بدر شاهد ماجرای شگفت بوده است. ماهیگیر پیر می‌گوید در ساحل دریا پیش از نیمروز که خورشید به سوی مغرب میل کند، مشغول کار خود بودم که ناگاه صدای شیون و زاری‌ای سهمناک را شنیدم. کسی گویی از سردرد و الم زوزه می‌کشید. نگاه کردم: مردی بود که می‌شناختمش، سراقه بن جعشم بود. در کنار دریا بود و نوحه می‌کرد و چنین می‌نالید: «وای بر اندوه من...» و صدایش تمامی صحرا و ساحل را پر کرده بود. آن روز، روزی [صفحه ۱۴۹] عجیب بود. روز واقعه‌ای هایل و عظیم‌ترین رخدادهای آن سامان... روز جنگ بزرگ بدر بود، گویی آسمان و دریا و زمین آن روز، رنگی دیگرگون و حالتی دیگرسان داشت. هیمنه‌ی نوعی حضور و ظهورهای مختلف، تمامی صحرا و آسمان و افق و ساحل را فرو گرفته بود... همه چیز رعب‌آمیز، غیرمنتظر، و توصیف‌ناگشتنی می‌نمود. حالتی غریب و منظره‌ای بی‌سابقه و وهم‌انگیز بر صحرای رنگارنگ و دریای سرخ و ساحل نرم و ماسه‌ای شیری رنگ سایه گسترده بود. و از همه غریب‌تر حالت دردناک این سراقه بود که با آن صدای بلند، چنان نوحه‌ی بی‌تسلا و غم‌زایی می‌خواند. من نزد او رفتم و به او

گفتم: سراقه جان، نور چشمانم چاه شده است؟ که ناگاه دیدم به جای پاسخ به سؤال من در میان آب جهید پیش از آن که چون شیطانی در دریا ناپدید شود با دستهای بر آسمان افراشته از میان آب چنین بانگ برداشت: - خداوندا وعده‌ای که به من دادی محقق گردان. صحنه‌ی غریبی بود، این گویی نه سراقه، که شیطان بود. به خود گفتم: چه منظره‌ی غریبی! مرد در یک لحظه از ساحل به میان دریا جهید و در میان آن از نظر پنهان گشت... به خدا سوگند این سراقه، نه یک موجود عادی، بلکه موجودی جن زده و شیطانی بوده است. [۲۹]. [صفحه ۱۳۱] درین لحظه ابوجهل برای گرم کردن تنور جنگ و تشجیع سپاه قریش دست به دعا بلند کرد و به گونه‌ای احمقانه و بی سابقه، چنان که همه‌ی سپاه [صفحه ۱۳۲] می شنیدند، چنین فریاد برداشت: - خداوندا، هر کدام از ما دو سپاه را که موجب قطع رحم شده و از سر ظلم و نامردمی ما را به این وضع دچار ساخته، نابود ساز و پشت جنگ افروز را بشکن. بیچاره مرد ابله، خودش نیز نمی دانست چرا این دعا را کرده است، زیرا تا این لحظه همه می دیدند که جنگ افروز و آتش بیار این معرکه، جز خود او و تعدادی دیگر از همفکرانش نبوده اند. باری، سنگی که پرتاب کرده بود بر سر خودش خورد و همین دعا گریبان خودش را گرفت، و موجب هلاکت خود او شد. سپس فرمان حمله‌ی عمومی را صادر کرد و دشمن که دفع الوقت را موجب تباهی و زبونی فزاینده‌ی خود می دید، به سوی سپاه اسلام یورش آورد... تیراندازان قریش پیش از رسیدن به سپاه اسلام آنان را از هر سو، سواره و پیاده از پشت اسب و همچنان که می دویدند، تیرباران کردند. اما این تیرها به هدف نشست؛ زیرا سپاه اسلام بر زمین نشستند، و در پشت سپرها خود را در حفاظ گرفتند و آن گاه آنان نیز به نوبه‌ی خود تیرباران ایشان را پاسخ گفتند. اما چون آنان بر زمین نشسته بودند و مواضع ثابتی داشتند تیرهایشان بر لشکر مفرغ پوش و آهنین جوشن فرود آمد و اگر سپاه دشمن سراپا غرق زره نبود، بی شک این تیرها سخت کاری می شد و آنان را از پیشروی باز می داشت. اما بسیاری از تیرها بر اسبها و مرکوبها خورد و آنان را از حرکت بازداشت و سوارکاران را بر زمین غلطانند. در نتیجه سپاه کفر، که با شدت تمام و به گونه‌ی تهاجمی حمله کرده بود، بازماند و از شتاب حمله‌ی خود کاست... [صفحه ۱۳۳] درین لحظه پیامبر نیز که حمله‌ی قطعی و نهایی لشکر کفر را مشاهده کرد، فریاد برداشت: - ای مسلمانان به آن خدایی که جان محمد در دست قدرت اوست سوگند، هر کس از شما امروز با اینان بجنگد و برای خدا در جنگ پایداری کند و فرار نکند تا کشته شود [۳۰] بهشت از آن اوست. مسلمانان ازین سخن دلاویز، آن هم چنین لحظه‌ای از آن دهان مبارک، صادق و روح انگیز به وجد آمدند. موجی شوق آمیز صف عاشقان و شهادت جویان را به جنبش و اهتزاز درآورد. عمیر بن حمام از مؤمنان جانباز و پاکباز، که در صف اولین لشکر اسلام ایستاده بود، و دو سه خرمایی را که در دست داشت می خورد، به مجرد شنیدن سخن پیامبر خطاب به خویش و سپس یاران خود چنین گفت: - به به. خوشا برین سخن رحمانی و وعده‌ی ربانی. بنگر فاصله‌ی من و بهشت فقط همین است که شهید شوم و حجاب من فقط همین دو سه خرماست. دو سه خرمای را بر خاک ریخت و حتی به دهان نبرد. و جانانه و سرمست، شمشیرش را برکشید و خود را به صفوف دشمن زد... اینک سر جانبازی و سماع سرفرازی و حضور در لحظه‌ی عظیم وصل را داشت. دو سه خرمای را بر خاک ریخت و دوید. و به راستی چه قدرتی می تواند چنین [صفحه ۱۳۴] عاشقی را از نیل به آرمانهای برین دل غیرتمند و محبش منع گردد و او را از آستانه‌ی حمله‌ی عشق و بیقراری و کامروایی و رستگاری بازدارد... اگر کوهها و دریاها و سیلهای مذاب آتش مانع بود، نمی توانست در جانی چنان واله و مجذوب درگیرد و مانعش گردد. عمیر به هر کس که می رسید با شمشیر می زد، چند تن را مجروح کرد و یکی دو سه نفر را به قتل رساند و آن گاه آن سان که گویی از شادی به پرواز درآمده است، در دریای تیغ و سنان دشمن فرو رفت و رقص کنان به امواج شادی بخش و ژرفهای آزادی پیوست، چنان که بازگشتش را کس ندید و این گونه به شهادت رسید. عاشق و جانبازی دیگر از سپاهیان او در همان لحظه به پیامبر گفت: بزرگوارا، امروز به من بگو بنده چه کاری می تواند کرد که جان خداوند را شادمان کند و از شادی به خنده درآورد؟ سوالی شگفت تر از این و لحظه‌ای عجیب تر از این، برای طرح چنین سؤال غریبی نبود!! سوالی که در لحظه‌ی آرامش و سکون و سکوت و حضور و حواس جمع نیز پاسخ گفتن به آن خالی

از اشکال نمی نمود. و به شرح و تفسیر کشف نیاز داشت. مگر خدا آن واجب الوجود هستی که به هیچ چیز همانند نبود، از آن گونه جانها داشت که از چیزی به سرور و خوشی درآید و لب و دهانی داشت که به شادی بخندد؟ اما پیامبر مراد دل عاشق را می دانست و جذبه‌ی حضور الهی را درین قلب صادق که اینک از فرط نیاز و جانفشانی و جانبازی پاره پاره شده بود درمی یافت و به اعماق سؤال او پی می برد... این مرد، جوانمردی به نام عوف بن حارث بود و پیامبر می دانست که دل دریایی اش چنان غوطه‌ی [ صفحه ۱۳۵ ] امواج بندگی، عشق و نیاز الهی است که دیگر تاب کمترین حجابها و مانعها را در نیل به «او» ندارد. نگاهی به مرد شیدایی و سر و جان باخته افکند، و پاسخی مناسب دل سودازده، شیفته و عاشق او فرموده گفت: آن که بنده، در راه او بی زره و جامه‌ی جنگ، خود را به لشکر دشمن زند، و در اعماق لجه‌های مرگ و جانفشانی فرو رود. عوف به محض این که این سخن را شنید، زره از تن برکنند... جامه‌ای که سربازان بر تن می کنند تا بندهای زره آهنین بر تن فشار نیاورد، آن را نیز برکنند، حتی پیراهنش را نیز... آری این همه در راه عشق حجاب بود و پیامبر راست گفته بود... در واقع مدت‌ها بود که در این اندیشه بود، آنجا که زخم برای معبود و در راه عشق و دلدادگی است نه آیا زره و جوشن نوعی شرک خفی و ناشایسته‌ی عشق و نوعی حجاب میان محب و محبوب به حساب می آید؟ قلب و جانش چنان از فرط محبت و سودای شهادت بی تاب گشته بود که ظرف وجودی اش، پیراهن را نیز بر تن می درید و در محدود جامه‌ای نیز دیگر جای نمی توانست گرفت... اینک لحظه‌ی پرواز و رهایی بود... و سبکیال در آسمان عشق صادق به اوج درآمده بود. هیچ ضربه‌ای نبود که در آن لحظه بر تنش فرود آید مگر آن که با آن، لذتی سکرآور و عظیم، لذتی مطلقا وصف ناپذیر و کریم که فقط این گونه جانها حلاوت آن را می توانند چشید در نمی یافت. با تن برهنه آن قدر جنگید، زخم زد و زخم خورد تا او نیز به دریای ژرفای عشق فرود افتاد و در دامن آخرین موج لطیف دیدار سر نهاد، و در اعماق آغوش مهربان گرداب نمان گشت و از دیده‌ها مستور ماند... [۳۱]. [ صفحه ۱۳۶ ] دو سپاه در هم ریخته بودند و بی رحمانه و خصمانه یکدیگر را می زدند. در میان یاران پیامبر از این گونه چهره‌های جانباز دل سوخته کم نبودند. آنان در اعماق لشکر کفر فرو می رفتند و مردانه می جنگیدند و سربازانی بودند که سر باز گشت و دل زندگی نداشتند... چنان که از همان لحظات اولین جنگ، لشکر سراپا غرق پولاد و آهن قریش، لشکر سوارکار که بر اسبهای سرمست و نریانهای جنگاور شمشیر می زد، از قدرت و استقامت و حالت روحی این مثنی پیاپی برهنه، بی سلاح، ژنده پوش به اعجاب آمد: شگفتا قریش چنین لشگری و چنین قدرتی را هرگز در هیچ جنگی ندیده و همتایش را تجربه نکرده و حتی نشنیده بود.

### نشان داران...

اینک دو سپاه درهم ریختند و به سختی یکدیگر را می زدند. جنگ عمومی به گونه‌ای رخ داده و سپاه به گونه‌ای درگیر همدیگر شدند که جز شکست و هزیمت یک گروه، چاره‌ای دیگر نمانده بود... از میان دلاوران و بیباکان قریش، بسیاری شان علی را نشانه کرده بودند، تا انتقام ولید را از او بگیرند... زیرا گمان بسیاری از پهلوانان قریش چنین بود که علی، در کشتن ولید، تیری را در تاریکی رها کرده و فقط براساس بخت و به گونه‌ی اتفاق محض بر او پیروز شده است. حنظله پسر دلاور ابوسفیان که خواهرزاده‌ی جوان ولید بود خود را به علی رساند... و [ صفحه ۱۳۷ ] شمشیرش را بر او انداخت. این ضربه را به انتقام دایی اش بر علی می زد... اما علی به یک جست ضربه‌اش را دفع کرد، و در همان حالی که، ضربه‌ای را که از جایی و از بازوی دشمنی بر او فرود می آمد به سپر از خود می راند، با شمشیر چنان بر بالای سر حنظله زد که ضربه، جمجمه‌اش را تا اعماق بینی فرو شکافت، دو چشمش را بر صورت و گونه‌هایش بیرون افکند... اینک دو چشم مرد از زیر بینی اش تا کناره‌ی لبها آویخته و آویزان بود و این چنین یکی دیگر از میوه‌های فاسد درخت ناپاک بنی امیه، بر زانو خم شد و نگوئسار بر خاک افتاد. بدین سان علی در همین اولین جنگ ریشه خبیثه و کفر امویان و ستون فقرات شرک و شکوه ظالمه بنی امیه را درهم شکسته بود؛ عتبه را که جد مادری معاویه بود، ولید را که دایی



معاويه بود، شيبه را که عموی مادر معاويه بود، و نیز حنظله را که برادر معاويه بود، با دست و بازوی الهی اش زده و با شمشیرش بر خاک افکنده بود. تازه این آغاز ماجرا و اولین جولانهای حمله‌ی او بود. خود علی از حمله‌ی بی پروایانه و تقریباً ابلهانه حنظله و دلاوران قریش در حمله‌ی عمومی شان به او بس در شگفت بود. زیرا بعدها و پس از جنگ چنين می گفت: «از جرأت قریش در روز بدر به شگفتی در آمدم، زیرا اینان دیدند که من چگونه ولید پسر عتبہ را زدم و انداختم و در کشتن شيبه همکاری کردم، که ناگاه حنظله پسر ابوسفیان به من حمله آورد و چون نزدیکم رسید چنان ضربتی بر سرش زدم که چشمانش بر چهره اش جاری گشت و [ صفحه ۱۳۸ ] از گونه هایش فرو ریخت و بر زمین افتاد... [۳۲]. باری علی نشان دار بود و همین معنا موجب آن گشت که در میان سپاه اسلام به وضوح و تمایز تمام مشخص باشد و همه به راحتی بتوانند تعقیبش کنند و در میان دریای لشکر و میانه‌ی امواج موافق و مخالف به راحتی او را تشخیص دهند. زیرا در میان دلاوران عرب که به موقع و مقام جنگاوری خود اعتماد داشتند، چنان مرسوم بود که پیش از جنگ خود را نشان دار و متمایز کنند. بسیاری از سران سپاه کفر نشان دار بودند و به جهت علایمی که بر کلاهخودها داشتند به خوبی شناخته می شدند. اما در میان سپاه اسلام تنها چهار دلاور بی همتا بودند که نشان دار بودند؛ حمزه بن عبدالمطلب بر کلاهخود خویش پر شتر مرغ داشت و علی بن ابی طالب نیز دسته مویی سپید بر کلاهخود و یا دستار خود بسته بود، زبیر دستاری زرد بر گرد کلاهخود خود بسته بود و ابودجانه که از دلاوران صاحب نام و بزرگوار بود با دستاری سرخ رنگ بر گرد سرش مشخص و ممتاز بود. چنين کاری، یعنی نشان دار کردن خویش از علایم بارز [ صفحه ۱۳۹ ] جوانمردی، بی باکی، اطمینان به شایستگی و پاکی اعمال رزمی و بویژه شجاعت ذاتی و کمال استیلاهی روحی بود. چنين عملی بسیار خطرناک بود؛ زیرا در این گونه جنگها که اغلب جنگهای عشیرتی و فامیلی بود، اگر پهلوانی کسی از دشمن را می کشت، دیگر از دید و نظر سایر انتقامجویان عشیره؛ یعنی پدر، برادر، عمو، دایی، دوستان و سایر خویشاوندان او پنهان نمی ماند... و در میان هیچ ملتی به اندازه عرب، کین جویی از خون خویشاوندان، همزمان، و عصیت هم پیمانی سابقه نداشته است... همچنین کسی که خویشش را نشان دار می کرد از آن جا که در چشم و نظر همگان بود، نه می گریخت و نه هرگز به جهت نشان دار کردن خویش شرافت قهرمانی خویش را لکه دار می کرد، و نه به دلیل نشان دار شدن، گریزش فایده ای داشت... و افزون بر این همه، به جهت همان نشان دار بودن هرگز نمی توانست مرتکب عملی ناجوانمردانه و گاه زشتی شود که درین گونه جانهای کوچک و پست مرتکب می شوند. اعمالی همچون مثله کردن دشمن، لخت کردن و به تاراج بردن البسه ای، یا زدن مردی زبون، عاجز، زمینگیر و ذلیل که تمنای بخشش دارد و ازین قبیل... باری مرد نشان دار، نه تنها به همگان می نمود که از هیچ کس باک ندارد، بلکه از آغاز درگیری تا پایان آن، تمامی دشمن را به ستیز با خویش تحریک و دعوت می کرد، و پر آشکار است هر دقیقه ای که از جنگ می گذشت به جهت آن که احتمالاً چهره هایی از دشمن را به خاک می افکند، چه موجی از سلسله ای پایان ناپذیر انتقام را در پی خود پدید می آورد و چگونه هر لحظه پیش از پیش، طوفان طغیان و دشمنان و خصومت هایی جدیدتر و کار آتر در پی اش به جریان می افتادند... [ صفحه ۱۴۰ ] چنان که گفتیم این چهار تن، علی، حمزه، ابودجانه و زبیر، از برترین شمشیرزان اسلام بودند که جانانه و قهرمانانه می جنگیدند و به لحاظ قدرت جسمانی و مقاومت بدنی نظیر نداشتند. همین جا نیز بیفزاییم وصف امتیازات و برتری این چهار تن، نفی قدرت روحی و جانبازی دلاورانی چون عبدالله بن رواحه، زید بن حارثه، سعد بن معاذ، بلال، عمار، ابویوب انصاری، مقداد، سعد بن ابی وقاص، صهیب، ابن مسعود، سعد بن ربیع، عکاشه بن محسن، و آن چهارده جانباز و دلاور دیگری که در همین جنگ بدر به شهادت رسیده اند، نمی کند. چه، توصیف و تصویر جانبازی دلاورانه و شهادت آمیز هر یک از این بزرگان و موحدان جای خود را دارد و از اجر و ارج بزرگ برخوردار است. اما حقیقت این است که در میان سپاه اسلام دلاوری و قدرت بدنی و شجاعت روحی جای خود را داشت و جانبازی و ایمان و جانفشانی نیز جای خود را. به طور نمونه، بلال نحیف بود و نه چندان جنگاور. در حالی که شاید در میان اصحاب پیامبر و سپاهیان اسلام به لحاظ عظمت روحی و ایمان و ثبات و جانبازی کم نظیر بود. همچنین بود عبدالله بن مسعود

که مردی کوتاه قامت و بسیار ریز جثه بود... بنابراین طبیعی است که نمی توان از اینان به لحاظ ساختار بدنی و ظرفیت جسمانی، کارایی و آن قدرتی را انتظار داشت که احتمالاً از حمزه، علی، زبیر و ابودجانة انتظار می رود... حمزه از بزرگترین پهلوانان عرب بود. او را شیر میدان جنگ لقب داده بودند. همچنین است ابودجانة، از دلاوران و شمشیرزنان انصار که در میان انصار نظیر و همتایی برایش نشناخته اند. این مرد سرخ ستار، در میدانهای پایداری و معرکه های جنگ و استواری چنان به شجاعت و [صفحه ۱۴۱] رشادت و مقاومت شمشیر زده که تاریخ از وصف آن عاجز مانده است. اما در میان تمامی اینان چهره ی «علی» چونان خورشید در کنار ستارگان می درخشد و در واقع جایی که علی می تابد حتی حمزه که مهتاب رخشان و بدر تابان شبهای تیره است نیز چندان درخششی ندارد. در واقع علی است که نیمی از سپاه کفر را می کشد و اوست که درین اولین جنگ تعیین کننده، علم کفر را درهم می شکند و شوکت ظلم و شرک را به ذلت و خواری جاودانه بدل می کند... و همین معناست که بعضی از مورخین تسنن برناتافته اند و هر جا تاریخ نمونه ای از قهرمانیهای علی را تصریح کرده یا چندان بدان بها نداده اند و یا به بی تفاوتی از کنارش گذشته اند... [۳۳]

باری حمزه به راستی دلاور بوده است و در همین جنگ بدر، هر کس که به گرداب خونبار او گرفتار آمده دیگر رهایی نیافته است. او پشت بسیاری از جنگاوران عرب را بر خاک می افکند و به دم شمشیر خود را از میان برمی دارد. او جسارت، شهامت و قدرت بسیار بالای بدنی دارد که اغلب فقط با یک ضربه حریفش را از پا درمی آورد. ضربه هایش آهن شکاف است، و چنان است که حتی اگر بر کلاهخود دشمن بزند، [صفحه ۱۴۲] آهن و جمجمه ی سر را دو نیمه می کند، و حتی زره را بر تن می درد، و گاه سپرها را می شکافد. عرب، چنین زور و بازویی را جز در علی، و آن هم به گونه ی مضاعف و چند برابر قدرت حمزه که اسدالله است به خاطر نداشته است. همچنین حمزه، به هنگام جنگ هروله و نوعی غوغا دارد. نوعی کر و فر، خشم و غوغا، جنگ و ستیز غریب. از بس بی باک و غیرتمند است، در لجه و امواج دشمن فرومی رود و چنان بی باکانه می جنگد که نمی داند در کجاست و در چه موضعی از سپاه دشمن قرار دارد. بدین گونه که در همین جنگ بدر، گاه دیده می شد که از این سوی سپاه به درون رفته و از آن سوی لشکر سر به در آورده و ندانسته است که کجاست... سنی و شیعه در وصف قدرت و کارایی اعجاز آسای جسمانی وی، بویژه دلاوری بی همتایش قلمفرسایی های بسیار کرده اند... در بعضی از متون اهل تسنن نام بعضی از سران کفر را که علی به تنهایی کشته است، به گونه ی مشترک آورده اند. یعنی نوشته اند علی و حمزه فلان کافر را با هم کشتند. در حالی که روایات شیعه و بعضی از متون سنی تصریح دارند که علی آن پهلوانان ویلان نامدار را به تنهایی انداخته است. این مطلب گرچه چندان مهم نیست و میان این دو فروغ ایزدی و نور محمدی و دو شیر بیشه ی الهی که یک مصباح اند و هر دو از یک مشکات پرتو یافته اند، و هر دو برای خدا شمشیر می زنند تفاوتی نیست؛ زیرا در واقع دشمن را نه حمزه کشته است و نه علی و نه حتی محمد. چه، خدا آن همه را که به خاک هلاکت می افتند به دست و بازوی خود نسبت می دهد... «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی»: «تو ای پیامبر دشمن را نزدی آن گاه که زدی، بلکه خدا آنها را زد.» [صفحه ۱۴۳] آری هیچ فرقی در میان نیست که بگوئیم فلاخن را پیامبر زده و یا علی و یا حمزه... اما حقیقت این است، آن جا که تاریخ می نویسیم و بر انطباق شرایط و حقایق مسلم ثبت و ضبط گشته قلم می زنیم باید از تصریح و اثبات واقعیات به عنوان مسؤولیتی الهی و انسانی نیز سر باز نزنیم... این که مورخانی از اهل تسنن برخلاف تاریخهای مستندتر دیگر نوشته اند بعضی از مشرکان را علی به همراهی حمزه کشته است، یکی برای از درخشش انداختن نور فوق العاده و مطلقه ی علوی بوده است، زیرا چنان که خواهیم دید تاریخ را اغلب دشمنان علی و اغلب در زمان سلطه ی قدرتهای ستمگر حاکمی که نسبت به علی چندان محبتی نداشتند و خلفای دیگر را از او برتر می دانستند، یعنی نویسندگانی که نسبت به هر گونه فضیلت او بغضی داشته اند، نوشته اند و اینان براساس دیدگاه سیاسی کارفرمایان و نظریه پردازان خود هرگز برناتافته اند علی در هیچ میدانی از میادین شجاعت و فداکاری بدرخشد و از دیگران سبقت گیرد و اگر هم با حقایقی روبه رو بوده اند، مجاز به بیان آن نبوده اند و بدین گونه فضایل رخشان و مسلم او را که از ستاره های آسمان برتر و بی شمارتر است به بیهوده نادیده گرفته اند، و به زعم خود

برای بی‌رنگ کردن چهره دلاور و بی‌نظیر او به این گونه تحریفات تشبیه کرده‌اند. فی‌المثل عقیل بن اسود را که اغلب نوشته‌اند علی به تنهایی زد و انداخت، نوشته‌اند که علی و حمزه با هم هلاک کردند. اما این تشبیهات نیز حتی به اندازه‌ی ذره‌ای نمی‌تواند از عظمت بی‌همتای قهرمانی او بکاهد... گیریم به قلم اغلب مورخان اهل تسنن چنین نگاهشده آید که از هفتاد و دو نفر کشته‌شدگان سپاه قریش، حدود بیست و چهار نفر از سپاه ظلم و کفر را علی زد و تصریح کنند که [صفحه ۱۴۴] شیعه غلط انگاشته است که علی سی و پنج نفر را زد و به خاک افکند... گیریم تواریخ اهل تسنن را پذیرفتیم و تسلیم گشتیم که علی فقط بیست و چهار تن؛ یعنی یک سوم تمامی کشته‌شدگان دشمن را زد و نابود ساخت، آیا باز چنین رقمی کوچک و بی‌مقدار است؟ گیریم یک سوم سپاه کفر را علی به تنهایی کشت و آن دو سوم باقیمانده را پیامبر و فرشتگان و حمزه و ابودجان و زبیر و مقداد و زید بن حارثه و سعد بن ابی وقاص و عبدالله بن رواحه و خلاصه بقیه آن سیصد و سیزده نفر به انضمام ابوبکر که شجاعترش از علی می‌دانند که حتی نه تنها یک نفر را نزد، بلکه یک زخم ناچیز به کره شتری از دشمن نیز وارد نیاورد، زدند. درین صورت آیا کار علی کوچک و بی‌مقدار بوده است و تفاوت در آمار ده نفر بیشتر و یا کمتر از عظمت شجاعت احمدوار و جانفشانی جان فداکار او می‌تواند کاست؟

### برترین پیروز

باری این که بعضی از اهل تسنن خواسته‌اند درین جنگ حمزه را در کنار علی و همتای او بیانگارند نشانه‌ای از تحلیل خطاآمیز آنان دارد. تردیدی نیست که حمزه دلاوری آن‌سان عظیم است که چشم روزگار همتیاش را کمتر دیده است. اما او چگونه با علی قابل مقایسه می‌تواند بود؟ زیرا مگر ایمان این دو، قربت و قرابت روحی‌شان نسبت به پیامبر، عنایت و لطفی که سابقه عطای ازلی و فیض نامتناهی حق بر مؤمنان به جهت ظرفیتهای معرفتی، توحید و جودی و ظرف قلب و مغزشان دارد، یکی است و از یک سنخ است و اصلاً قابل مقایسه با هم است؟... و همین معنا است که [صفحه ۱۴۵] در نهایت تأسف اغلب ارجمندان اهل تسنن دریافته‌اند که علی از نوری دیگر و نوعی دیگر و حمزه پرتوی از انوار بی‌پایان علی است. کی این دو امکان مقایسه‌ای با هم را در هیچ زمینه‌ای، حتی زمینه‌ی پهلوانی که زمینه‌ی اصلی و اساسی و جوهری و جودی حمزه است خواهند داشت؟... نگاهی ساده و فقط به لحاظ امور فنی و نیز حقیقت‌نگاری و تاریخ‌نویسی در صحنه‌ی دو پیکار بدر و احد به وضوح می‌نمایاند که حتی در زمینه‌ی پهلوانی و قدرت نیز علی به مراتب از حمزه قوی‌تر، آگاه‌تر و کارا‌تر و هشیارتر بوده است و در نتیجه تأثیری را که در پیشبرد جنگ و پیروزیهای کلی داشته به مراتب بیشتر از حمزه بوده است. بحث این نیست که تعدادی را که علی زده است، چند برابر بیشتر از حمزه است. بحث این است که علی قائمه‌ی لشکر ایمان و استوانه‌ی اصلی هستی و نجات آن است، و در واقع اوست که ستون فقرات تمامی جنگهای پیامبر و محور اصلی هر پیروزی آتی آن به حساب می‌آید و اگر علی نبود، بی‌شک هیچ کدام ازین پیروزیهای اعجاز‌آسا به دست نمی‌آمد، و سپاه اسلام حتی یک نبرد را پیش نمی‌برد. در واقع همچنان که خداوند به ارسال پیامبر امر تبلیغ پیام خویش را به سامعه‌ی فاهمه‌ی جهانیان رسانید، به وجود علی؛ این جان مقدس و فانی در حق و قدرت اعجاز‌آسای او که از منبع فیض قاهره‌اش سرچشمه یافته به حفظ وجود مبارک محمدی، استواری دین او و اتمام و اکمال نور نبوت وی لطف و عنایت تام مبذول فرمود و چنان که خود خواسته و خود گفته است در واقع محمد را به علی تأیید نمود و زمینه‌ی تبلیغ فرهنگ او را به وسیله‌ی علی و به دست و بازوی او میسر کرد و فراهم آورد... [صفحه ۱۴۶] یعنی خداوند مشعلی روشن از خرد و حکمت و عقل و رحمت و هدایت و نبوت در جهان برافروخت. این مشعل، وجود پر جود عقل اول و نور اتم خاتم‌الانبیاء بود. این نور باید سراسر جهان را به پرتو انوار رحمانی خود پربار می‌کرد و فیض می‌بخشید... اما موانعی اساسی در سر راه آن وجود داشت و مگر زمینه‌های کفر و ستم و جهل و ظلمت به راحتی می‌گذاشته آن نور به جهان برسد... بدین سان خداوند برای اتمام مشیت خود در

کنار آن «مشعل عنایت»، «شمشیر هدایتی» نیز تمهید نمود. این شمشیر «علی» بود... اما مگر میان آن «مشعل» و «شمشیر» فرقی بود. هر دو اعجاز الهی و نمونه‌هایی روشن از لطف و عنایت و هدایت ربانی بودند و به همین دلیل بود که پیامبر بارها و بارها فرموده بود: «انا و علی من نور واحد و ابوا هذه الامه: من و علی از یک نور واحد و دو پدر این امتیم»... و نیز بسیاری از مفسران و محدثان سنی و نیز حافظ حسکانی در شواهدالتزیل ذیل آیه: «انما انت منذر و لكل قوم هاد» به معنای «همانا ای پیامبر تو بیم‌دهنده‌ای و هر قومی هدایتگری دارد» تصریح کرده است که به اعتبار گزاره‌ی دهها حدیث و تواتر و گواهی بسیاری از روایتگران، مراد از هدایتگر در آیه‌ی قرآنی فوق، همانا وجد مقدس علی بن ابی‌طالب بوده است. باری دلیل این که علی حتی به لحاظ کارایی جنگی بسی کارا تر و قدرتمندتر از حمزه است این بود که حمزه چون جنگ می‌کرد از اطراف خود غافل می‌شد. او کر و فری زیبا و چشمگیر داشت و اتفاقاً همین کر و فری محابای او، وی را نسبت به پیرامون خود غافل می‌کرد... حمزه هرگز از هوشمندی و فراست علی‌وار برخوردار نبود. اطراف خود را [صفحه ۱۴۷] نمی‌پایید... نسبت به حلقه‌ی دشمن پیرامونی خود آگاهی داشت و اما از آنچه که در صحنه‌ی پیکار کلی، فراگیر و یکپارچه‌ی پیکار می‌گذشت ناآگاه بود. در حالی که علی حتی در میان حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن که چون نگین او را فرو می‌گرفت، تمامی صحنه‌ی پیکار را از اول تا آخر آن، به گونه‌ای محیط، فراگیر و جامع‌الاطراف می‌فهمید و به لحاظ آن که جنگ را از بالا و با نگاهی مسلط و فراگیر نگاه می‌کرد، تمامی جنبش آن را به عنوان یک پیکره‌ی کلی، ملحوظ نظر بصیر و تیزبین خبیر خود داشت... حمزه دریغا و با هزاران تأسف چنین نبود و بزرگترین دلیل بر صدق این مدعا همان شهادت اوست... زیرا حمزه در دو جنگ بیشتر نپایید؛ یعنی پس از بدر، بلافاصله در جبهه‌ی احد به شهادت رسید، و چنان مشغول تابناک صدق و مهری به زودی خاموش گشت. یعنی یک غلام وحشی در جایی کمین کرد و او را از پا درآورد... در حالی که همین غلام اول علی را در نظر داشت و چنان که در احد خواهیم دید، اول سایه به سایه در پی علی درآمد و چون هوشمندی و فراست شگفت‌انگیز او را دید، چنان که بعدها خود اعتراف کرد، و او را چنان یافت که حتی عقاب نیز بر بالای سرش پرواز نمی‌یافت و بی‌هشیاری و رؤیت او، در یک لحظه از آسمان گذر کردن نمی‌توانست، در نتیجه علی را به عنوان هدفی دست نیافتنی رها کرد و به حمزه پرداخت و به آسانی زوینش را بر حمزه فرود آورد و او را، چنان جنگاور عظیم و بی‌مانندی را از پای درافکند... و حال آن که علی نه در آن جنگ و نه در جنگ‌های دیگر، زیرا پس از احد تازه جنگ‌های علی شروع می‌شدند، با آن که در هر جنگی به گونه‌ی تصاعدی و نجومی بر تعداد دشمنان و منتقمانش افزوده می‌شد از پا در [صفحه ۱۴۸] نیامد و تمامی دشمنانش را بی‌استثنا از اکنون که جوانی بیست و دو ساله بود تا سنین کهولت و شصت سالگی به خاک هلاک افکند. در نتیجه این حقیقت که نیمی از کشته‌شدگان سپاه مشرکان بدر را علی به خاک هلاک افکند، نه تنها یک فرضیه نیست، بلکه واقعیت غیرقابل انکاری است که تاریخ با ثبت جزء به جزء حوادث کوچک و بزرگ و گونه‌گون، صحت آن را اثبات کرده است. پس از آن که علی ولید و حنظله را زد و انداخت، پهلوانان لشکر قریش او را فروگرفتند، عاص بن سعید یکی از آنان بود، نوشته‌اند عاص چنان بی‌رحم و بلندبالا، هیولوار، قتال و خونریز بود که حتی دلاوران و پهلوانان لشکر از او می‌ترسیدند و پروا می‌کردند. [۳۴]. عاص هر کس را سر راه خود می‌دید می‌زد و پیش می‌آمد... در آثار اهل تسنن ماجرای برخورد او با علی بن ابی‌طالب درین جنگ خواندنی و شگفت‌انگیز است. زیرا در تواریخ اغلب آنان گزارشگر این فراز از جنگ، عمر بن خطاب، دومین خلیفه‌ی مقتدر اسلامی است... عمر می‌گوید در روز جنگ بدر عاص بن سعید را دیدم که کشتارکنان پیش می‌آمد و در جست و جوی شکار بود. او چونان گاوی وحشی که به هر چه فرا راه خود برسد به او شاخ می‌زند، پیش می‌آمد. نگاه کردم و دیدم چشمان خون‌گرفته‌اش چون چشم وزغ از دو کاسه چشمخانه بیرون زده است... [صفحه ۱۴۹] چون او را در چنین حالتی دیدم ترسیدم و از برابرش گریختم. چون چنین دید فریاد برداشت: هان به کجا ای پسر خطاب؟ من بر جای خود می‌خکوب شدم. درین لحظه دیدم که علی بن ابی‌طالب از جایی فرا پیش جست و خود را به او رساند و به خدا سوگند من هنوز از جای خود تکان نخورده بودم که دیدم علی او را به خاک هلاک افکند و

بلافاصله کشت. و از شگفتیهای روزگار آن که این قصه را عمر حدود بیست و سه سال بعد، به هنگام خلافت خود و در حضور سعید بن عاص، پسر مسلمان همین مقتول یعنی خطاب به میراث‌دار، خونخواه و ولی‌الدش گزارش می‌کرد. علی چون چنین شنید، به گونه‌ای که کاملاً می‌نمود از گفتار عمر ناراحت و آزرده است رو به او کرد و گفت: بارالها آمرزش تو را می‌جویم و تو ای عمر تقوای سخن داشته باش... زیرا شرک و کفر از میان رفت و تمامی داستانهای محو و نابود شد و اسلام آنچه را که به قصه‌های کفر ارتباط داشت پوشیده داشت و رازهایش را سر به مهر کرد؛ پس چیست که امروز مردم را علیه من تهبیح می‌کنی و بسیح می‌داری؟ (یعنی چرا به یاد پسر می‌آوری که من پدرش را در جنگ، حتی به جهت کفرش کشته‌ام.) عمر چون چنین شنید خاموش شد و هیچ نگفت. اما سعید، پسر عاص رو به عمر کرد و گفت: به خدا هیچ خوش نداشتم کسی جز علی با آن همه مرتبه و مقام که او دارد، عاص پدرم را (که پسرعموی علی نیز بود) بکشد، و من از کشته شدن پدرم به دست علی ناراحت و ناراضی نیستم. این فرازها در تاریخ در آثار اهل تسنن مغازی واقدی و دیگران به این گونه است: [۳۵]. [صفحه ۱۵۱] پس از کشته شدن عاص، یکی دیگر از پهلوانان نامدار قریش که به زعم بعضی، بزرگترین جنگاور قریش بوده است، به نام طعیمه بن عدی بن نوفل به سوی علی یورش آورد. و نیز به هنگام جنگ چون عاص بن سعید رجز می‌خواند و مشرکین را به کشتار و پایداری در پیکار می‌خواند. طعیمه چونان گردبادی سیاه در سپاه اسلام می‌پیچید و پیش می‌رفت. وی دست و بازویی قهار و مقاومت‌ناپذیر داشت. وی چندین تن از مسلمانان را زخمهای کاری زد. در همین جنگ پیش از رویارویی اش با علی، یکی از چهره‌های نازنین و گرامی اسلام را به نام «صفوان بن بیضاء» به شمشیر زد و شهید نمود. سپس چهره‌ای گرامی‌تر و محبوب‌تر از او را که دوست و محبوب پیامبر بود، به نام «سعد بن خثیمه» را نیز زد و به خاک هلاک افکنده و کشت... این سعد همان یار مهربان و میزبان گرامی مان بود که در روزهای اولین هجرت، یعنی ورود پیامبر به قباء، چندی را در خانه‌ی او - که پناهگاه مهاجران مجرد بود منزل گزید: وی همو بود که پیش از مهاجرت پیامبر از مکه به مدینه اسلام آورد و از نقباء یعنی حواریون دوازده‌گانه پیامبر گشت... و پدرش به او اصرار کرد تو جوانی، در خانه نزد همسرانت بمان و بگذار [صفحه ۱۵۲] من به جبهه بروم. پاسخ گفت، به خدا سوگند اگر فقط شوق و دستیابی به بهشت بود، ترا که همیشه پدری مهربان بر من بودی بر خود ترجیح می‌دادم و می‌گذاشتم که تو به جنگ بروی. ولی من فراق پیامبر را تحمل نمی‌توانم کرد و دوری اش را تاب نمی‌آرم. چگونه در مدینه بمانم و چندین روزگار عمر بگذرانم و او را نبینم؟ نه. چنین چیزی را از من نخواه و بهشت دیدار او را از من دریغ مکن. در نتیجه هر دو به آمدن اصرار ورزیدند و کار را به قرعه واگذار کردند و قرعه به نام سعد اصابت کرد. طعیمه که از زورمندان و قلدران سپاه کفر بود، سعد مجاهد و فداکار را زد و پیامبر را از یکی از برجسته‌ترین و گرامی‌ترین حواریانش محروم کرد. کیفیت ستیز علی با طعیمه از زبان خود سپهسالار اسلام شنیدنی‌تر است. علی خود گوید: در روز بدر آن‌گاه که خورشید بالا آمده بود و صفوف ما و دشمن درهم می‌ریخت و سپاه کفر و اسلام در هم بودند و بر یکدیگر ضربه‌ها می‌زدند، من در پی یکی از مشرکان بودم که ناگاه دیدم مرد دیگری از مشرکان بر فراز تپه‌ای شنی با یکی از یاران رسول خدا درگیر است و ضرباتی میانشان رد و بدل می‌شود. آن یار، صحابی ارجمند پیامبر سعد بن خثیمه بود که ضربات سوارکار را پاسخ می‌داد. اما سوارکار سراپا غرقه‌ی آهن و مفرغ، جوشنی بر تن و کلاهخودی بر سر داشت که به جهت شبکه‌های آهنین نقاب، چهره‌اش بر من پوشیده بود و در نتیجه نتوانستم تشخیص دهم کیست و از کدام عشیره و خاندان قریش است. اما وی نشانی بر سینه داشت و به جهت همان علامتی که بر جوشن [صفحه ۱۵۳] داشت زیر نظر گرفتمش. لحظاتی بعد آن دشمن اولینم را دفع کردم و کوشیدم خود را به این سوار و مبارز نشاندار برسانم. اما قبل از آن که خود را به او برسانم و به یاری سعد بن خثیمه بشتابم، دیدم که او سعد بن خثیمه را زد و بر خاک افکند و به شهادت رساند. من به سویش رفتم. او بر تپه‌ی شنی بود و برای آن که به راحتی خود را به من برساند از اسب به زیر جست و بر بالای سر من بود. درین لحظه بانگ زد: ای پسر ابی‌طالب کجا؟ به جنگ من بیا. من نمی‌دانستم کیست و به سویش می‌رفتم. درین لحظه به عقب سر خود نیز نگریستم. او به

من گفتم: هان ای پسر ابی طالب می گریزی؟ چون چنین گفتم: گفتم ای دزدزاده، خواهی دید که من اهل گریز نیستم و چون کوهی استوارم می بینی. او از من بلند قامت تر بود، من کوتاه بودم و او بلند، و او بر قسمت فرازین و بالای تپه بود و من بر نشیب و قسمت فرودین. می خواستم کاری کنم که او بر بالا و من بر پایین نباشم و خود را در سطح او برسانم. چنین چیزی میسر نشد (شاید علت آن که پنداشته است علی می خواهد از او بگریزد این بوده که علی خود را از زیر دست او دور نگه داشته تا خود را به بالا برساند)، درین لحظه فقط کوشیدم پایم را به استحکام بر زمین استوار و صلب محکم کنم و موقعیتم را تثبیت دارم. درین لحظه خودش را به من رساند و چون از پیش آماده بود ضربتی بسیار محکم بر من فرود آورد. من منتظر چنین ضربتی بودم، زیرا پایم محکم و موقعیتم استوار بود. ضربتش را با سپرم رد کردم. اما ضربه اش چنان آهن شکاف بود که سپرم را شکافت و در آن گیر کرد. اینک نوبت من بود و بی محابا و چنان ضربتی سریع و کاری بر دوش او زدم که با آن که [صفحه ۱۵۴] زره بر تن داشت، از شدت ضربه ام به لرزه درآمد. دیدم شمشیرم زره اش را درید و در رگ و پی اش فرو رفته است. او می لرزید و اما هنوز نیفتاده بود و من پنداشتم که با همین ضربه هم اکنون خواهد افتاد و کشته خواهد شد، در همین لحظه صدای آشنایی را شنیدم که از پشت سرم فریاد می زد، بگیر که من حمزه پسر عبدالمطلبم. دریافتم عمومی گرامی ام حمزه است و به یاری من آمده است. ناگاه برق شمشیر حمزه در فضا درخشید. و او را در پشت سر خود دیدم. سرم را در میان شانهم دزدیدم و فرو کشیدم. ضربه ی شمشیر کاسه ی سر دشمن را به همراه کلاه خود او در شکافت و به ناگاه حجاب آهنین چهره اش را فرو درید و چهره اش آشکار شد. طعیمه بن عدی بود، اینک به عقب نگریم و تمام رخ حمزه را دیدم... بدین سان حمزه ضربه ای را که برادرزاده ی جوانش علی در جنگ او با شبیه به او وام داده بود، به او پس می دهد و جبران می کند. آری نبرد و همیاری این دو شیر خدا در جبهه ی جنگ، و عشق جانانه و جوانمردانه شان در مراقبت و پاسداری از یکدیگر تماشایی بوده است... بویژه حمزه که به لحاظ سنی از علی سی سالی افزون تر دارد و به جای پدر او محسوب می شود، همان سان که شیر در جنگ و شکار مراقب بچه ی خود است، بیشتر مراقب علی است و او را از نظر خود دور نمی دارد، علی الخصوص که این اولین جنگ و تجربه ی عملی علی است و علی پیش ازین جنگ بدر در هیچ جنگی شرکت نجسته است و عقابی است که تازه امروز پرواز می گیرد، شهبال می گشاید و فنون اوج و فرود می آموزد... اما به راستی جان حمزه باید ازین عقاب نوآموز خویش که در اولین فرود و فرازش برترین طعمه های وحش را به چنگال می گیرد، از شادی و [صفحه ۱۵۵] غرور به پرواز سماع درآید و بر خود، به داشتن چنین برادرزاده ای به شکوه و شادی مباهات کند و سر بر آسمان فخر بساید... پس از طعیمه، نوبت نوفل بن خویلد بود و این همان کس است که شقاوت و عداوتی بی سابقه با پیامبر داشت. همان شقاوت بی رحمانه که مورخین نوشته اند چون پیامبر خبر بسیج قریش را شنید، اول از حضور نوفل بن خویلد در بدر پرس و جو کرد و چون دریافت در بدر حضور دارد دست بر آسمان برداشت و گفت: «بار خدایا تو خود مرا از شر نوفل بن خویلد پناه ببخش و کفایت فرما» و این نوفل بن خویلد کسی است که به جهت مهابت و صولتی که داشت، کفار قریش اطاعت امرش را می کردند، بزرگش می شمردند و از او حساب می بردند، تمامی گزارشگران و مورخین سنی و شیعه در مورد او بی استثنا نوشته اند که به جهت گردنکشی، گستاخی، دریدگی، و درندگی ای که داشت، مردی همواره پر خوف و خطر و مطاع قوم خود بود و او همان کسی است که یک روز در مکه قبل از هجرت، طلحه بن عبیدالله از یاران پیامبر را با ابوبکر، صحابی نامدار او به یک ریسمان واحد بست و یک روز آن دو را در بند اسارت و شکنجه ی رهایی ناپذیر خود درآورد و هیچ کدام از آن دو نتوانستند خود را از بند پرمهابت و مخافت او رهایی دهند. با این که طلحه از نامداران و پهلوانان عرب بود. [۳۶]. [صفحه ۱۵۶] نوفل عمومی زبیر بن عوام و برادر خدیجه است... در واقع از نزدیکان پیامبر به حساب می آید و بزرگترین برادر زن اوست، اما از همان آغاز به پیامبر ایمان نمی آورد و به دشمنی و عداوت با وی می آغازد... گویی حتی از این که خواهرش خدیجه به همسری پیامبر درآمده است نیز شادمان نیست و همین وصلت نیز او را به نزدیکی و قرابت روحی با پیامبر نزدیک نمی کند از همان آغاز علیه پیامبر چهره ی ناسازگاری می گیرد و

به جبهه‌ی شقاوت و گردنکشی می‌پیوندند و حتی به خواهر خود پشت می‌کنند، و در شعب نیز بی‌اظهار کمترین حمیت و غیرت به آنان یاری نمی‌رسانند... چون گرگ درنده و بی‌رحم است. در روز بدر در چندین نوبت سپاهیان خود را به پیشروی ترغیب کرد و یکی دو بار قبل و بعد از ابوجهل فریاد برداشت که مشرکان تا می‌توانند از زدن و نابود کردن سپاه اسلام خودداری نکنند... او در آغاز جنگ سخت شمشیر می‌زد و تنور کارزار را گرم نگه می‌داشت. چندین بار آهنگ علی را کرد و چون او را بسان شیری دید که گله‌ی آهوان را می‌شکافد و پیش می‌تازد به خومد آمد و درنگ کرد. نه. این علی شوخی نبود و کشتن ولید یک اتفاق سهل و رخداد تصادفی به حساب نمی‌آمد... نوفل پس از آن که دید طلحه بن ابوسفیان، سعید بن عاص، طعیمه بن عدی، عمرو بن مخزوم، عاص بن قیس بن عدی، معاویه بن مغیره، هشام [صفحه ۱۵۷] بن ابی امیه و چندتایی دیگر که با چشمان خود افتادن و مرگشان را دید، همه‌ی اینان به دست علی بن ابی‌طالب کشته شدند، دیگر شک نکرد که نه تنها باید به سوی علی نشتابد، بلکه تا آن‌جا که امکان دارد از شمشیر او پرهیز کند و مواظبش باشد، و خود را از سیلاب غرنده این آتشفشان که جز سعیر خشمی مرگبار نداشت کنار کشد. اری دیگر تمامی‌شان، تمامی آن گردنکشان که دیگر چیزی از تعدادشان باقی نمانده بود، زیرا حدود بیست‌تایی از آنان را علی زده و انداخته بود، همه از او پرهیز می‌کردند و نه تنها سر جنگ و دل و جرأت رویارویی با او را نداشتند، بلکه از او می‌گریختند و کوشش می‌کردند حتی المقدور با او روبه‌رو نشوند. با این وجود نوفل بن خویلد خودش را از تنگ و تا نمی‌انداخت و دور از چشم علی، آن‌جا که فقط خود او با توده‌ی سپاهیان اسلام روبه‌رو بود می‌زدشان، رجز حماسی می‌خواند و پیش می‌رفت. با این همه هنوز پس از آن که بسیاری از یاران خود را کشته دید رجز می‌خواند و از تهیج قریش سر باز نمی‌زد. در صدایش نوعی شادی و نشاط ساختگی بود و این کار را بدان جهت می‌کرد که قریش خود را نبازد و حتی المقدور به این زودیه‌ها به هزیمت در نیاید... او که در اولین لحظات جنگ فریاد برداشته بود: ای قریش، ای لشگر پیروزمند امروز روز سرافرازی و شکوه ماست، اینک در اواخر جنگ که شکست نزدیک قریش را به چشم می‌دید ترسیده و جبهه را باخته بود. او علاوه بر آن که جوان بود، مردی زیرک نیز به حساب می‌آمد. نگریست و دید بسیاری از سپاهیان اسلام خوش دارند که سپاه قریش را به اسارت بگیرند و آنان را نکشند. دریافت که سپاه اسلام که عنقریب پیروز خواهد شد این کار را برای دریافت فدیة می‌کنند. [صفحه ۱۵۸] درین لحظه همه چیز را به روشنی فهمیده بود. حساب کارهای خود را کرد و دید که باید از جبهه یا بگریزد، یا کشته شود و یا به اسارت درآید. زود باید تصمیم می‌گرفت. زیرا این اواخر می‌دید عقاب مرگ در کسوت علی، شهبال گشوده و علی پس از فروافکندن هر یک از ستون پایه‌های استوار قدرت، گویی به دنبال اوست و چونان شیری در پی او می‌گردد و گویی هم‌اکنون او را نیز خواهد گرفت. نوفل اندیشید و تصمیمی سریع گرفت. چندان فرصت نداشت که وقت خود را به تلف دهد. اگر لحظه‌ای دیر می‌جینید، چنان که درین گونه جنگها سرانجام دو پهلوان با هم رویاروی می‌شوند، علی سرانجام از گوشه‌ای فرامی‌رسید و احتمالاً برای او نیز خطری مهلک و مرگبار پدید می‌آورد. درین دم نگاه کرد و یکی از سپاهیان اسلام را دید که در پی غنیمت و گرفتن اسیر بود. این کسان را از طرز رفتار و کردارشان به خوبی در جبهه‌های جنگ می‌توان شناخت. اینان کسانی هستند که به جای زدن دشمن و صرف وقت و مایه در هزیمت سپاه کفر، اغلب در پی آنند که بگردند و لباس رزم آن کس را که در خاک افتاده است، از تن مرده بگیرند... در میان سپاه اسلام بسیاری از آنان بودند که وقتشان را صرف چنین کارهایی می‌کردند... البته پیامبر از چنین چیزی منعشان نکرده بود. زیرا وقتی سربازی دشمن را از پا درمی‌افکند بر او رواست که جامه‌ی رزم و جوشن و زرهش را از تن بگیرد و خود تصاحب کند. منتها بعضی از جنگاوران اسلام وقتشان را به این همه تلف نمی‌کردند و در جست و جوی غنیمت نبودند و اول می‌جنگیدند و در آخر کار پس از پیروزی اگر غنیمتی شایسته و در خور مقام خود و زرهی مناسب در میان آنان که خود [صفحه ۱۵۹] کشته بودند می‌یافتند تصاحب می‌کردند. باری نوفل نگریست و مردی از سپاه اسلام را دید که وضعیت ظاهری‌اش نشان می‌داد، بیشتر از جنگ و پیروزی در پی غنیمت و به دست آوردن مال و ثروت است... نوفل خود را به او نزدیک کرد و حالت تسلیم به خود داد.

جبار بن صخر دریافت نوفل برای نجات جان خویش می‌خواهد به اسارت او درآید. او را پذیرفت و جلوی خود راند، و حال این که این اسارت گرفتن مشرکان به هیچ وجه مورد تأیید پیامبر نبود. پیامبر در همان آغاز جنگ، مسلمانان را از به اسارت گرفتن مشرکان پرهیز جدی داده بود. زیرا فرمان الهی و نص صریح قرآن چنین بود که پیامبر و یاران او حق ندارند به خاطر دریافت پول و فدیة از کفار اسیر بگیرند. باید آنان را از صحنه‌ی هستی محو کنند تا دیگر درخت کفر برگ و بار مجدد نیاورد و اسلام و مسلمانان این همه از دست و ستمگری آنان آزار نیابند. زیرا پر آشکار بود که اینان با پرداخت فدیة، چنان که تاریخ اثبات خواهد کرد به شهر خویش باز خواهند گشت و بار دیگر علیه اسلام بسیج لشکر ظلم و بیداد خواهند نمود... [۳۷]. باری اینک نوفل جبهه را باخته بود و به زعم خود نیرنگی بزرگ به کار پیامبر زده بود. زیرا لحظاتی به پایان جنگ نمانده بود و دیگر تمامی [صفحه ۱۶۰] سپاه قریش تارومار می‌گشت. در اندیشه‌ی آن بود که نجات خواهد یافت و به شهر امن خویش باز خواهد گشت و دوباره لشگری گران‌تر از پیش، چنان که در احد نمونه‌ای از آن را خواهیم دید، به جنگ اسلام خواهد آورد. به جبار بن صخر گفت: بله، کشتار بس است، امروز چقدر از ما کشتید، من فدیة به تو شترانی شیرده خواهم داد و کار را تمام خواهیم کرد. جبار نیز ازین سخن بدش نمی‌آمد، و در واقع مرد جنگاور را به بهانه‌ی اسارت به پناه امن خود گرفته بود. و حال آن که نوفل هنوز سپر و سلیح و افزار جنگ را در اختیار خود داشت، و در همین لحظه بود که نوفل علی را در یک میدانی خویش دید. او مشغول بود و شمشیر می‌زد. و گویی می‌کوشید خود را به آن دو برساند. به جبار بن صخر گفت: این کیست که نزد ما می‌آید. به لات و عزی سوگند گویی قصد جان مرا دارد. بدین وسیله می‌کوشید تا جبار در صورت حمله‌ی علی، میان او و علی حایل شود و به عنوان طعمه‌ی مالی خود از او حمایت کند و به علی اجازه ندهد چنان غنیمت و گنج و ثروتی از کفش بدر رود. جبار گفت: او علی بن ابی‌طالب است. نوفل گفت: به خدا تا امروز مردی را به چالاکی و دلاوری این موجود ندیده بودم. قهرمان دلاور عرب سخت ترسیده بود و می‌کوشید به هر نوع است کاری کند، جبار او را زنده به گوشه‌ی امنی برساند و نجاتش دهد. اما علی خود را به او رساند و در یک لحظه راه را بر آنها بست. نوفل دریافت علی آهنگ او را دارد. آماده شد. جبار ترسید و خود را کنار کشید، علی شمشیری به سوی او انداخت. نوفل قهرمان دلاور و بی‌باک قریش، سپرش را فرا آورد و شمشیر علی را دفع کرد. ولی ضربه چنان کاری بود که سپر [صفحه ۱۶۱] محکم و چرمین او را پاره کرد و در آن فرورفت. نوفل ضربه‌ای به سوی علی افکند، علی خود را به یک خیز کنار کشید و ضربه سخت کاری به او خورد. علی کمی در خود و بر زانو خم شد و درین لحظه به ناگهان با تیغی تیز شمشیر خود چنان ضربه‌ای به هر دو ساق نوفل زد که هر دو پایش قطع شد و نگونسار بر زمین افتاد. این ضربه به حدی کاری و سریع بود و نیز تغییر زاویه ضربتی علی چنان ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی بود که نه نوفل و نه صخر هرگز گمان آن را نمی‌بردند و نوفل وقتی آن را فهمید که ناگهان سرنگون بر خاک افتاد. و بدین سان نوفل بن خویلد، گردنکش جبار، سپهسالار خونخوار قریش، دشمن خدا، پیامبر و اسلام نیز، به دست علی به خاک هلاکت افتاد. آری این همان نوفل بود که چون پیامبر به جبهه‌ی رزم آمد، اول از وجود او در سپاه قرش جویا شد و در حقیقت این گونه نفرین کرده فرمود: پروردگارا، کفایت شر نوفل را از خویش به تو واگذار می‌کنم. و چنان که گفتیم از همین دعا می‌توان دریافت که این نوفل خود یک‌تنه با لشگری کفر و شقاوت برابری می‌کرده است. زیرا نه آیا پیامبر کفایت شر تمامی لشکر را به دعا از یک سو، و کفایت شر این مرد را به تنهایی از سویی دیگر از خداوند خواسته بود، و آیا این همه به وضوح چنین نمی‌نماید که او به تنهایی به اندازه‌ی یک لشکر شرارت و شومی و ظلم و ظلمت داشته است و از همه غریب‌تر آن که خداوند اجابت دعای چنان پیامبر برتری را، کفایت چنان شر عظیمی را از او به دستهای با کفایت علی مرتضی، پادشاه لافتی مقدر و میسور فرمود. تمامی دو گروه شیعه و سنی نوشته‌اند: پیامبر آن روز پس از جنگ، از سرنوشت نوفل پرسید. نسبت به پایان کار او نوعی کنجکاوی و از ذات [صفحه ۱۶۵] آری هر کس از آن خاک بر چهره‌اش خورد، یا کشته شد، یا اسیر گشت و یا روی به هزیمت سهمگین و فرار ننگین نهاد... و سپس علی را روانه‌ی کارزار و مرخص جبهه‌ی پیکار کرد... عجب! چرا او را در میانه‌ی دریای دشمن



به خود خوانده و دستور داده بود مثنی خاک برگیرد و خود این کار را نکرده بود. زیرا هر چند او دارنده‌ی مقام والای محمود و برجسته‌ترین شخصیت موجود در نظر خداوند بود، با این همه آبروی ابوتراب را نیز در درگاه وجود می‌دانست... شیعه بدون استثنا نوشته‌اند: به علی گفت مثنی خاک بردار و به من بده... و این هرگز از رفتار و خلق و خوی او دور نیست... آری باید چنین چیزی را به ابوتراب، پدر خاک بگویند که مثنی خاک و سنگریزه بردارد و به او دهد و او خود به سوی دشمن بیفکند... او میانه خود و علی فرقی نمی‌دید... برکات طیبات و اعجاز بینات این دو دست مصطفوی و مرتضوی باید به هم پیوند می‌خورد تا نور عنایت الهی بر آن دو دست یگانه، به اتمام و اکمال می‌رسید. زیرا او خود می‌دانست دست علی امتداد دست خود او بود، و دست او امتداد دست خداوند بود، پس دست او نیز در کار نبود، زیرا همه امتداد دست «ما ریمت» بود... و از آن پس بود که اعجاز دست و دعای محمدی کار خود را کرد و گردباد قهر الهی در دشمن گرفت و آنان را با چنان توده‌ای خاک و خاشاک، که در گردباد می‌پیچید به باد فنا داد... آیا این مسأله رخدادی کم و کوچک بود؟ رخدادی بود که بی‌کمترین اهمیت بتوان از آن گذشت؟ و بر آن کمترین تأملی شایسته و تعقل بایسته نکرد؟ هرگز چنین نیست... و از همه مهمتر هر چند در آثار [صفحه ۱۶۶] اهل تسنن این واقعه کمابیش گزارش شده است، اما مهمتر از همه تأکیدی است که علی (ع) خود برین مسأله دارد... بیش از سی سال بعد، پس از قضایای سقیفه‌ی بنی ساعده و آن ماجراهای شورا، علی رقبای خویش را که به ناحق مقام و حقش را غصب می‌کنند مورد سوال قرار می‌دهد، و به اسماء مقدس الهی سوگند می‌دهد که از شما می‌پرسم که در میان شما کسی هست که واجد چنین و چنان امتیازاتی باشد که من هستم؟... و تمامی رقبای او، - حتی در یک مورد نیز سخنانش را نفی نمی‌کنند و بنگریم از جمله‌ی آن سوالات و سوگندها که به نام روز «مناشده»، «روز سوگند» مشهور است، یکی این است: «عن ابی جعفر (ع) فی خبر الشوری قال: قال امیر المؤمنین (ع) نشدتکم بالله هل فیکم احد ناول رسول الله قبضه من تراب فرمی به فی وجوه الکفار فانهزموا غیری؟ قالوا: لا.» از ابی جعفر صادق در خبر شوری چنین نقل است که علی (به رقیبان و مخالفین خود) گفت: به خداوند سوگندتان می‌دهم آیا در میان تمام شما احدی جز من وجود دارد که در روز «بدر» مثنی خاک به پیامبر داد و پیامبر آن خاک را بر چهره‌ی دشمنان پاشید و آنان تمامی شکست خورده هزیمت کردند؟» آنان (رقیبان) تمامی پاسخ گفتند: نه. [۳۸] این معنا را نه فقط شیعه، بلکه بسیاری از دانشمندان اهل تسنن نیز نوشته‌اند؛ از آن جمله علامه‌ی زمخشری در تفسیر کشاف و نیز فخر رازی در تفسیر کبیر خود او، ذیل آیه‌ی سوره‌ی انفاق: «فلم تقتلواهم ولكن الله قتلهم و ما ریمت اذا ریمت ولكن الله رمی: شما دشمنان را نکشتید بلکه خدا [صفحه ۱۶۷] کشت و تو ای پیامبر خاک بر چهره‌ی دشمنان نپاشیدی بلکه خدا پاشید»، چنین آورده‌اند که چون لشگر قریش پدیدار شد پیامبر دست به دعا برداشت و چنین عرض کرد: پروردگارا، این لشگر قریش است که پیامبرت را تکذیب کرد و با این غرور و کبر پیش می‌آید. پروردگارا آن پیروزی را که به من وعده فرمودی محقق فرما... درین دم جبرئیل بر پیامبر نازل شد و گفت مثنی از خاک برگیر و به سوی ایشان پاش و پیامبر چون با دشمن روبه‌رو شد علی را فراخواند و به او فرمود مثنی از خاک و ریگ بیابان برگیر و به من بده، آن گاه آن را به سوی دشمن پاشید و فرمود: «شاهت الوجوه: رویتان نگونسار و تباه باد.» در نتیجه هیچ مشرکی نماند مگر آن که از آن ریگ دانه‌ای به چشمش فرو رفت و مشغول مالیدن چشم خود شد. آن گاه سپاه اسلام بر ایشان تاخت و آنان را منهزم کرد، و از آنان کشت و اسیر گرفت. این روایت را نه تنها زمخشری و فخر رازی، بلکه یکی دیگر از بزرگان سنی به نام ابوبکر سیوطی در تفسیر در المنثور، ذیل همان آیه‌ی مذکور آورده و سیوطی نیز سخن خود را به سخن سه تن از بزرگان اهل تسنن به نامهای طبرانی، ابوالشیخ، و ابن مردویه نسبت داده و از مآخذ آنان نقل روایت کرده است. ولی آیا چنین چیزی در احقیقت، برتری و افضلیت مطلقه علی، چنان که در روز مناشده (روز سوگند) خود به آن استناد کرده کافی نیست و این همه حکایتگر آن نیست که در میانه‌ی تمامی امت پیامبر، از اولین تا آخرین، تنها دستی که با دست یداللهی و رسول اللهی پیوند دارد همان دستهای باوفای بوالعجایب، اسداللهی و ابوترابی است؟ [صفحه ۱۶۸] بدین سان علی به کانون معرکه بازگشت و در لجه‌های تیره و ظلمانی

امواج دشمن فرو شد، و اعجاز آن دست و بازوی یداللهی اش، کرد آنچه باید بکند. بدین گونه پیش می رفت و ضربات مرگبارش را بر سپاه تا بن دندان مسلح فرو می کوفت و از کشته پشته می ساخت. همان سپاه مجهز پر شوکت که هفتصد شتر باربر، ساز و برگ و ادوات رفاه و پیروزی اش را حمل می کرد و برای نشان دادن قدرت، غرور و شکوه خود، صد اسب جنگی را یدک می کشید... و او پیاده در کانونهای خطر فرو می رفت و می زد و لحظه ای از جانفشانی و جهاد باز نمی ماند. شیخ مفید، از مورخانارجمند و بزرگوار شیعه که در نوشتن بسیار محتاط لاسست و از معدود نویسندگان عالم است که سراپای آثارش نشانگر تقوای قلم، تعبد و تعمیق، تعهد و تحقیق است در ارشاد خود س یو پنج تن از کشته شدگان بدر را نام می برد و چنین تصریح می کند که راویان سنی و شیعه به اتفاق نوشته اند: این سی و پنج و فر را علی بن ابی طالب زده و هلاک کرده است. [۳۹] وی تأکید دارد این کشته شدگان به جز آن کسان هستند که کشته ای آنان مورد اختلاف است و یا علی در کشتن آنان با کسی دیگر، چون حمزه و یا بزرگان دیگری شرکت داشته است و مراد شیخ مفید از دانشمندان و مورخین اهل تسنن چنان که خود بدان اشاره کرده است، متن ابن اسحاق و ابن هشام در سیره ی نبوی (جلد ۲، ص [ صفحه ۱۶۹ ] ۳۶۳ - ۳۵۵) است. با این حساب به راستی می توان نقش عظیم آن چهره ی همایونی هارونی را درین جنگ دریافت و دید که او یک تنه، برابر با تمامی سپاه اسلام است، و چگونه است که او پشت و پناه کلمه العلیای احمدی است، و این که از هفتاد تن دشمن که کشته شده اند، کشته شدن سی و شش تن از آنان به دست او نمایانگر چه قدرت عظیم، جانفشانی کریم و شجاعت و ایمان برتر می تواند بود... اسامی سران کفر و روسای ظلم و جهالت، شرک و شقاوت که از تمامی خاندانهای بزرگ قبیله ی قریش و به ویژه بنی امیه، بنی مخزوم و بنیسه هم بودند و به دست علی کشته شدند، از این قرار است: ۱. ولید بن عتبه؛ ۲. عاص بن سعید؛ ۳. طعیمه بن عدی؛ ۴. نوفل بن خویلد؛ ۵. زمعه بن اسود؛ ۶. حارث بن زمعه؛ ۷. نصر بن سعید؛ ۸. عمیر بن عثمان؛ [۴۰] ۹- مالک بن عبیدالله؛ ۱۰. عثمان بن عبیدالله، ۱۱. مسعود بن آمار در میان پاره ای از تالیفات دانشمندان اهل تسنن از بیست تا بیست و پنج نفر در نوسان است. واقدی دانشمند و مورخ اهل ظ [ صفحه ۱۷۱ ] حق، از برترین آیات بینات الهی درین جنگ و برترین چهره ی متفانی بوجود مقدس نبوی است. صاحب کتر الکراچکی، از قول ابن عباس چنین گزارش می کند: در شب جنگ بدر پیامبر تمامی شب را به عبادت، دعا و نماز ایستاد... تمامی طول شب را در نماز گریست و بر چهره اشک ریخت و به هق هق تا صبح با خدای خویش نجوا و راز گفت، چنان به خشوع و خضوع دستها را بر آسمان افراشته بود که گویی گرسنه ای مسکین و غذا نخورده، دست به سوی لقمه ای فراز می کند، مدام بر خداوند خویش می نالید: «بار الها، خدای من، آنچه را که وعده ام کرده ای محقق فرما.» اما مگر به این همه بسنده می کرد؟ لحظه ای دیگر در سجود می شد و گونه بر خاک می نهاد و در عمق جان نوحه گمر خود باز چنین می سرود: پروردگارا، خداوندا، معبود من «وعده ای را که داده ای محقق فرما...» و باز تکرار می کرد و تکرار می کرد، و یکدم از خواستن خاضعانه سرباز نمی زد. درین دم پیامبر آثار وحی و الهام را بر جان خویش بازیافت؛ وحی الهی در ژرفنای قلب و روح او چنین می گفت: «وعده ای را که به تو داده ای محقق می کنیم و به پسر عمویت علی تأییدت می نمایم... بنگر قتلگاه تمامی شان به دست اوست و تو را به او از شر دشمنان و مسخره کنندگان کفایت می کنیم... هان ای محمد، ای پیامبر من، بر من توکل کن و به علی اعتماد نما، چه من بهترین کسی هستم که بر او توکل می توان کرد و علی برترین کسی است که بر او اعتماد توان نمود...» همچنین در بسیاری از آثار اهل تسنن موقعیت عظیم علی در جنگ [ صفحه ۱۷۲ ] بدر بدین گونه آمده است: در کتاب صحیح بخاری (بدء الخلق باب قتال ابی جهل) به سند خود از علی بن ابی طالب چنین گزارش می کند: علی گفت من اولین کسی هستم که در روز رستخیز به دادخواهی در برابر داور دادار خویش به زانو می نشینم. قیس بن عباد گوید: آیه «هذان خصمان اختصموا فی ربهم» نیز درباره ی آن جناب، حمزه، عبیده بن حارث نازل شده، همچنین شمه ای از شجاعت و شهامت بی نظیر او را ابوبکر سیوطی در تفسیر المنثور، ذیل آیه: «ام نجعل الذین آمنوا و عملوا الصالحات کالمفسدین فی الارض» در تفسیر سوره ص و ابونعیم در حلیه الاولیاء، ج ۹، ص ۱۴۵ چنین آورده اند: روزی معاویه از شخصی از مردمان بنی کنانه

پرسید: به من بگو آیا جنگ بدر را به خاطر داری؟ مرد پاسخ داد: آری. معاویه پرسید: در آن روزگار چند سال داشتی؟ پاسخ گفت: جوانی نو رسیده و نو سال بودم که در بدر شرکت کردم. معاویه گفت: هر چه از آن ماجرا به یاد داری بگو. مرد پاسخ گفت: از آن جنگ هر چه به یاد دارم پیکار علی بن ابی طالب است، و جز او گویی هیچ چیز در این جنگ وجود نداشت. هرگز در همه‌ی عمرم دلاوری چونان او، و نوجوانی به قدرت او ندیده بودم که چونان هژبری شرز و صف شکن به سپاه خصم بزند، لشکر را درهم بشکند و مانند شیر بجنگد و بغرد و رگ و پی و پوست دشمن را بدرد، و هیچ ضربتی بر هیچ کس و هیچ مانعی نزند مگر آن که شمشیرش را از هدف خو بگذراند و هر کس را در برابر خود یافت به خاک هلاک افکند و پی در پی و همواره و به سرعتی چشمگیر حمله کند، پیش برود، بچرخد، به جلو بجهد، سپس برگردد و دمار از روزگار خصم بر آورد و لحظه‌ای خستگی نشناسد و چنان مراقب اوضاع و احوال [ صفحه ۱۷۳ ] پیرامون و دشمن خود باشد که گویی دو چشم نیز در پشت سر دارد. آری وی چونان هژبری صف شکن بود که ضمن آن که صولت شیر را داشت، چونان آهوی وحشی جست و خیز می کرد و سبکبال بالا و پایین می جست و بر دشمن ضربه‌هایش را فرو می آورد. همچنین محب طبری از دیگر دانشمندان اهل تسنن در کتاب خویش ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۲۵ و نیز محمد بن جریر طبری در تاریخش، ج ۲، ص ۱۹۷ دو روایت بدین مضمون گزارش کرده‌اند: علی در جنگ بدر مشغول بود و در میان لشکر کفر شمشیر می زد. پس از آن که پرچمداران کفر را یکایک زد و افکند، ناگاه پیامبر عده‌ای از مشرکین را دید که در گوشه‌ای جمع شده‌اند. فریاد برداشت: علی. ای علی جان، بشتاب و حمله‌ای درافکن، درهمشان بشکن و جمعشان را پریشان کن. علی به شنیدن ندای پیامبر شتافت. حمله‌ای کرد و در اولین یورش خود عمرو بن عبدالله جمحی را کشت و جمعیت ظلم و کفر را متفرق کرد... سپس لحظاتی گذشت و پیامبر دید که عده‌ای دیگر در جایی دیگر جمع شده‌اند. این بار نیز او را صدا کرد: ای علی جانم بیا و پشت اینها را بشکن و جمعشان را متفرق کن. علی باز آمد. حمله‌ای کرد و این بار شبیه بن مالک یکی از مردان بنی عامر بن لوی را به خاک هلاک افکند و جمع سپاه کفر را پریشان فرمود. درین لحظه جبرئیل که بر کنار پیامبر ایستاده بود، به مشاهده جانبازی علی به پیامبر گفت: به راستی این است معنای مهر و فداکاری (مواسات). پیامبر به جبرئیل پاسخ فرمود: من از علی هستم و علی از من است. جبرئیل چون چنین شنید به موافقت با سخن پیامبر چنین فرمود: و من از هر دوی شمایم و درین لحظه همه ندایی را شنیدند که [ صفحه ۱۷۴ ] می گفت: «الاسیف الا ذوالفقار و لافتی الا علی: شمشیری جز ذوالفقار و جوانمردی چون علی نیست.» و بنگرید تمامی این روایت عجب و عظیم را نه دانشمندان شیعه، بلکه دو تن از مبرزین و دانشوران اهل تسنن در آثار خود ذکر می کنند، و به راستی تاملی دوباره و دوباره در همین یک روایت، عظمت مقام علوی، هماهنگی این دو روح بزرگ، یعین قرابت جان محمدی با جان علوی و نیز اوج مفاخرت آسمانی و مباحات کروی جبرئیل را که نه به تعارف، بلکه افتخار و شوقی آرمانی می گوید: «و من نیز از شما دو تایم» به خوب به مان نشان می دهد... و به راستی اگر کسی اهل دریافت و معرفت باشد، و جانش را به نظر ژرفکاوانه و نقد و بصیرت منصفانه عادت داده باشد، در همین یکی، دو روایتی که گزارشگران آن جماعت و دانشوران اهل تسنن اند بسا چیزها خواهد دید و اسرار عظیم بر او گشوده خواهد شد؛ زیرا مگر پیامبر مرد شعر و شاعری و مبالغه‌ی لفاظانه است که در حق کسی به تعارف و خوشامدگویی سخنی ساز کند؟... و مگر آن منطق راستین وحی که هرگز سخنی را بی رابطه‌ی اغراق و ضابطه‌ی مصداق نمی گوید، در نمی یابد که سامعه‌ی فاهمه‌ی امتش ازین همگونی، همانندی و همسانی افتخار آمیز جبرئیل با او و مردی از امتش چه چیزها درک نخواهد کرد و چه نتایج را برنخواهد گرفت و دامنه کاربردی این سخن به کجاها نخواهد انجامید؟ یک بار دیگر تامل بر روایت ضروری است: صحنه‌ی جنگ است. خطرترین صحنه‌های سرنوشت ساز اسلام. اولین جنگ تعیین کننده و جهت دهنده به تمامی مسیر کفر و اسلام. پیامبر می داند موید به تاییدات [ صفحه ۱۷۵ ] الهی است. نص صریح قرآن چنان که پیش روی ماست، این است که درین جنگ پیروز می شود و به تصریح آیات آن سپاه ملائکه نیز از آسمان در رسیده و مژده فتح آورده‌اند، اما پیش از جنگ پیامبر از سپاهیان خود می خواهد جانبازانه، به

معرکه جانفشانی حق در آیند و در راه معبود از تحمل هر تیر و کمان، و زخم و سنانی نپرهیزند. این جان عاریتی را به مزد دریافت رضا و رضوان دوست در راه او نثار کنند و حتی حجاب جوشن و زره را نیز عاشقانه از خود بپیرایند و به دور افکنند و این چنین تا پای جان در امحاء کفر و ظلم بستیزند... زیرا این جنگی است که قدرت زور، و کفر و غرور باید قدم صدق و ثبوت عاشقانه سپاهیان اسلام را به چشم ببیند و برای همیشه در ذهن و ضمیر خود داشته باشد. این جنگ جانبازی و سرافرازی و معرکه‌ی نمایش و تجلی عاشقانه‌ی ایمان است، نه جنگ فرار و گریز. جنگ جانبازی تا آخرین قطره خون است، نه یکدم عقب‌نشینی و سستی و ناستواری. جلوه‌ی ظهور تمامت ایمان باطنی و اعتقاد و توکل بر خداوند و تکیه بر وعده‌های صدق و حق اوست؛ یعنی یا پیروزی و بهروزی درین جهان و یا شهادت و رستگاری جاودانه‌ی بهشت و نعیم آن جهان. جنگ آغاز می‌شود و علی به همراهی آن ایثارگران و جانبازان صادق و عاشق دیگر، چون حمزه، ابودجانه و عبدالله بن رواحه و... در دشمن می‌پیچند، اما علی بیش از همه و برتر از همه می‌جنگد. در واقع سه چهار تن هستند که جبهه‌ی جنگ اسلام را اداره می‌کنند، او، حمزه، ابودجانه و چند تایی دیگراند که در میان آنان چهره‌ی پاک و تابناک علی از تمامی شان رخشان‌تر است. درین دم پیامبر دست به دعا برمی‌دارد و پیروزی موعود [صفحه ۱۷۶] را از خدا می‌خواهد. جبرئیل بر او نازل می‌شود و می‌گوید مشتی خاک بر گیر و بر چهره‌هایشان پاش. و اما پیامبر علی را صدا می‌کند که بیا تو برایم از زمین خاک بر گیر و خود خم نمی‌شود و به دست خود خاحک بر نمی‌گیرد. علی او به خاک می‌دهد و سپس پیامبر بر چهره‌ی لشکر کفر می‌پاشد و می‌گوید: رویتان نگونساز و زشت باد... آنگاه در این جا و آن جحا تجمع قهرآمیز جمعی شرک را می‌بیند، بر علی بانگ می‌زند و می‌گوید بیا جمعشان را پریشان کن و علی چنین می‌کند. سپس جبرئیل، که امین وحی و شدید القوی، سروش خرد و نور، روح القدس و برترین فرشته رازدار امانت آسمان و زمین است، آن ناموس اکبر که در کنار پیامبر ایستاده است به دیدن جانبازی عاشقانه و فداکاری صادقانه‌ی علی به پیامبر می‌گوید: به راستی معنای مهر و مواسات (یعنی یاری کردن به جان و همه‌ی هستی) این است که علی می‌کند. و پیامبر به جبرئیل، به آن فرشته‌ی عظیم، آن مقرب‌ترین ملک آسمانها و فرشته‌ی مجاور عرش که خدا در قرآن بر او درود و سلام می‌فرستد، و از برترین کر و بیان صالح خویش می‌خواند و بیش از هر فرشته‌ای در عالم هستی مورد عنایت حق و در مقام قر جلال الوهیت است، چنین پاسخ می‌گوید: «آخر نه من از علی هستم و او از من است» / و به راستی همه اهمیت معنا در همین سخن نهفته است؛ آیا این سخن تعارف و مبالغه‌ای است؟ و پیامبر به فرشته‌ی وحی و آموزگار قرآن خویش چیزی را می‌گوید که یا صادقانه نیست و یا جنبه‌ی تعارف و گزافه‌گویی دارد؟ این جمله که «من از علی هستم» به این معناست که تمامی فیض وجودی خویش و اساس رحمت و نبوت خود را از سرچشمه‌ی وجود او دارم. و این که علی از من است، یعنی تمامی فیض [صفحه ۱۷۷] وجودی علی و اساس هدایت و امامت خود را از من دارد؛ یعنی ما دو تا جز یک هستی واحد نیستیم. ما دو تا نیستیم، ما دو نور یگانه‌ی واحدیم که از یک آبشخور فیض در هستی جاری گشته‌ایم... و از همه شگفت‌تر پاسخ جبرئیل به اوست که به شنیدن اسن سخن عظیم و بزرگ، چنین می‌گوید: و من از هر دوی شمایم؛ یعنی به یمن رحمت و جمال ولایت و کمال نبوت و تمام نور شماسست کمه من نیز نور و آبرو و فیضی از وجود دارم. آری جبرئیل نیز تعارف نمی‌کند و گزافه‌آمیز و اغراق‌آمیز سخن نمی‌گوید. او نیز می‌فهمد با که دارد سخن می‌گوید و گواهی‌اش را بر کدام شاهد و گواه عرضه می‌کند. او حتی این سخن را به تعارف نیز می‌گوید تا خود را به این دو جریان عیم رحمانی متصل کند و با این سخن موجب شادی پیامبر شود. پیامبر تعارف نکرده تا او نیز سخن خود را به تعارف بر گزار کند. پیامبر حقیقتی را بیان داشته و او نیز نه به عنوان حصول یمک آرزو و اغتنام یک موهبت خیال ییکله به عنوان یک واقعیت وجودی و حقیقی پاسخ گفته است که «من نیز از شما دو تایم» یعنی هر چه دارم از شما دو تن دارم. پاسخ نگفته است من نیز با شمایم. پاسخ گفته است من نیز از شما دو تایم... و بنگر چه تفاوت ژرفی میان این دو جمله است. و همه‌ی شگفتی روایت در آن است که گزارشگر آن جماعت اهل سنت‌اند و نه شیعه. پس تاملی دوباره و دوباره بر این گونه روایات به راستی روشنگر (احقیق علی) و این تاسف عمیق و عظیم است که چگونه مردی

با این همه سوابق کمال و فضیلت را مادون، و یا در رتبه‌ی کسانی که هرگز همشان او نیستند نهاده‌اند؟... [صفحه ۱۷۸] و چگونه جز این باشد و نقش علی درین جنگ کم و کوچک باشد؟ در حالی که خداوند در خصوص همین جنگ در قرآن چنین گفته است: «و کفی الیه المومنین القتال و کان الله قویا عزیزا: خدا خود، کفایت شر دشمنان را کرد و بدین سان مومنین را در کارزار کفایت کرد. همانا خداوند قوی و نیرومند است.» تمامی نکته آیه فوق در این است که «آیا خداوند جز به وجود علی بن ابی طالب، پیروی مومنین را درین جنگ و جنگهای دیگر کفایت فرمود؟»... آری علی تمامی معنای «وداد» و «جهاد» است. او همه مفهوم راستین جانبازی و صبر در جنگ و تمامت معنای «فناء فی الله» و مجاهده را یک تنه در خود دارد. و پرسیدنی است که آیا اسلام جز در پرتو جنگ بدر و پس از آن در جنگهای دیگر امکان کمترین جلوه و پیشرفتی را داشته است؟ آیا جز با جهاد در راه حق و امحاء زمینه‌های کفر بود که پیامبر می‌توانست پایه‌های فرهنگی شریعت خود را بالا آورد و تمدن فاضله خویش را بنا و بنیاد نهد؟... با جهاد بود که معرفت توحیدی، شریعت و حکمت نبوی به سرزمینهای نزدیک و دور، قابل انتقال و صدور بود. و اگر برق شمشیر مجاهدان نبوت چگونه بر مردمان سراسر عالم، پرتو خبری و نور اثری از قرآن می‌رسید؟ آیا اگر جانفشانی و پیروزی بدر و احد و خندق و خیبر نبود هرگز که تسلیم می‌شد و فتح نهایی اسلام مسلم می‌گشت؟ و پیامبر از خانه پاک کعبه که بتکده شده بود، بتهای سیصد و چندگانه‌ی شان را فرو [صفحه ۱۷۹] می‌ریخت، و شرک را از صحنه تاریخ و سرزمین عرب و سپس همسایگان هم روزگار خود می‌زدود؟ پس بنگریم که اساسی‌ترین سنگچین بنای تمامی پیروزیهای آتی اسلام، در بدر و در سایه مجاهدت جانهای صادق و سربازان لایق فداکار و عاشقی بود که علی در مرکز و محور فرماندهی‌شان قرار داشت. بدر و احد اولین آزمون الهی بود که خداوند این دلهای تابناک را به محک اخلاص زد و آزمون و حواریان خالص و مخلص را از دیگر مدعیان بی‌اخلاص متمایز نمود. و در نتیجه با پیروزی بدر بود که پشت سپاه کفر شکست و ترسی عظیم و وحشتی شدید از مجاهدت و پایمردی مسلمانان راستین در دل موجودیت کفر پدیدار گشت. همچنین پس از بدر بود که عرب به معنای واقعی کلمه شجاعت و شور صادقانه ایمان، جانبازی عاشقانه و عزت اسلام را فهمید. آری حساب علی و جانبازانی دیگر چونان او را از سایر سپاه پیامبر باید جدا و متمایز کرد. و نیز به ویژه برین معنا پای فشرد که در میان سپاه پیامبر بسیاری جانهای ترسو و فراری‌ای بودند که اگر جلوه و جولان وجود علوی و هم‌زمان او نبود آنان در همان برخوردهای اول تمامی سپاه را به ورطه هلاکت صرف، هزیمت و شکست ابدی می‌بردند و اینان حتی همین ایمان صوری و ظاهری‌شان را نیز به یمن وجود متعالیه علی به همت جانفشانی او دارند. مگر نص قرآن برین معنا تصریح اکید ندارد؟ «کما اخرجک ربک من بیتک بالحق و ان فریقا من المومنین لکارهون، یجادلونک فی الحق [صفحه ۱۸۰] بعد ما تبین کانما یساقون الی الموت و هم ینظرون: [۴۱] ای پیامبر، پروردگارت تو را به ححق و راستی از خانه‌ات به ستیز با دشمن بیرون آورد و حال آن که بعضی از مومنان پیرو تو از جنگیدن بیزار بودند و جهاد را کراهت داشتند... آنان حتی پس از آن که حق و حقیقت جهاد و وجوب آن بر تمامی‌شان آشکار شده بود با تو در تصمیمت بر جنگیدن مجادله و سرکشی می‌کردند و از جهاد و جانبازی، آن چنان رویگردان بودند که گویی آنها را به روز به سوی مرگ و نابودی پیش می‌رانند و نظاره‌گر هلاکت و نابودی خودند.» و حال آن که به راستی مگر شهادت در راه حق جز آرزوی مومن راستین است و مگر چنین سعادت و رستگاری‌ای ناخوشایند و مکروه است؟ آری تصویر صریحی که قرآن به ما می‌دهد چهره بعضی از مومنان صوری و یاران پیامبر را نقش می‌زند. اینان نه تنها درین جنگ، از آغاز تمایلی به آن ندارند و در تمایم طول جنگ جوهری از شمشیر و گوهری از قلب خود را نشان نمی‌دهند، بلکه در جنگهای دیگر پا به فرار می‌گذارند و از مشرکان می‌ترسند و به جای پروا و تقوای خدا، پروای آنان را می‌کنند... پر آشکار است اگر پیامبر با تکیه بر اینان می‌جنگید و با اعتماد به شمشیر و تدبیر آنان جهاد می‌کرد، سرنوشت اسلام چه پایان مذلت بار و فرجام فاجعه باری می‌داشت. در حالی که اسلام فقط و فقط در سایه شمشیر علی‌وار مجاهدان جان بر کف و صادق دیگر اسلام، در بدر به منصفی ظهور جانانه و تجلی فاتحانه خود رسید و پشت کافران در همین جنگ شکسته شد. چه [صفحه ۱۸۱] شکست

کافران در بدر اولین خفت آشکار و آغاز ذلتی برقرار بود که پيای و از پس آن قريش را فرار سید و تا هزیمت و شکست کاملشان ادامه یافت... و نه تنها قريش، بلکه تمامی عرب منطقه تا روزها بعد، نمی توانست شکست غیر مترقبه لشگری تا بدان حد مجهز را از سپاهی تا بدین پایه نامسرح و اندک باور کند و برتابد. اینان به صورت لشگر فراریان به زادگاهشان باز می گشتند. و قصه هزیمت کمرشکن، خفت آمیز و موهون خود را به این و آن بازمی گفتند و به راستی همه تلخی مکرر ماجرا در بازگویی ماجرا بود. زیرا چگونه می توانستند بگویند و چگونه می توانستند نگویند؟ مردم می پرسیدند بر سر ولید بهن عتبه چه آمد؟ حنظله بن ابوسفیان چه شد؟ عاص بن سعید، طعیمه بن عدی، نوفل بن خویلد، زمعه بن اسود، حارث بن زمعه، نضرب ن حارث، این دلاوران و سلحشوران روزگار چه شدند؟ پاسخ این بود: علی بن ابی طالب آنها را کشت. ده، بیست نام از سرکردگان و رزم آوران چون عمیر بن عثمان، مالک بن عبیدالله، عثمان بن عبیدالله را می پرسیدند که چه بر سرشان آمد. پاسخ می شنیدند علی بن ابی طالب آنها را زد و انداخت. می پرسیدند: عتبه بن ربیع چه شد؟ امیه بن خلف چه شد؟ فلان و بهمان و... چه شدند؟ پاسخ می شنیدند: حمزه و علی و بلال و زید بن حارثه، و ابودجانة و سعد بن ابی وقاص و زبیر بن عوام آنها را کشتند. می پرسیدند: عمرو بن مخ زوم، لوزان بن ربیع، مسعود بن امیه چه شدند؟ پاسخ می شنیدند: علی آنها را کشت. بدین سان هر تعداد از گروه کشته شدگان را که نام می بردند نام علی را به عنوان کشنده اینان تکرار می شد و دهان به دهان می گشت. [ صفحه ۱۸۲ ] کنجکاوانه و وحشت زده و چنان که طبیعی بازماندگان کشته شدگان و آشنایان است، می پرسیدند: این علی چگونه بوده است. کل سپاه پیامبر بر چند تن بودند. و علی در آن سپاه چه منصبی داشته، تن پوش و جوشنش چگونه بوده، شیوه و نحوه ی نبردش بر چه سان بوده؟ آیا بر اسب سوار بود؟ چگونه شمشیر می زده و زخم می خورده و می جنگیده؟ و دهها از این گونه... و پاسخ می شنیدند، توصیف دلاوری او در صحنه جنگ ناممکن است. سپاه پیامبر سیصد و سیزده نفر بودند و در تمامی سپاه جز یک اسب نبود که سوار کارش مقدار بود. علی پیاده بود. و در واقع همه سپاه اسلام بر محور شجاعت او و در سایه شمشیر و حمایت او می جنگید... بدین سان بود که از همان آغاز بدر بغض علی در جانها ریشه گرفت و بارور شد. در همین جنگ رگ و ریشه دودمان بی ترحم و شقاوت پیشه و کافر اموی را علی زده بود... و نه تنها خاندان اموی، بلکه بسیاری از طوایف دیگر به ضرب شمشیر او خوار و نگونسار، بی مقدار و داغدار شدند. چنان شد که حتی زنان نیز کینه او را در دل گرفتند. و به نابودی اش سوگند خوردند و علیه اش شعرها سرودند و میثاقها بستند... و تازه بدر آغاز این گونه جنگهای جاهلی اسلام و کفر بود. احد و خندق و سایر جنگهای دیگر چون هوازن و حنین و... در پیش بود و روز به روز به تعداد قربانیان این معرکه ها و در نتیجه منتقمان، دشمنان و کین جویان علی که به نام خدا و برای خدا و در راه دین خدا شمشیر می زد افزوده می گشت... [ صفحه ۱۸۳ ] آری این مسأله ای کوچک و ناچیز نیست... عرب اغلب عصبیت مزاج و به ویژه کین جویی خونی لاعلاج دارد. خون را به آسانی نه فراموش می کند و نه از آن می گذرد. نوعی بینش ددخویانه و مستمر دارد که تا انتقام خون خود را ولو آن که به حق و به فرمان خدا ریخته شده باشد نگیرد، راحت نمی نشیند. بعدها خواهیم دید که بسیاری از اسلام آوردندگان که به ضرب شمشیر علی و فتوحات مسلم او چاره ای جز پذیرش اسلام نداشتند، پس از رحلت پیامبر، در دشمنی آشکارا با علی به ستاندن انتقام گذشته ها باز گشت نمودند و در واقع هر جا که علی مطرح بود به کین جویی و بغض او آن حق را برای هر کس دیگری جز او و به ویژه رقیبان او مسلم داشتند و از ستیز با او در هیچ حال دریغ نداشتند... گویی علی برای حق شخصی و مسائل خصوصی خویش و نه اسلام با آنان جنگیده بود! و به فرمان خدای قرآن و پیامبر به جهاد جانبازان و واجب قیام نکرده بود... بدین گونه بود که با رحلت پیامبر، یک بار دیگر شرک و ظلم جاهلی چهره محض خود را، علنی و بازر کرد و در ستیزه و تضاد با علی به همان مواضع پیشین بدر و جبهه جنگهای گذشته و دشمنین آغازین اساسی ای که با پیامبر داشت، بازگشت و به گذشته سنتهای عصبیت و بربریت خود پیوست...

بدر يک جبهه بود، اما معرکه‌های گونه‌گون داشت. در هر گوشه‌ای از آن شخصیتی در کار شکل گرفتن، نشان دادن جوهر و ذات خود و در نتیجه شکل دادن تاریخ بود. این عرصه آزمون جانها و آوردگاه نمایش [صفحه ۱۸۴] خصایل و روانها بود. راست گفته‌اند که آدمی در عشق، جنگ و مرگ جز عرصه کردن همه هستی‌اش چاره‌ای ندارد. و این جا جبهه بدر هر سه عنصر عشق و جنگ و مردن در راه محبوب را یکجا در خود داشت. در یک سو حمزه، عمار، صهیب، بلال، مقداد، زید بن حارثه، زبیر، سعد بن ابی‌وقاص چون شیر می‌جنگیدند... اینان مهاجران‌اند... بیشترین ضربتی را که بر قریش می‌زنند همی نگره مهاجران می‌زنند. اینان هشتاد و سه تن‌اند و انصار مدینه دویست و سی و یک نفر. و شگفت این که در میان مهاجران، بنی‌هاشم که در مرکزشان پیامبر و علی و حمزه وجود دارند، از همه بیشتر جانفشانی می‌کنند... از طایفه بنی‌هاشم بن عبد مناف درین جنگ سه چهار تن بیشتر شرکت نکردند؛ اول پیامبر است، بعد علی بن ابی‌طالب است، سپس حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف است و سپس عبیده بن الحارث بن عبدالمطلب (که شهید می‌شود)... آن‌گاه زید بن حارثه پسر خوانده پیامبر است که به لحاظ نژادی ازین طایفه نیست ولی به این طایفه بستگی دارد و از هم پیمانان آنان است و در نتیجه در چشم عرب از آنان به حساب می‌آید و دیگری ابوکبشه، غلام و برده‌ی ازاده شده‌ی پیامبر است که او را آزاد کرده و ازین طایفه نیست، ولی هم پیمان و هم‌رمز و برادر او به حساب می‌آید. اما در میان انصار نیز چهره‌های شایسته و جانانه‌ی بسیار وجود دارند... چهره‌های کم نظیر شجاعت و پایداری... شهیدانی که از انصار درین جبهه به شهادت رسیدند، اینان‌اند: سعد بن خثمه، مبشر بن عبدالمنذر، زید بن حارث، عمیر بن حمام، رافع بن معالی، حارث بن سراقه، عوف بن حارث، معوذ بن حارث... [صفحه ۱۸۵] جز این شهیدان و شایستگان سربازی دیگر در میان جانبازان انصار وجود دارد که نامش ابودجانه است... پیش از رخداد بدر ابودجانه چندان نام و نشانی جز احتمالاً زمینه‌هایی از شجاعت در میان انصار ندارد. اما پس از بدر و یکی دو جنگ دیگر است که او نام خود را در تاریخ جهادهای اسلامی به عنوان مردی صاحب نشان افتخار، شهامت و بزرگی ثبت می‌کند. او که بی‌شک در چشم قریش سربازی گمنام است، ازین پس در بدر می‌درخشد و در کنار چهره‌های تابانی چون علی، حمزه و آن شجاعان دیگر، فروغ خاص خویش را می‌یابد. این ابودجانه مردی عجیب است. دلاوری پرصلابت است که کر و فرزیبا و صابرا نه در جنگ دارد... و در زمینه‌های شمشیرزنی و پایداری جلوه‌ها می‌فروشد. آری جنگ صحنه یک واقعت است. معرکه بروز شخصیتها، گوهرها و جوهرهاست. این جا چشمان ژرفکاو و بصیر تاریخ مراقب هر حرکتی است و همه چیز را ثبت می‌کند. هر کس را که پایدارانه و قهرمانانه بجنگد و بایستد، می‌شناسد و نام می‌برد و هر کس را که پایدارانه و قهرمانانه بجنگد و بایستد، می‌شناسد و نام می‌برد، و هر کس را که هیچ کاری در جنگ نمی‌کند، گوشه‌ای در سایبانی خود را مخفی می‌کند و مراقب است تا مبادا از جایی تیری درآید و به او بخورد و یا اگر به میدان درآید در دورترین جبهه‌های دور از دشمن در لاک ترس خود پناه می‌گیرد و هر دم مواظب هر خطری است تا به گوشه‌ای دست نیافتنی بگریزد و خود را در غوغا و ازدحام شلوغی و هیاهو، از چشمان دشمن و دوست نیز مخفی کند و هر رفتار نه تنها فعالانه نیست، بلکه منفعلانه صرف است و فقط در اندیشه حیات خود است و در نتیجه هیچ اثر و خبری از خود در جنگ به جا نمی‌گذارد، [صفحه ۱۸۶] تاریخ او و همه را می‌بیند. تاریخ همه را مراقب است... چگونه نبیند و گزارش نکند. گیریم تاریخ به جهت نفوذهای سیاسی بعدی و دسته‌بندیها و غرض‌ورزیها از گزارش صریح درباره جبن و انفعال محض بعضی از شخصیتها و سربازان اسلامی خودداری کند، ولی وقتی می‌بینیم در طی این همه جنگهای دهشتناک که نوشته‌اند پیامبر زخمی شد، حمزه شهید شد، علی از سرپایش خون می‌رفت، و زخمهای بسیار، صد و چند زخم کاری فقط در یک جنگ داشت، سعد بن معاذ از شدت زخم تیر دشمن چندین ماه بعد به شهادت رسید و دهها تن دیگر را نام می‌برد که از شدت زخمها در همان جبهه‌ها و پس از آنها جان دادند، همین تاریخ پس از این همه جنگهای هولبار و سهمگین، حتی در یک مورد گزارش نمی‌کنند، که فلان و بهمان یک نفر را به تیغ و یا تیر و نیزه خود زده باشند،

سهل است که در تمامی این جبهه‌ها حتی یک نیمه‌ی تیر و یا یک نصفه‌ی ضربه‌ی تیغ و زخمی به آنان خورده باشد. این همه نشانگر آن است که نان در کجای جبهه‌ها و در چه وضعیت انفعالی ترس آمیز، اجتناب از جنگ و جهاد و در حاشیه گوشه‌ها و انزوای ایمن گاه‌ها خزیده‌اند و فقط به فکر جان خود بودند... باری تاریخ همان گونه که درباره شجاعت علی بن ابی طالب داد سخن می‌دهد، درباره سربازی گمنام به نام ابودجانه که دستاری سرخ بر گرد سر پیچیده است و از قعر گمنامی خود، در کنار علی می‌درخشد و همانند او شایسته تحسین می‌گردد نیز سخن می‌گوید. این گزارشگر در بسیاری از مواضع با کسی قوم و خویشی ندارد و حقایق صرف و مسلم را روایت می‌کند. در همان ساعات اولیه بدر، یکی از درندگان قریش به نام عاصم بن [صفحه ۱۸۷] ابی عوف چونان گرگی وحشی به سپاه اسلام حمله کرد... او فریاد می‌کشید و هم‌زمان خود را به کشتار سپاه اسلام تشجیع می‌کرد. رجز می‌خواند و از بدگویی بی‌شرمانه ابا نداشت. فریاد می‌زد: اول محمد را بگیرد. او را بزنید. نگذارید رهایی یابد که رهایی او هلاکت من است. این تفرقه‌انداز و قاطع رحم را بگیرید، این که دینی ناشناخته آورده است... ابودجانه خود را به سوی او انداخت.. پر آشکار است برای پیادگان تن و پابرنه اسلام، زدن درندگان لشگر کفر که از فرق سر تا زانو غرقه جوشن و مفرغاند و بر اسبهای جنگاور تیز تک‌سوارند و هر گونه سلاحی را بر فتراک توسن بادپای خود یدک می‌کشند چندان آسان نیست... با این همه ابودجانه خود را به او رساند، و این مقابل او بود. عاصم بن عوف او را دید. آشکارا چنین می‌نمود این مردی که دستار سرخ بر سر بسته به قصد او تیغ برکشیده است. ابودجانه ضربتی به او زد که ضربتش را دفع کرد. مرد دلاور دستار سرخ ضربتی دیگر بر او افکند و عاصم برای رهایی از آن خود را از اسب به زیر انداخت. اما ضربه ابودجانه بر تن عاصم نخورده بود. با این همه ابودجانه رهایش نمی‌کرد. و ضربتی دیگر به او زد، ضربتش را دفع کرد و خود ضربه‌ای به ابودجانه زد، که در پناه سپردفش کرد و سپس چنان ضربه‌ای ناگهانی بر او فرود آورد که جابه‌جا بر زمین نقش شد و دیگر نجیبید و در دم جان داد. ابودجانه چنان که رسم فاتحان است خم شد تا جوشن جنگ پهلوان مغلوب را برای خود بگیرد. این سنتی حسنه و تثبیت موقعیت ممتاز خود بود. در واقع نوعی تملک نام و نشان بود و نمودی از لیاقت و شجاعت را می‌نمود و [صفحه ۱۸۸] معنای آن را می‌داد که کشته کسی در جبهه جنگ به معنای میراث بر تمامی افتخارات و قدرت و شکوه مقتول است. طومار هستی او را در هم نوردیده، و از سار میراث بران او کمترین باکی ندارد، و تا آخرین قطره خون خود علیه انان ایستادگی می‌کند. آری شجاعان و آنان که از انتقامها و جنگهای آتی بایکنداشتند، جامه جنگ پهلوانان و مغلوبین خود را بر می‌گرفتند. علی بن ابی طالب نیز پس از کشتن ولید، ایستاد و جوشن و سلیح جنگش را از تن او و نه جامه‌هایش را برگرفت. بعدها گفت چون سلیح جنگ از تنش برگرفتم دیدم جامه زیرینش آمیخته به زردی عطر است و این نشانه لباس تازه دامادها بود... ازین رو ابودجانه نیز ایستاد تا سلاح و جامه جنگ پهلوان مغلوب را بردارد. واقدی مورخ سنی نوشته است: در همین لحظه عمر بن خطاب بر او گذشت و گفت جوشن و اسلحه‌اش را رها کن تا دشمن مغلوب شود و من درین خصوص به نفع تو گواهی خواهم داد. (تنها گزارشی که واقدی و تمامی مورخین سنی از شرکت فعالانه عمر درین جنگ کرده‌اند، همین سخن است. و جز این سخن هیچ گزارش از جنگ و ستیز، دفع و گریز و ضربه و زخمی از او در کار نیست و همچنین اهل تسنن به نقل خود او آورده‌اند که او ادعا کرده عاص بن هشام بن مغیره دایی خود را کشته است. ولی این سخن چنان که دلایل آن به تفصیل خواهد آمد بسیار سست و ضعیف است و با متن واقعیات نمی‌خواند؛ علامه مرتضی‌العاملی، در الصحيح من السیره به درستی ثابت کرده که عاص نه دایی عمر است و نه او قاتل وی در جنگ تواند بود) باری هنوز سخن دوست ناصح [صفحه ۱۸۹] ابودجانه به او تمام نشده بود که ناگاه یکی دیگر از دشمنان و سلحشوران قریش نه نام معبد بن وهب پیش آمد و ضربتی کاری به ابودجانه زد. این ضربه چنان سخت و مرگبار بود که مرد دستارپوش به زانو درآمد و چنان بر خود خم شد، پیچید و فرو افتاد که شتری را که ضربه شمشیر می‌زند و نحر می‌کنند به زانو در می‌آید و فرو می‌افتد... (معلوم نیست عمر، در آن لحظه کجا رفت و چه شد که حتی با یک ضربه شمشیر به دفاع از دوستی که در همین لحظه مخاطبش بود برنخاست). باری



ابودجانه مقاومانه از جا برخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی سخت به او زد. اما ضربت شمشیرش از بس ضربه زده بود، به دلیل کندی و کجی کاری نمی‌افتاد. با این همه دشمن را زیر ضربات رگبار خود گرفته بود و رها نمی‌کرد. دشمن برای دفع ضربات صاعقه‌آسای مرد دلاور گام به گام عقب می‌نشست. ناگاه دشمن در گودالی که کنارش قرار داشت و آن را نمی‌دید افتاد. مرد دلاور چون شیری شرزخ خود را به روی او افکند و سرش را برید و جوشن و سلاحش را برداشت. (حتی این بار هم به سخنان آن دوست ناصح وقعی ننهاد و در اندیشه کار خود بود) زیرا این ابودجانه از آن شمشیرزنانی بود که از بس ضربه می‌زد شمشیرهایش خم و کج می‌شد و الزام بدان داشت که با کشتن هر مغلوب سلاح او را برای ادامه جنگ و دلاوریهای خود برگیرد و تجهیزات جنگی؛ یعنی شمشیر و نیزه‌اش را نو کند... آری چنان که خواهیم دید ابودجانه به خوبی و درستی تا لحظه شهادت که سرنوشت نهایی و آرمانی‌اش بود از سلاح جنگش استفاده می‌کرد و حق هر شمشیری را به خوبی ادا می‌نمود. پس از جنگ بدر، در [ صفحه ۱۹۰ ] آغاز جنگ سرنوشت ساز و حساس دیگری به نام احد شمشیری خوب با تیغی پس جوهروار به دست پیامبر افتاد. این شمشیر به جهت ساخت و قدرت برایی نظیر نداشت. دانشمندان اهل تسنن و نیز واقدی [۴۲] نوشته‌اند پیامبر رو به یاران خود کرد و گفت: در میان شما کیست که حق این شمشیر را ادا کند. چند تنی از اصحاب یکایک گردن کشیدند تا آن را از پیابر بگیرند. عمر بن خطاب اولین آنها بود و سپس زبیر بن عوام. گم اما پیامبر شمشیر را به عمر بن خطاب و همچنین به زبیر نداد. عمر پرسید: پیامبر حق این شمشیر چیست؟ حضرت پاسخ فرمود: که با آن مسلمانی را نکشی و از کافری روی بر نتابی و نگریزی و آن را چندان مستمر بر مشرکان فرود آری تا کج و معوج شود... باری پیامبر شمشیر را به عمر نداد.. این مساله در بردارنده نکته‌ای ژرف و عمیق است، معلوم می‌شود عمر شایستگی استفاده آن شمشیر را به هر دلیلی که تو خود می‌توانی حدس بزنی و پیامبر می‌دانسته، نداشته است. حتی پیامبر آن شمشیر را به زبیر بن عوام،- از دلاوران اسلام نیز نداد. و در قضیه زبیر نیز نکته و حکمتی ژرف نهفته است که در جای خود به آن خواهیم پرداخت... درین لحظه ابودجانه برخاست و گفت: من آنم که چنین کنم و حقش را ادا نمایم. پیامبر شمشیر را به او داد. زیرا راست می‌گفت و مرد شجاع در ادعای خود سخت صادق بود و واجد تمامی شرایطی که پیامبر می‌خواست بود. و اتفاقاً آن قدر با آن شمشیر جنگید و قهرمانانه و بی یک گام عقب‌نشینی آن را بر سر و روی دشمن زد که شمشیر فولادین [ صفحه ۱۹۱ ] جوهردار چنان که پیامبر پیش‌بینی کرده بود، کج و معوج شد.

### کیفرشوم

در گوشه‌ای ازین جبهه عظیم و بی‌نظیر نیز ابوجهل می‌جنگید... او اولین دشمن پیامبر و از پابرجاترین و شقی‌ترین آنان بود. پیامبر او را فرعون این امت خوانده و در مقایسه خویش سخنی عظیم و سنگین درباره او گفته بود؛ ابوجهل حتی از فرعون نیز شقی‌تر و جحودتر و در نتیجه کیفرش سهمگین‌تر است.. ابوجهل بر شتری نر، بلند و جنگاور رسوا بود و سپاه را به فداکاری و شهامت، پایداری و شجاعت ترغیب می‌کرد. این گونه شترها را عسگر می‌نامند... حیوان قدرت دفاعی بسیار دارد و به دلیل جهازی که بر آن پوشانده‌اند به آسانی در معرض تیر و نیزه و زخمها نمی‌افتد و در نتیجه از پا در نمی‌آید. افزون بر این همه ابوجهل به تناوب مرکوب خود را عوض می‌کرد و بر دو سه اسبی که با خود داشت سوار می‌شد. او در واقع علاوه بر آنکه فرمانده غیر رسمی کل سپاه به حساب می‌آمد، فرمانده مطلق تمامی بنی‌مخزوم؛ یعنی طایفه خویش بود. و طایفه اش تعدادی سوارکار و پیاده و شمشیر زن، حدود صد و هفتاد نفر را تشکیل می‌دادند که درین جنگ شرکت کرده بودند. اینان او را همچون نگین انگشتی در میان خود گرفته و از هر گونه تعرض و تهدیدی در امان می‌داشتند. افزون برین همه عکرمه پسر او که از دلاوران سپاه قریش بود، در رکاب پدر بود و در واقع افسر نگهبان پدر به حساب می‌آمد. چیزی که از شگفتیهای روزگار است این است که طایفه بنی‌مخزوم یا به سبب تعصب و حمیت [ صفحه ۱۹۲ ] عشیرتی، و یا به جهت شجاعت و جهل به هر حال و به هر دلایل که بتوان نام برد برای حفظ و حراست

ابوجهل جانفشانیها در رکابش می نمودند... هم آن سان که فرعون در میان مردم خویش به خدایی پرستیده می شد و موجب نابودی و غرق و هلاکت آنان گشت، بنی مخزوم نیز از دل و جان به هواداری و حفظ آن موجود شومی که مایه تباهی عشیره خود بود اقدام می نمودند و یک دم از نگهبانی و پاسداری او کوتاهی نمی کردند. ابوجهل هرازگاهی در میان سپاهیان خویش فریاد برمی داشت و رجزی می خواند. تمامی دو لشگر، چه سپاه کفر و چه سپاه اسلام او را می شناختند و به جهت لباس جنگ و نشانه های آن لباس او را از مسافتات دور تشخیص می دادند. یکی از رجزهایی که ابوجهل می خواند و به تناوب تکرار می کرد این بود: فرزندان ربیعہ (منظورش عتبہ و شیبہ بود) خویشاوندانشان هم از آنان حمایتی نکردند. در این شعار ابوجهل که «خویشاوندانشان هم از آنان حمایتی نکردند» سخنی حساب شده و سخت زیرکانه بود. در واقع او با این سخن طایفه و عشیره خود را تشجیع و تحمیق به جانفشانی هر چه بیشتر در راه خود می کرد، و بر دامنه های حلق آنان هر لحظه می افزود و وسعت می بخشید. آنان نیز سرمست و خوشحال ازین عنایتی که رئیس قبله برایشان دارد و اجازه می دهد جانهایشان را به پایش نثار کنند او را در میان گرفته و در رکابش شمشیر می زدند. با این حساب ابوجهل از همان آغاز جنگ نشان دار بود. همچنان که او سپاه [صفحه ۱۹۳] خود را به کشتار و نابودی سپاه اسلام تشویق می کرد، سپاه اسلام نیز او را که پرچمدار واقعی قریش و ستون پایه و اساس سپاه شقاوت بود نشان کرده بود. و چنان که خواهیم دید در میان سپاهیان اسلام، آنان که غیرت سربازی و دل و جان جانباری داشتند، از پیر و جوان و حتی از نوجوانهای بچه سال، ابوجهل را نشانه کرده بودند تا از پای در آورند. زیرا همه می دانستند خبر مرگ و کشته شدن ابوجهل به پیامبر بزرگترین خبری است که درین جنگ به او خواهند داد. جانبازان سپاه محمدی حاضر بودند، صدها بار جانشان را از دست بدهند و با کشته شدن ابوجهل دل و جان و چشمان پیامبر را روشن و شادمان کنند. اما مگر دست یازی به ابوجهل به همین آسانها میسر بود؟ او بر بالای آن عسگر بلند و تنومند که به راحتی تغییر مکان می داد و غرقه جوشن جنگ، چونان مردی بود که بر بالای دژی مسلح و متحرک، از هر گونه تعرض مصون است. افزون برین معنا بنی مخزوم او را به سختی در میان گرفته بودند و اجازه نمی دادند که به هیچ وجه کسی به او نزدیک شود. و اتفاقاً یکی از عجایب صحنه های رزم همین قصه کشته شدن ابوجهل و حملات مکرر جانبازان سپاه محمدی به اوست که هر چه در شگفتیهای آن بیندیشیم کم و ناچیز است. چنان که تاریخ نوشته است و سنیان گزارش کرده اند و ما به جای خود عین متن آنان را خواهیم آورد، در میان رزمندگان اسلام، اولین کسی که او را نشانه کرد و به عنوان ستون پایه کفر در نظر داشت از پا در اندازد و در نتیجه قوائم دیگر سپاه را بشکند، علی بن ابی طالب بود... علی در میان دریای لشگر مشغول بود و در لجه های توفانی آن فرو [صفحه ۱۹۴] می رفت و می زد و می خورد. او خود دشمنانی داشت که پیش از آن که بتواند به ابوجهل پردازد آنان اول او را در نظر داشته و نشانه کرده بودند و مجالش نمی دادند. و این نیز طبیعی بود، چه، می خواستند او را از پا در اندازند تا قوائم سپاه اسلام را بشکنند. بدین سان هم سپاه اسلام و هم کفر هر دو گروه می دانستند چه کسانی را نشانه کرده اند و چهره های تعیین کننده و اساسی جنگ چه کسانی هستند. بدین سان علی نیز مجالی دستیابی به ابوجهل را نداشت. هر لحظه پس از آن که دلاوری را که به او حمله می کرد به خاک می انداخت، از جایی دیگر دستی منتقم و ضربه زننده دیگر سر راهش را می گرفت و ضربات کاری اش را به انتقام دوستان و جنگاورانی که تا این لحظه به دیار نابودی فرستاده بود، بر او فرو می آورد. دشمن سواره و پیاده از هر سو او را فرو گرفته بود و چندان مجالی به او نمی داد تا به کار کسی خاص، منجمله ابوجهل پردازد. در نتیجه هر لحظه که از جنگ می گذشت مخاطرات علی افزونتر، سختیها و مصایب وی بیشتر و مسوولیتش خطرتر می گشت... و چنان که به راستی ازین پس خواهیم دید، معرکه های جنگ و قتالی که در طول زندگی او تا آخرین لحظه حیاتش پیش آمد صعب تر و سنگین تر از تمامی بار ثقیل انبیای عظام الهی - به استثنای مقام مقدس و محمود محمدی بود. علی در طول جنگ و جهادهای خود، یک تنه و به تنهایی از آنچه که سلیمان و داود و موسی و یوشع و ذوالقرنین و دیگران کردند، برتر و بالاتر کرد، و سختیهایی که او متحمل گشت، از سختی تمامی این صالحان و پیامبران و اوصیا و امامان بزرگوار الهی برتر و عظیم تر بود و

به همین دلیل نیز بود که در چشم و دل عارفان و حکیمان جهان، او آدم الاولیاء و [صفحه ۱۹۵] امام الاوصیاء نام دارد. باری علی از همان آغاز جنگ ابوجهل را نشانه کرده بود. اما دشمن قتال مجالش نمی داد و هر لحظه که می کوشید تا در سایه فرصتی فرار به گونه ای به او نزدیک شود و تمهیدی برایش بیندیشد کسی، گروهی و یا جمعی بر سرش می تاختند و امانش نمی دادند. با این همه همچنان که شمشیر می زد در میان رگبار ضربات بی امان و زیر صواعق سهمگین تیر و سنان همواره نظری نیز به جانب آن چهره مشنوم و شقی داشت و در اندیشه او بود... چنان که چندین بار به سوی او حمله کرده و صف درهم فشرده حامیانش را از هم دریده بود، اما به جهت شدت و سنگینی حملاتی که ایز هر جانب بر او فشار می آورد و از پشت سر و جناحهای راست و چپ در امان نبود، همان میانه کار و به اجبار، ابوجهل را رها کرده و به یورش دشمنان بی شمار و پشتتاز می پرداخت... این همه موجب نوعی نگرانی در سپاه ابوجهل شد. ابوجهل چنان که گفتیم با آن که رجز و فریاد، جیغ و داد به راه می انداخت و سپاهش را به حمله و دلاوری تشویب می کرد، هوشمندانه همه جبهه را نیز در نظر داشت و ازین حملات گهگاه علی ترسیده بود. پر آشکار بود که حیدر صفدر و هزاره صف شکن دلاور برای او نقشه ای در سر داشت و تا به نتیجه و ثمر نرسد رهایش نخواهد کرد. ابوجهل سخت از علی ترسیده بود. اما چنین می اندیشید که خوشبختانه علی دشمنانی دارد که به راحتی به او مجال حمله اساسی نمی دهند تا به وی بپردازد. اما چون چندین بار حملات عقاب آسای وی را در هر موقعیتی بر سپاه خویش بررسی کرد و شهبالهای گشوده آسمانی و فرود تیز تک او را، آن سان که گویی بر گله [صفحه ۱۹۶] مرغهای خانگی می زند دید، دریافت که علی او را رها نخواهد کرد و برای او تمهیدی مرگبار و روزی تیره و تار در نظر داشته است.. حملات علی را نه تنها او، بلکه محافظان سپاهیانش نیز فهمیدند و در نتیجه به چاره جویی برآمدند. آنان به ابوجهل رساندند که سرانجام آماج شمشیر رهایی ناپذیر علی خواهد شد و چنان که از قدرت ناگزیر و شهادت کتمان ناپذیر او پیداست، تا آن دلاور کارش را نکند و همچون شیر شرز و گرسنه شکارش را نگیرد رهایی از او امکان ندارد و او باید در فکر چاره ای عملی و راهگشا باشد. خوشبختانه ابوجهل زیر کتر از همگان خود بود، و می توانست برای رهایی خود قربانیانی از دوستان خود را طعمه شیر کند. او فداییان احق و تربیت شده ای همچون درباریان فرعون داشت که از آن جمله عبدالله بن منذر بن ابی رفاعه بودند. مرد احق همچون الاغی که روباه او را به ضیافت شیر می برد جلو آمد و در نهایت خیریت خود را پیشنهاد کرد. به ابوجهل گفت: زود جامه و سلاح جنگ را از تنت برگیر و بر من ببوشان تا مرا با تو اشتباه بگیرند. سپاه او را در میان گرفتند و جامه جنگ و سلاح ابوجهل را بر او پوشاندند و بر بالای شتر نر ابوجهل نشانند و ابوجهل خود در جامه ای دیگر تغییر شکل داده و با چهره ای پوشیده در حجاب نقاب بر یکی از اسبهای خود سوار شد... و اما همچنان در میانه جمعیت خود و حفاظ ایشان بود... اینک لحظه ای پیش آمد که علی فراغتی نسبی می یافت... نگاه کرد و شکار خود را در میان محافظین ویژه دید... ابوجهل بود که بر شتر سوار بود... دو سه صف سپاه را درهم شکست و خود را به او رساند. جستی زد و ضربه ای بر سوار فرود آورد و از شتر فرویش افکند و سپس با شمشیر [صفحه ۱۹۷] محکم بر فرقش کوفت. چنان که کلاه خود سر و مغز را تا بینی در هم خورد و له کرد و چهره را داغان در هم ریخت و مرد در دم جان سپرد. علی ضمن فرود آوردن این ضربه کاری فریاد برداشت: - بگیر ضربه ام را که من از پسران عبدالمطلبم... نفسی از سر رضایت و شادی بر آورد و پنداشت که ابوجهل را کشته است و در اعماق لجه هیا توفانی مهلکه، از بنی مخزوم کناره گرفت و به کار خود پرداخت. در واقع با جذر و مد امواج بدر، هر کجا که پیش می آمد، و در کانون هر خطر این دریای مهالک که پدیدار می گشت پیش می رفت و باز پس می آمد... لحظاتی نگذشت که بنی مخزوم جامه های مقتول، یعنی عبدالله بن منذر بن ابی رفاعه را از تنش در آوردند و بر تن یکی دیگر از فداییان ابوجهل به نام قیس بن وفا که بن مغیره پوشاندند. زیرا قیس خود پیشنهاد داده بود و راضی بود که لباس سالار بنی مخزوم را بر تن کند، و بر شتر او نشیند، نقش او را کمه در واقع جز نقش نعش نبود بازی کند و به جای او کشته شود و قهرمانانه بمیرد... و ابوجهل سرور شتر سوار شادمان از این الاغهای قربانی ای که دور و بر خود داشت دید که قیس به عنوان دومین طعمه لباسهای او را پوشید...

قیس بر بالای شتر ابوجهل نشست و شمشیر او را بر بالای سر خود به گردش در آورد. بیچاره مرد، چندین لحظه با مرگ فاصله نداشت. درین لحظه حمزه او را دید... عجبا، چگونه بود که این ابوجهل که به نظرش احتمالاً دقایقی پیش از شتر فرو افتاده بود و گویی علی او را زده بود بار دیگر، بر بالای مرکوب خود بود و جلوه می فروخت و جولان می کرد. شاید اشتباه کرده بود و چشمانش خطا دیده بود و یا کسی دیگر را به جای او دیده بود. و یا [صفحه ۱۹۸] شاید ضربه علی خطا کرده بود. به هر حال هر چه بود، اینک دشمن شماره یک پیامبر، در دسترس بود. حمزه به شادمانی و شوق تمام خود را به او رساند. در نهایت دلاوری و چون پیل مست خود را به شتر مرد زد و به یک ضربه او را از شتر فرو افکند و با همان یک ضربه کارش را ساخت. خطاب به کشته ابوجهل بانگ زد: بگیر ضربه ام را که من نیز از پسران عبدالمطلبم... بدین سان گویی سخن علی و رجز او را که به هنگام کشتن ابوجهل سر داده بود به نوعی دیگر تکرار می کرد و کامل می نمود؛ یعنی هر دو ضربه از حمیت و همت یک خاندان و هر دو نور از یک مشکات و چراغدان و هر دو شمشیر از یک دست و پنجه اند... یعنی ماییم شیران صف کشیده و شجاعان بنی هاشم که هرگز از چنگال ما رهایی ندارند... و اگر ضربه یکی مان نگرقت ضربه دیگری مان دمار از روزگارتان بر خواهد آورد. حمزه نیز شادمان از آن که کار ابوجهل را ساخته است به ادامه کارهای نیمه تمام خود پرداخت و بار دیگر در قلب سپاه و در کانون لشکر دشمن زد و از سپاهیان ابوجهل فاصله گرفت... اکنون لباسهای قربانی دومین را، بر سومین قربانی به نام حرمه بن عمرو پوشاندند... سپاهیان ابوجهل حرمه را در میان گرفته و جامه مرگ را به خوشی بر تن وی آراسته و به خوبی پوشاندند و از کوچکترین نشانه‌های ابوجهل نیز دریغ نکردند و چنان که شتر قربانی را آذین می کنند نشانه‌های شجاعت ابوجهل را بر او بار کردند. حرمه نیز بر بالای عسگر (شتر جنگی) قرار گرفت و باد به غبغب انداخت. شتری بر بالای شتری. [صفحه ۱۹۹] همه شور و مستی بهیمیت و تباهی... حیوانیت و ناآگاهی... دریغ و هزاران افسوس! چگونه این جاهلان جان خود را فدای آن جاهل بزرگتر که پدر جهل نام گرفته بود، می کردند؟ گرچه این مسأله چندان بعید نیز نبود، اینان زادگان جهل و فرزندان خلف چنان پدری بودند که نه تنها به لحاظ حسب، بلکه نسب نیز از او بی نشان نبودند. از کجا بچه‌های خود او، و یا شیطانی دیگر چونان او نبودند؟ درین لحظه چشمان علی بار دیگر در میان امواج ملتعب و پرجوش و خروش دو سپاه، منظره آشنای دیگری دید. ابوجهل بر بالای شتر خود بود و پیچ و تاب می خورد؟ آیا از مرگ باز آمده بود؟ آیا در حمله اولین و ضربت اولین نمرده بود، زخمی شده بود و سپس بار دیگر بر شتر خود نشسته بود؟ چنین چیزی محال بود. زیرا او با ضربت خود چنان بر او نواخت که در هم خردش کرد و جابجا به جهنمش فرستاد. پس این مسأله چه بود؟ آیا اشتباهی رخ داده بود؟ نیرنگی در کار بود. ابوهل قربانیانی را برای خود تمهید کرده و طعمه‌هایی برای نجات خود کار گذاشته بود؟ هر چه بود اینک مردی که بر بالای شتر ابوجهل بود، لباسها، جوشن، نقاب و سلاح او را داشت و او را می نمود. به هر حال هر چه بود، محتمل چنین می نمود که این یکی خود ابوجهل باشد. در نتیجه علی به سوی او یورش برد. بنی مخزوم برای نجات فرمانده خود او را در میان گرفتند. اما ضربات بی محابای او چپ و راست فرود می آمد و هر که را مکه در سر راهش قرار می گرفت همچون داس مرگ به هنگام فصل خرمن، درو می کرد و از پا می انداخت... بدین سان علی برای دومین بار حلقه تدافعی سپاه و زره انسانی بنی [صفحه ۲۰۰] مخزوم را در هم شکست و خود را به فرمانده ایشان رساند و در نهایت فداکاری و سخت کوشی بار دیگر، ضربه صاعقه بارش را بر رگ و ریشه درخت جاهلی بنی مخزوم فرود آورد، و به خاکستر خواری و ذلتش نشانند و به قتلش رساند. / و این بار به یک ضربت، که به راستی همان یک ضربتش تکافوی مرگ دشمن را می کرده بسنده نکرد، بلکه دو سه ضربه بر او فرود آورد. دشمن نیز بی پروا بر علی ضرباتی فرود می آورد که او نیز به هوشمندی آن همه را از خود دفع می کرد. در واقع با این طعمه‌هایی که به شکل و شمایل ابوجهل ساخته بودند، به انتظار حمله سلحشوران لشکر اسلام چونان علی، حمزه، ابودجانه و آن سه چهار دلاور دیگر بودند که از اطراف در حلقه خود بگیرندشان و از پایشان آورند. اما تاکنون نه در مورد علی، نه حمزه و نه ابودجانه و زبیر و آن دیگران به چنین توفیقی نرسیده بودند. طعمه‌ها را آماده کرده بودند و اما شکار به گونه اعجاز آسا

و جلوی چشمان حیرت زده شان طعمه ها را ربوده و برده و آنان را خوار و خفیف برجا نهاده بود. پس از آن که سومین ابوجهل ساختگی به دست علی بن ابی طالب کشته شد... یاران بین مخزوم به سوی چهارمین داوطلب حمق و بلاهت به نام خالد بن اعلم آمدند... خالد پیش ازین وعده داده بود که نفر چهارم باشد و در اوج ضلالت و جهل جانش را فدای جاهل تر از خودش کند. اما ناگاه به هنگام لباس پوشیدن رم کرد و تصمیمش عوض شد... شانه بالا انداخت و گفت: - نه. جز من، الاغ دیگری پیدا کنید. این طور که پیداست، این لباس عزت و جبه شوکت نیست. پالان خر است، خواری و مرگ است. من [ صفحه ۲۰۱ ] نمی پوشم... بدهید صاحبش بپوشد... به جان شما مثل این که هر کس این را بپوشد کارش ساخته است. در واقع کار همه مان ساخته است... بیچاره مرد بینوا اول فکر کرده بود که اگر جامه جنگ سردار بنی مخزوم را بپوشد، گویی در پوست شیر درآمده است و این کار جز افتخاری بزرگ را در بر ندارد و با آن نمایش پر صولت دلاورانه همه قدرت و شکوه را از آن خود کرده است. اما اینک می دید پوشیدن آن لباس نه تنها در پوست شیر درآمدن نیست - بلکه در پوست الاغ - آن هم میان گله ای شیر رفتن است. نه. هرگز آن را نمی پوشید. سهل است که باید از هم اکنون به فکر چاره اساسی تری می پرداخت: فرار کردن و جان خود را از این معرکه جهل و جنون نجات دادن بهترین کاری بود که این جا می شد انجام داد. و بدین گونه بود که آن جبه عزت بی پوشنده ماند و دیگر داوطلبی برای آن پیدا نشد. به ناچار جز خود ابوجهل کسی نمانده بود که آن را بپوشد. و اگر او لباس خود را نمی پوشید نشانه کمال بی غیرتی و بی عاری نسبت به نام و ننگم خود بود و نشان از آن داشت که پیشوای بنی مخزوم از هویت خویش می گریزد و ننگ و عار دارد و درین صورت دیگر چه جای کسان دیگر بود... به ناچار ابوجهل همچون الاغی که می خواهند داغش کنند به تلخی و با درد بسیار تن در داد و یکبار دیگر پوست خود را بر تن کشید و به زیر جل و پلاس خویش درآمد. شمشیر نقره نشانش را بر کمر بست آرایه های جنگی اش را بر دوش حمایل کرد و به میان یاران خویش رفت. از این پس تا پایان جنگ علی، حمزه، و سلحشوران قدرتمند سپاه [ صفحه ۲۰۲ ] اسلام ابوجهل را ندیده اند و یا ظاهر قضیه چنان می نماید که او را دیده اند و به گمان آن که - ابوجهل اصلی نیز - طعمه ای دروغین و ساختگی است که به شکل و شمایل ابوجهل درآمده و قعی نهاده و به کارش نپرداخته اند. شاید آنان با خود اندیشیده اند که ابوجهل اصلی یکی از همان قربانیان بوده که آماج شمشیرشان شده است و بنی مخزوم برای آن که شکست رسوایانه و مرگ ذلیلانه پیشوای خود را از نظر پنهان کنند، چنان مترسک هایی را به نام هیولای ابوجهل بر بالای جالیز تاراج شده طایفه ی مخزومیان به جنبش و گردش درآورده اند. [ ۴۳ ] [ صفحه ۲۰۴ ] این چنین ابوجهل خود را از ضربات صاعقه آسای علی در امان داشته و جان سالم بدر برده بود... مرد احمق پنداشته بود که سپاهیان اسلام را فریب داده و از رساندن کمترین آسیبی بر خویش مانع گشته است... از لحظه ای که علی و حمزه سه تن را به نام و یاد او بر خاک افکندند و به دم مرگبار شمشیر خود سپردند، عمیقا ترسید و دیگر خاموشی گزید و حتی نیم بند نیز رجز نخواند... او که در آغاز جنگ جست و خیز کنان چهچه می زد و چونان چکاوک در بهار چنین می خواند: «من فاتح میدانهای جنگم و برای چنین معرکه هایی مادر مرا زاییده است»، زبان در کام پیچیده بود و همچون گنجشگکی پریخته، زمستان زده و در آشیانه عقاب، جیک نیز نکشید... با چشمان کلاپسه شده، احوال و احوال خراب مراقب اوضاع خود بود و از پایان کار خویش به سختی می ترسید... دردا و افسوسا که علی رغم پیش بینی های او این جنگ چگونه آغاز شده و چگونه به انتهای خود می رسید... چیزی که هرگز گمانش را نمی کرد تحقق می یافت و سپاه محمد بارها خود گفته بود، فقط [ صفحه ۲۰۴ ] جز یک لقمه سپاه قریش نیستند، چنان راه گلوی لشگر او را گرفته بودند که کارشان به اختناق و خفگی مسلم کشیده شده بود. وه که محمد راست گفته بود. و چه مرگ ذلیلانه ای را برای بسیاری از یاران و دوستان او پیش بینی کرده بود. بسیاری شان را ابوجهل همین امروز دیده بود که درست در همان قتلگاههایی که محمد نشانیهایش را داده بود در افتاده به هلاکت رسیده اند. در مورد خود او نیز همین گونه بود. محمد نه تنها مرگ محتومش را پیش بینی کرده، بلکه جایگاه مرگ و قتلگاه قطعی نابودی و هلاکتش را از پیش مشخص کرده بود... آیا چنین بود و او نیز به سرنوشت ذلیلانه و مقدر دوستانش می پیوست؟ دو

ساعتی از جنگ نگذشته بود که اسیر ترسی مهارناشدنی و رهایی ناپذیر شد. هر چند هر از گاه، مرکبش را عوض می کرد و از پشت شتر، سوار بر اسب جنگاور خود می شد باز می ترسید و همچنان در میان حلقه محافظان خویش می لرزید. آری او از عتبه و شیبه و ولید و حنظله و طعیمه و نوفل و آن بسیار دلاوران دیگری که علی کشته بود، قوی تر نبود. و پیش از این بارها محمد را در لحن صدق و حقانیت غیرقابل انکارش آزموده بود... او نمی توانست خود را فریب دهد... آدمی هر کس را می فریبید، اما وجدان و ادراک خویش را چگونه می تواند بفریبید؟ فقط می کوشد تا با تغافل و گذر کردن از مرز زودگذر آگاهی خویش نوعی قلم ابطال بر وجدان خود بکشد... با این همه در زندگانی لحظاتی پیش می آیند که عمیقا شخص به فکر فرو می رود و از چاره جویی احوال بغرنج و پیچیده خود فرومی ماند. ابوجهل دچار چنین وضعی شده و منشأ ترس و وحشتش نیز همین حضور رنجزای خاطرات تلخ و ترسناک ادراک و نیمه بیداری [ صفحه ۲۰۵ ] وجدانش بود؛ احساس می کرد در واقع ترسش از پیامبر نوعی ترس از خویشتن خود اوست. او از فطرت خود بیمناک بود... حس می کرد پیامبر موجودی نیست که دروغ بگوید و وعده خلاف دهد. این مسأله را بارها و در همه عمر خود آزموده بود. محمد در همه زندگی خود مردی صادق، امین و درستکار بود... چیزی که برایش شگفت انگیز بود، این بود: محمد نوعی معجزه‌ی وجودی و احقیت غیرقابل انکار در باطن و ظاهر خود داشت. و او چنین چیزی را هرگز نتوانسته بود نفی کند، و اتفاقا شاید به دلیل همین امتیازات بارز و غیرخدشه بود که این همه او را دشمن می دانست. گویی هر چه صفات خیر و زیبایی و گمال و جمال و درستی و پاکی و شجاعت بود، همه یک تنه بشمار و سرشار دهر وجود او جمع و ظاهر گشته بود. از همان آغاز که این مرد در برابر هزاران دشمن خود ایستاده و یک تنه سخن وحدانیت خویش را چونان پتکی بر چهره‌ی بت‌های آنان کوبید، از او وحشت کرد و دشمنی‌اش را به جان گرفت. از فردای هما روزی که پیامبر فریاد برآورد که: «بت‌ها و خدایانان را به دور بریزید و خدای واحد را بپرستید» او تصمیم به قتلش گرفت. نه تنها او، که صدها تن دیگر جز او نیز چنین تصمیمی گرفتند، و غریب‌تر از همه آن که، نه آن روز، نه فردا و نه یک ماه و نه یکسال دیگر، نه او و نه هیچ یک از دشمنان هزار چهره‌ی مکر و کین تیزی پیامبر نتوانستند او را بکشند و از میان بردارند. سیزده سال آزرگار تنها و یک تنه میانشان رفت و آمد کرد و بدون حتی یک خنجر بر کمر و یک چوبدست بر دست میان هزاران دشمن خود آمد و شد داشت و هیچ کدامشان نتوانستند او را از میان بردارند... [ صفحه ۲۰۶ ] چنین چیزی بود که ابوجهل را سخت آزار داده بود... اینک که بر بالای شتر خود نشسته بود و خائفانه صحنه جنگ را می پایید و مراقب هر گونه حرکتی بود این مسائل را از نظر می گذراند و گذشته خود را به یاد می آورد. دردا چه خاطرات جانگزا و تلخی که از این محمد داشت. بارها و بارها معجزات او را که در نظرش جز چشم‌بندی و سحر و جادوی نبودند دیده و نپذیرفته بود. سیزده سال آزرگار هر صبح که از خواب برخاسته بود در اندیشه نابودی و هلاکت محمد بود... هرگز بدان توفیق نیافته بود... اما در میان خاطراتش دو سه تا از همه بدفرجام‌تر و جانسوزتر بودند. روزی در همان آغاز دعوتهای محمد، او بر بت پرستان قریش بانگ زد: این چه رسوایی و عجز و زبونی است که گرفتار آنیم. چرا همه متحد نمی شوید و دستی یگانه از آستین بر نمی آرید و محمد را نمی کشید و از شرش رهایی نمی یابید؟ این چه زبونی و ننگ و شرم‌آوری است که هزاران شمشیرزن دلاور از مردی تنها و بیکس بیم دارند و تا این حد پاس سخنانش را روا می شمردند و اجازه می دهند، در برابر خانه کعبه بت‌هایشان را به بدی نام ببرد و خدایانشان را تحقیر کند و چاره‌اش را نمی کنند. به آنان گفته بود که از ابوطالب که حامی بزرگ اوست و گروهی کم‌شمار و ناچیز جوانان بنی‌هاشم می ترسید. به لات و عزی سوگند این مسأله چاره دارد. محمد را بکشید و ابوطالب را در برابر کار انجام شده قرار دهید. خواهید دید که هیچ چاره‌ای جز تمکین و تسلیم ندارد و دو کار بیشتر نخواهد کرد. یا خونهای محمد را می‌پذیرد و غائله به راحتی ختم خواهد شد و یا این که با خانواده و عشیره‌اش به انتقام خون برادرزاده [ صفحه ۲۰۷ ] خویش برخواید آمد و با ما به جنگ خواهد پرداخت. در آن صورت تمامی‌شان را یکساعته تسلیم شمشیرهای خونبار خود خواهیم کرد. آری چاره کار بسیار آسان است و از پیش بدانید که آنان هرگز جرأت مقابله با ما را نخواهند داشت... اگر موشی به جنگ شیر آید

و سلطان بيشه وحوش را بزند، آنان بر ما پيروز خواهند شد و ما را خواهند زد. اين چنين می خروشيد و قريش را بر کشتن پيامبر تحريض می کرد. اما گویی قريش نیز چون خود او از انجام اين کار می ترسيد و دل به سخنان او نمی داد... فردای همان روز که بزرگان قريش را بر کشتن پيامبر تحريك می کرد آنان همگی به خوف و خويشتن داری نزد ابوطالب می رفتند تا از برادرزاده اش بخواهد دست از اين سخنان خود بردارد و دعوت خويش را متوقف کند و بيش از اين در ميان عرب به دو دستگی و اختلاف نکوشد... ابوجهل از اين همه تمکين و رفتار محتاطانه قوم خود به خنده درمی آمد. در واقع از درون منفجر می شد، و در ميان زهرخند خود از غيض می غريد و می ترکيد و دندان بر هم می سايد. فریاد می زد: باز می خواهيد به دیدار ابوطالب حامی او برويد و نزد او سخن به خواهش و تمنا، سلم و مدارا بگويد. به عزی و هبل بيهوده است. اين کار کمترین فايده ای ندارد. و آن مرد دست از راه خود بر نمی دارد. به شما بگويم او جز يک چاره ندارد. اين مرد را بکشيد و از شرش برای هميشه در امان بمانيد. فايده اين انجمنهای گفت و گو و جست و جوی راههای تفاهم در چیست... اما قريش به سوی خانه ابوطالب رهسپار بودند. بزرگان قوم می رفتند تا [ صفحه ۲۰۸ ] با پيرمرد مذاکره صلح کنند و از او بخواهند که جدا و برای هميشه از پيامبر بخواهد تا از پيام خويش دست بردارد... و ابوجهل به ياد می آورد که او نیز به اضطرار دنبال آنان به راه افتاد تا درين مذاکره بيهوده که از پيش نتیجه اش را می دانست شرکت کند. دريغا چگونه اينان نمی فهمند که تنها چاره محمد شمشير است و بدین گونه وقت خود را تلف می کردند! با اين همه او نیز به خانه ابوطالب در آمد و در انجمن گفت و گوی مسالمت آميز شرکت کرد. بزرگان قريش به سخن در آمدند. اول ديباچه ای در عظمت مقام ابوطالب سرودند و نثار پيرمرد کردند و پس از آن که سخنان را به پايان بردند، ملتسمانه از او خواستند برادرزاده اش را نزد آنان بخواند تا با او سخن گویند و در همين محضر ارجمند ابوطالب و حامی گرامی اش به او هشدار دهند که برای هميشه دست از کارهای خود فروشويد و جامعه خويش را بيش از پيش دچار تشت و تفرقه نکند والا... ابوطالب به سراغ پيامبر فرستاد و او آمد. با همان چهره آرام و بی دغدغه عزت و رفعت خويش. اين چهره ای بود که نه ابوجهل، بلکه هيچ يک از دشمنان ديگرش نیز فراموش نمی کنند... چنان آمد که گویی هزاران هزار لشکر پر جلال قدرت و عزت های شکوهمند را در درون خود دارد. آرام و بی کمترین پروا، تمامی از درون و برون شکفته شکوفه های رامش و آسایش ذاتی ژرفاهای خود و اعتماد به باطن خويش... سلام گفت و ميانشان نشست. بزرگان قريش سخنان هميشگی خود را ساز کردند و او در نهايت آرامش آن همه را شنيد و سپس چون هميشه، هيچ کدام از سخنانشان را [ صفحه ۲۰۹ ] نپذيرفت، و به جای هر گونه پاسخی باز آنان را به خدای يگانه، و تنها محبوب و معبود خويش خواند. به آنان گفت: سخنانتان را شنيدم و پيشنهادتان را دريافتم. من نیز برای شما پيشنهادی دارم و به خدا سوگند اگر آن را پذيريد شما را به سروری، عزت، و سرفرازی دو جهان خواهم رساند. سخنم را بشنويد و به کار بنديد. فقط يک کلمه بگويد، تا شما را پادشاهان عرب و عجم و سروران جهان جاويد و تمامی بنی آدم کنم. ابوجهل صدایش را، حالت چهره اش را، شکوه آن لحظه، سخن گفتن نافذش را به خاطر داشت. در ميان جمع پيش از همه از جا پريد و بانگ زد: ما را به پادشاهی می رسانی؟ آن سخن چیست. بگو تا بگويم. به خدا سوگند نه تنها يک سخن، بلکه ده سخن همانند آن را می گويم. و او پاسخ داد: بگويد «خدایی جز خدای يگانه وجود ندارد» تا بدان چه که وعده دادمتان برسيد. ابوجهل فریاد اعتراض برکشيد و آنهای ديگر نیز، از اين گوشه و آن گوشه مردان قرشی صداها را به اعتراض بلند کردند: - باز تکرار همان حرفهای پيشين. - چه چيز عجيب و چه سخن شگفتی... آیا می خواهد خدایان بسيار را، يک خدای واجد قرار دهد؟ [۴۴]. آنان همه پرخاش و ملامت هميشگی شان را آغاز کردند و رو از وی برتافتند... نه فايده نداشت. و تازه گویی جنگشان آغاز شده بود. آری به هيچ رو هيچ کدامشان حتی نیم گامی از مواضع خود عقب نمی نشستند و تن به نظريات ديگری در نمی دادند. [ صفحه ۲۱۰ ] و پيامبر به ابوطالب و خطاب به آنان گفته بود: - به خدا سوگند اگر خورشيد را در دست راست و ماه را در دست چپم بگذاريد بيهوده است، و من دست از رسالت توحيد خود نخواهم شست. ابوجهل همه اين صحنه ها را به خوبی به خاطر می آورد. پس از آن که از خانه بيرون آمدند خطاب به

قریش فریاد زد: - دیدید چه گفتم؟ بیهوده بود. تمامی حرفهایتان پشیزی نمی‌ارزید. شما از آغاز در باطل بوده‌اید و روشی نسنجیده و ابلهانه پیش گرفته‌اید. چگونه است نمی‌فهمید که مشکل وی با گفت‌وگو و مذاکره مسالمت‌آمیز حل نخواهد شد. شما مشتی ترسو و زبون بیش نیستید. محمد فقط یک چاره دارد و آن هم کشتن اوست. یک مرد باید پیدا شود و شر او را برای همیشه از قوم قریش کم کند. آری فقط یک مرد. مردی شجاع و بیباک. فریاد می‌زد و در چشمان غضبناک آنان که چونان پاره‌های آتش و اخگر می‌گداخت می‌نگریست و بدین وسیله حس غضب، نفرت و انتقامشان را برمی‌انگیخت. اما در میان آنان هیچ کدامشان به خواسته قلبی او وقعی نمی‌نهادند و پیشگام این عمل مردانه قدرت و قوت نمی‌شدند. فریاد می‌زد: - چه تان شده است. می‌ترسید؟ از او می‌ترسید. جرأت کشتنش را ندارید. بسیار خوب من این کار را می‌کنم. فردا می‌کشمش و کار را تمام می‌کنم. آری به شما قول شرف می‌دهم. فردا که در مسجد الحرام، روبروی کعبه به نماز می‌ایستد، و به سجده خدای خود خم می‌شود و [صفحه ۲۱۱] پیشانی بر خاک می‌نهد، سنگی بزرگ برمی‌گیرم و محکم بر سرش می‌کوبم و مغزش را بر خاک می‌ریزم و کار را تمام می‌کنم. به هبل سوگند می‌کشمش. به عزت و آبروی خودم سوگند، حتی اگر بمیرم می‌کشمش و همه‌مان را ازین ترس و جبن و بی‌عرضگی دامن گستر نجات می‌دهم. با دهان کف کرده فریاد می‌زد و چونان کوره آهن می‌گداخت. قریش او را نظاره می‌کردند که سوگند به کشتن پیامبر خورده و شرفش را عرضه بیانش کرده بود. ناگاه از پژواک صدای خود برجا خشک شد. چقدر ترسیده بود: - می‌کشمش. فردا او را می‌کشم. به راستی فردا باید او را می‌کشت. آیا می‌توانست. آری می‌کشت. شک نداشت که موفق می‌شد. مگر جز این بود که پیامبر بی‌مدافع و بی‌محافظ در میان آنان آمد و رفت می‌کرد. بنابراین فکر کشتن چنین کسی که محصور این همه خشم و غضب، کین و نفرت بود مشکل بود؟ چگونه چنین چیزی پیش ازین به خاطرش نرسیده بود و مدتها پیش چنین تصمیم رهایی‌بخشی را نگرفته بود. آری تنها راه رهایی قرش مرگ محمد بود. و او فردا همه سرزمین عرب، حجاز و نجد و تهامه را ازین معضل بزرگ رهایی می‌بخشید... آن شب را درین اندیشه خویش به سر برد که فردا همه چیز را به خوبی و خوشی به پایان خواهد برد. در میان قوم قریش که همه مدعی قدرت و شجاعت و سلحشوری بودند، تنها او بود که جرأت چنین چیز و غیرت چنین کاری را داشت. آن شب از فرط خوشی و شادمانی در آسمانها پرواز می‌کرد. [صفحه ۲۱۲] خود را بر اوج مفاخرات و شکوه و صف‌ناپذیر و بر آسمان سیادت و سروری می‌دید. اگر معمای این مرد به دست او حل می‌شد، ازین پس پادشاهی همه جزیره بت‌پرستی و سالاری این دین از آن او بود. زیرا او بود که جامعه خویش را از آیین دشمن نجات داده بود... در واقع اگر پیامبر را می‌کشت می‌توانست ادعایی نه تنها بالا-تر از پیامبری و آنچه که وی آورده بود، بلکه ادعای خدایی کند... آری او همیشه می‌خواست چندین قله برتر و والا-تر از محمد گردن برکشد، بدرخشد و جلوه بفروشد. و از این که می‌دید چنان کسی، که از کودکی در میانشان به نام یتیم عبدالله مشهور بود، به چنین مقام اعزاز و تکریم رسیده است رنج می‌برد. و حال آن که خود او، از کودکی نه یتیم بود و نه بی‌مال و منال... آه چقدر نسبت به این پیامبر حسد داشت و از همان دورانهای جوانی اش کین او را در دل می‌پروراند. باری فردا کار را تمام می‌کرد و همه چیز را به سود نام و مقام خود به پایان می‌برد. فردا، همه بزرگان قوم در جایگاه خویش و در مسجد الحرام نشسته بودند. حتی آن که همه روزه نمی‌آمدند، به شنیدن خبر تصمیم او آمده بودند. صحنه‌ای بزرگ و غوغایی بود و ارزش تماشا را داشت. و او خود از همه مصمم‌تر بود. در واقع این استقبال که جامعه‌اش به تماشای این حادثه از خود نشان می‌دادند او را مصمم و جدی و ثابت قدم‌تر کرد. و او همچون قهرمانی به صحنه آمد. خوب به خاطر داشت. نگاهها همه او را می‌پایید و در عمق دل تحسین می‌کرد. پیامبر نیز پیش از او آمده بود و در جایگاه خود مشغول نماز بود... بی‌آن که به چپ و راست [صفحه ۲۱۳] نگاه کند، یک راست به سوی پیامبر رفت. اینک مرد نماز گزار در سجده بود. نگاه کرد و در نزدیکیهای او سنگهایی چند بر زمین افتاده دید. به سوی بزرگترینشان رفت و همان را برداشت. حتی حمل آن نیز مشکل بود و به راحتی امکان نداشت. اما هر چه بود، سنگ بزرگ مطمئن‌تر بود. تنها کافی بود آن را بالای سر بلند کند و از پشت سر، آن گاه که مرد در سجده



است آن را بر سر وی رها نماید. نه. آن را رها نمی کرد. بلکه با تمامی قدرت آن را بر سر نمازگزار می کوبید. سنگ را برداشت و به سوی پیامبر رفت. مسجد سکوت محض بود. هیچ کس سخن نمی گفت و نمی جنبید. چنان که گویی اگر کسی گوشی تیز داشت صدای نفسهای مردم را نیز می شنید... همه بر جای خود میخکوب بودند. آمد و آمد و چندین گام بیشتر با پیامبر فاصله نداشت. عجله‌ای نداشت و شتابی در کار نبود. زیرا وقتی محمد به سجده فرومی رفت گاه سجده‌اش ساعتی به طول می‌انجامید... غرق احوالات درون خود بود و دنیای بیرون را به فراموشی کامل می سپرد. ازین رو دست وی برای زدن هر گونه ضربه‌ای باز بود... اینک در چند گامی پیامبر بود. یکی دو دقیقه کار تمام بود. به پشت سر وی رسید و یک گام با او فاصله داشت. سنگ را تا سینه بالا آورد و کوشید گامی دیگر به جلو بگذارد که ناگاه منظره‌ای دید: چیزی سخت دهشتناک و حیرت‌آور که تاکنون در همه عمر نظیرش را ندیده بود. به ناگهان میان او و محمد، چیزی، موجودی که معلوم نبود از کجا آمده بود، از دل خاک، از اوج آسمان، از آن جا که هرگز نمی دانست کجا بود [صفحه ۲۱۴] پدیدار گشت و حایل شد. عجا و به هبل سو گند پیش ازین چنین موجودی در مسجد نبود. این حیوان هیولایی از کجا آمده بود و از همه شگفت‌تر آن که آن موجود عجیب‌الخلقه ظاهر شتر نر درنده‌ای را داشت و باز هیئت کلی‌اش به شتر نمی نمود. سر و گردنش چونان اردهایی بود که فقط نیمی حالت شتر را دارد. دهان گشوده بود و با چشمان خون‌گرفته‌ی آتشبار به او خیره شده و آن‌سان نگاهش می کرد که اگر یک گام به جلو بردارد و ذره‌ای به محمد نزدیک شود او را خواهد بلعید. چنان منظره‌ای آن‌سان سهمناک و وحشتناک بود که بندبند تنش لرزید و سنگ را فروافکند و وحشت‌زده بازگشت... دیوانه‌وار بازگشت... عرق ترس و شرمندگی از سر و رویش فرومی ریخت. دیگر حتی جرأت بازگشتن و نگاه کردن به آن صوب را نداشت و فقط خود را به جمع یاران رساند. اینک گلویش را وحشت آن خاطرات خفقان بار گرفته بود. کم مانده بود که غش کند و بیهوش بیفتد. آن روز به خانه آمد و از شدت ترس و وحشت و عذاب تب کرد. دل و روده‌اش بهم می پیچید و گویی قلبش را می خواست بالا بیاورد. چه منظره سهمگینی بود. خداوندا آنچه دیده بود واقعی بود و به راستی چنان موجودی شتر - اثر در وجود خارجی داشت؟ نکند ترسش از پیامبر موجب پدیدار گشتن چنان صحنه‌ای گشته بود. شاید هم آن صحنه واقعیت داشت. از آن روز به بعد به راستی از پیامبر می ترسید و ته دلش عمیقا از او بیمناک بود. چیزی که برین ماجرا دامن زد و ترسش را تجدید و تمدید کرد و ماجرای واقعیت آن «شتر اثر در» را مسجل و مسلم نمود حادثه دومین بود: این اواخر عربی بیابانی از او طلبی داشت و او به [صفحه ۲۱۵] هیچ وجه بدهی‌اش را به او نمی داد. ظاهرا مرد به تظلم نزد بزرگان قریش رفته و شکایت او را برده بود. مرد به زاری در برابر آنان نالیده و گفته بود: در میان شما جوانمردی نیست که حق مرا از ابوالحکم عمرو بن هشام [۴۵] بگیرد... آنان به او پوزخند زده و رو برتافته بودند... اما در میانشان یکی شان که روحیه طنز و شوخ طبعی داشت «پیامبر» را به مرد نشان داده و به عرب بدوی گفته بود: آن مرد را می شناسی. شکوایت را نزد او ببر و قصه‌ات را به او بگو. تنها جوانمرد این جامعه اوست که می تواند حقت را از ابوالحکم بگیرد. و مرد را به سوی پیامبر گسیل کرده بود. زیرا رابطه خصمانه او را با پیامبر می دانستند. می دانستند او در مواقع عادی از فحش و دشنام و شدیدترین بدگوییها علیه پیامبر ابا ندارد. می دانستند هر گاه که پیامبر را که در کوچه‌ها نیز ببیند، با آن که پیامبر با او کاری ندارد و سخنی به او نمی گوید، سر راهش را می گیرد و دشنامش می دهد و آزارش می کند... اینک چنین کسی را برای تظلم نزد پیامبر فرستاده بودند. مرد در همان مجلس نزد پیامبر رفته و قصه مظلومیت خویش را باز گفته بود. پیامبر به او گفته بود: بیا تا با هم به در خانه بدعکارت رویم تا هم اکنون طلبت را از او بگیریم... آن دو راه افتاده بودند و قریش بدین ماجرای خنده‌دار و مسخره، بسیار خندیده بودند... زیرا این صحنه شگفت و مضحکی از کار در [صفحه ۲۱۶] می آمد. پیامبر به پای خود به سوی دشمن قهار خویش می رفت، و صید بی‌خبر از توطئه و تهدیدی که علیه‌اش اندیشیده بودند، در خانه‌ی صیاد خود را می کوفت... و از آن سو قریش کسی را در پی آن دو فرستاده بودند تا برود و از دور شاهد ماجرای خنده‌آوری باشد که میان پیامبر و دشمنش رخ خواهد داد. آه... او، اینک که سوار بر شتر جنگی خود بود، همه آن ماجرا را به وضوح به خاطر

داشت. در خانه نشسته بود که ناگاه در خانه را زدند. در را گشود. پيامبر را دید که عرب بیابانی، یعنی طلبکارش را در پی خود داشت. محمد به او گفت: از این مرد چیزی خریده‌ای و بهایش را نداده‌ای. هم‌اکنون برو و طلبش را برایش بیاور... نگاهی به وی افکند و می‌خواست بر چهره‌اش بخندد که ناگاه آن صحنه تکرار شد. آری «او» باز آن جا بود. آن موجود هیولای شکفت‌انگیز، آن اثر دشر، در پی پیامبر و کنار او بود و با همان حالت سبعمانه و درنده‌ای به او می‌نگریست که آن روز در مسجد الحرام به او نگریسته بود. گویی اگر لحظه‌ای تعلل می‌کرد و بهانه‌ای می‌جست، و یا سخن نامربوطی ادا می‌کرد، دهان می‌گشود و سرپایش را به یک بلع فرو می‌داد... وحشت‌زده و عرق‌ریزان گفت: هم‌اکنون طلبش را خواهم داد. فقط لحظه‌ای درنگ کن تا بروم و پول را بیاورم و به شتاب خود را در میان خانه انداخت و با دستهای لرزان تمامی طلب مرد را آورده به او پرداخت و سپس وحشت‌زده در پشت سر خود بست... آه، رهایی نداشت از دست این محمد، و مسائل او رهایی نداشت. تا این که سرانجام و به یاری هبل جنگی بزرگ علیه او آغاز شد و [صفحه ۲۱۷] لشگری گران و مجهز به ستیز با او بسیج شده و سردار بنی‌مخزوم، مکه را به طلب پیروزی و بهروزی پشت سر گذاشت... جنگی که هر کس می‌توانست بفهمد پیروزی از آن لشگر قریش خواهد بود. زیرا مگر مثنی پابرنه و بی‌سلاح و مرکب می‌توانست در برابر لشگر سواره و پیاده پهلوانان و جنگاوران مسلح قریش مقاومت کند؟ اما این جنگ نیز چنان که او از همان آغاز شاهد آن بود، نه به سود قریش، که به سود آن مرد الهی به پایان خود نزدیک می‌شد و ابوجهل از همان بالای جمل خود می‌دید که یکی پس از دیگری پهلوانان سپاه قریش بر خاک هلاک می‌افتند و عرضه‌ی عرصه‌ی نابودی می‌گردند. به این نتیجه رسیده بود که این جنگی مفتضحانه و بس ذلیلانه خواهد بود. پیامبر ستون فقرات و قدرت قریش را در همین اولین جنگ درهم می‌شکست و جز ذلت و خواری برای آنان برجا نمی‌گذاشت. در واقع چگونه ازین پس قریش می‌توانست در میان عرب گردن فرازی کند و اظهار سروری نماید؟ آه کاش این جنگ رخ نمی‌داد. در واقع او، هر چند که خود از محرکین این جنگ بود درین لحظه قلبا از وقوع آن غمگین، خشمگین و پشیمان بود... اما در همان لحظه نیز با خود چنین اندیشید: گیرم به جنگ با وی نمی‌آمدیم. اما آیا می‌توانستیم از ادامه دشمنی و کین توزی علیه او خودداری کنیم. آیا می‌توانستیم او را به حال خود بگذاریم تا کیش و آیینش را به مرزهای دور و هر چه دورتر از بطحاء و تهامه و تا آن سوی سامانهای مدینه نیز برساند؟ کاش با او نمی‌جنگیدیم و به جهت احتراز از شکست، تمهیدی دیگر علیه‌اش می‌اندیشیدیم. اما چه تمهیدی؟ فکرش [صفحه ۲۱۸] به هیچ رو، راه چاره‌ای را بر او نمی‌گشود. می‌اندیشید. می‌اندیشید و راه به جایی نمی‌برد. با خود اندیشید: کاش به جای سرمایه‌گذاری درین جنگ به سرمایه‌گذاری در کاری دیگر اقدام می‌کردیم. اما مثلا چه نوع سرمایه‌گذاری؟ این را نیز پاسخی نمی‌توانست داد... ناگاه فکری به خاطرش رسید... محمد گفته بود: هر کس بتواند سوره‌ای چونان قرآن او و نظیر دو سه آیه و فقط دو سه سطر قرآن او آورد، او ادعای پیامبری‌اش را انکار خواهد کرد و حرفش را پس خواهد گرفت و افزوده بود اگر آدمی و پری فرآیند و بخواهند نظیر و همتایی چون این قرآن آورند، نتوانند، و حتی اگر پشت به پشت هم دهند باز عاجز آیند. ادعا کرده بود هر کس بتواند سوره‌ای در حد سه چهار آیه و دو سه سطر قرآن او بیاورد، چنین چیزی در حکم ابطال ادعای پیامبری اوست و قلم نسخ بر اعجاز او کشیده است... و به راستی مگر چنین چیزی ناممکن بود؟ و مگر جز آن بود که کتاب محمد از کلمات، همین کلمات روزمره که عرب آن همه بدان تسلط داشت و در اوج فصاحت خویش بر قله رفیع‌ترین جایگاههای بلاغت و شکوه سخن شاعرانه خویش بالا آمده بود تشکیل می‌شد؟... آری باید به این جنگهای خانمان‌سوز تن در نمی‌دادند و به جای آن در همین مدت سیزده، چهارده سال سه چهار خط چونان آن قرآن ساخته و می‌نوشتند و کار وی را به پایان می‌بردند... آری سه چهار سطر و در همین حد کافی بود. تا به همه ادعاهای محمد پایان دهند. اما ای هبل گرامی، چگونه بود که در میان این جامعه [صفحه ۲۱۹] شاعران و سخنوران و معناسنجان یک تن، حتی یک تن، دو سه آیه، دو سه خط، نظیر آن قرآن را نتوانست بیاورد و صدای محمد را در همان سالهای اولین ادعایش خاموش کند... ابوجهل می‌اندیشید و بر خود و بر تمامی شاعران و فصیحان جامعه خویش، بر آن خیل ناتوان مدعیان

سخن که حتی قدرت خلق سه چهار خط، کلمات بینات را نیز نداشتند نفرین می فرستاد. فایده نداشت. حتی مرور بر این اندیشه‌های تلخ و ناگوار نیز فایده نداشت. اما هر چه بود اینک یک اندیشه بیش نداشت. کاش به این جنگ نمی آمد و قریش را بر آن، اجبار و الزام نمی کرد. باری اینک سرزنش خویش، و گذشته چه فایده‌ای داشت. تنها یک راه چاره برایش مانده بود و آن هم نجات دادن جان خود ازین ورطه فنا و کانون بلا بود. باید به هر ترتیبی که بود خود را نجات می داد. آن سه قربانی که پیش چشمانش به خاک و خون طپیدند و خامت اوضاع مخاطره بارش را بیش از پیش می نمود... آری باید فقط خود را نجات داد و در اندیشه‌ی هیچ کس دیگری جز خود نبود... اما نجات چگونه ممکن بود... در همان حال که بر جمل خود سوار بود چیز مشکوکی را دید. یک لحظه جبهه به خاطر هجوم بی وقفه سپاهیان اسلام به هم ریخت و دید که دو تن رزمنده جوان به سوی او یورش بردند. از هیئت ظاهری و اندامشان چنین می نمود که بیش از بیست و سه چهار سالی ندارند. هر دو جوان بودند و چنین می نمود که برادر [صفحه ۲۲۰] یکدیگر. آن دو آهنگ او را داشتند. و نیزه و شمشیرهایشان را به سوی او آماج گرفته بودند. برای دفاع از خویش زمام شتر را به سوی دیگر کشاند. اما یکی شان ضربه‌ای به او زد. آن ضربه را دفع کرد و برای گریز از دیگری چاره‌ای جز فروافتادن از شتر نبود. درین لحظه هیچ یک از مدافعان و محافظانش گرد او نبودند. تمامی شان در گردباد حمایت بی وقفه علی و سایر مبارزین اسلام به گونه‌ای وحشت‌زا تارومار شده و یا گریخته بودند... تنها مانده بود. و دو برادر رهایش نمی کردند. این دو برادر عوف و معوذ فرزندان عفره بودند. همان کسانی که اولین بار به همراه برادر دیگرشان معاذ داوطلب مبارزه عتبه و شیبه شده بودند. اینان از همان آغاز جنگ در جست و جوی ابوجهل بودند. دل شهادت و جان شهامت و جانفشانی داشتند. عبدالرحمن بن عوف در این باره چنین گزارش می کند: چون جنگ بدر آغاز شد دو پسر نوجوان را دیدم که به واسطه کم سن و سالی حمایل شمشیرهایشان بر گردنشان بود و یکی از آن دو رو به من کرد و گفت عموجان، ابوجهل کدام یک از دشمنان است؟ پرسیدم ابوجهل را برای چه می خواهید. پاسخ گفتند، سوگند خورده‌ایم که او را بکشیم. زیرا شنیده‌ایم به پیامبر خدا دشنام داده است. ابوجهل را نشانشان دادم و با خود اندیشیدم چگونه این دو جوان بر چنان کار سترگ و سختی توفیق خواهند یافت. پر آشکار است گزارشی که عبدالرحمن نسبت به نوجوانی آنها داده؛ چنان که شمشیر ایشان حمایل دوششان بوده و بر زمین کشیده می شده چندان نمی تواند صحیح باشد. زیرا اینان همان مبارزانند که به محض آغاز جنگ به رویارویی به [صفحه ۲۲۱] حریفان سلحشور قریش می شتابند. ممکن است نحیف و لاغر و ضعیف الجثه بوده‌اند. اما کم سن و سالی شان محل تردید محض است... ابوجهل لحظه‌ای دیگر، کسی دیگر را در پی خود دید. دیگر نتوانسته بود به سوی شتر خود باز گردد و فرصت سوار شدن بر آن را نیافته بود. مردی با شمشیر آهیخته به سوی او یورش می آورد و تصمیم به نابودی اش داشت. وی معاذ بن عمرو بن جموح [۴۶] بود. شمشیرزنی دلدار و بی باک که گویی قصد داشت به بهای جان خویش هم شده او را از میان بردارد. این معاذ نیز در آغاز جنگ با خود سوگند خورده بود هر جا ابوجهل را بیابد امانش ندهد و جانش را بگیرد. اما تاکنون، به جهت حلقه تدافعی سپاه بنی مخزوم توفیق نزدیکی به او را نیافته بود... مرد ضربه شمشیری بر ابوجهل انداخت، و پیش از آن که ابوجهل بتواند بگریزد ضربه شمشیر، پایش را از ران قطع کرد. ابوجهل به زمین افتاد. معاذ کوشید ضربه دومین را بر سر مرد ستم پیشه فرود آورد که از پشت سر و به گونه مورب و ناگهانی برق شمشیری را دید. تیغه شمشیر در یک لحظه دستش را قطع کرد و شمشیر را از کفش فروانداخت. این ضربه عکرمه پسر ابوجهل بود که دفاع از پدر، ضارب ابوجهل را زده بود. دستی در برابر پای. با این همه کاملاً آشکار بود که هم ابوجهل و هم عکرمه هر دو جبهه را باخته‌اند. زیرا هر دو در پی گریز بودند. عکرمه [صفحه ۲۲۲] آن قدر صبر نکرد تا معاذ را بکشد و گریخت. ابوجهل نیز با یک پای قطع شده می کوشید لنگ لنگ خود را از معرکه بدر ببرد... همچون گاوی از ران قطع شده اش خون می رفت. معاذ خواست او را تعقیب کند. اما نمی توانست. زیرا دست قطع شده اش از پشت سر به پوستی آویخته بود، و مزاحمش بود. باید این دست را برای تحرک بیشتر از خود جدا می کرد. جایی ایستاد و دست را زیر پای خود نهاد و به یک فشار آن را از بازو جدا کرد. اینک راحت شده بود.

اما شمشير نداشت. همچنان به سختی از بازویش خون می‌رفت. مصممانه و بی‌سلاح به تعقیب ابوجهل می‌دوید، اما دمی بعد او را گم کرد. و دیگر نتوانست به تعقیب آن دو پردازد... اما می‌دانست ابوجهل به این آسانها جان بدر نخواهد برد، و عنقریب جایی در جبهه فرو خواهد افتاد... این معاذ سالیان دراز تا زمان خلافت عثمان با همین یک دست قطع شده زنده بود و آن‌گاه در خلافت عثمان وفات یافت... و اما ابوجهل...

## مرگ مردگان

امیه بن خلف نیز از آغاز جنگ چون ابوجهل بر بالای جمل (شتر نر) جنگاور خود سوار بود. بزرگان و سرکردگان و جنگ افروزان، اغلب برای آن که از هر گزندی در امان باشند شتر نر را درین گونه جنگها بر هر مرکوب ترجیح می‌دادند. در نیمه‌های جنگ او نیز به سختی ترسید و با چشمان خود بر گریزان سپاه کفر را در برابر شمشیر صاعقه بار تندباد بی‌امان اسلام مشاهده کرد. نه. این شوخی نبود. سپاه اسلام به سرعت بسیار پیروز می‌شد و یکی پس از دیگری قهرمانان قریش را به خاک [صفحه ۲۲۳] می‌افکند. امیه با خود می‌اندیشید: سرانجام شومی ابوجهل و عقبه بن ابی معیط گریبانگیر همه‌مان شد و کار را به این‌جا رساند. وه چه جنگ بی‌حاصلی. او خود را و ابوجهل و عقبه را لعنت می‌کرد. آنان به او قول داده بودند که بهترین جمل را برایش خریده‌اند. جملی که به هیچ وجه دسترسی دشمن به آن آسان نخواهد بود. آنان به او گفته بودند: بر روی این جمل از هر گزندی در امان خواهی بود. اما می‌دید چه وعده ابلهانه‌ای به او داده‌اند. در واقع او را به حلق و جهالت به چنین معرکه بیهوده خونباری آورده‌اند. نه فایده‌ای نداشت. او ازین شتر که زیر پای خود داشت خردمندتر نبود. چرا از آغاز جنگ تصمیم قاطع به بازگشت نگرفته و یکدم با خود نیندیشیده بود با چه کسی می‌جنگد؟ او که از آغاز می‌دانست محمد بر حق است. و آن وقت آن احمقان به تضمین یک شتر که بلند بود و احتمالاً کمی بهتر از آن شترهای دیگر می‌توانست بدود او را به چاله مرگ کشانده بودند. و او سخن احمقانه‌شان را باور کرده و از آغاز جنگ بر روی این شتر لعنتی که گهواره خواب و فراموشی و بیهوشی‌اش بود، چرت زنان به سوی پرتگاه دوزخ خویش پیش آمده بود. در این لحظه تیری پروازکنان فرود آمد و بر زره او نزدیک گلویش فرونشست. اما خود را نگه داشت. و سپس لحظه‌ای دیگر دستی دیگر نیزه‌ای بر او راند و از روی شتر فرویش کشیده بر زمین انداخت. با این همه به جهت پوشش زره، سختی ضربه نیزه آسیبی به او نرساند. امیه خود را بی‌دفاع در برابر رزم‌آوران سپاه اسلام دید. شترش فرار کرد و تمامی امیدش بر باد فنا رفت... در این لحظه دریافت که دیگر کمترین امیدی به [صفحه ۲۲۴] حفظ جان خود نخواهد داشت. گویی تمامی هستی‌اش با آن شتر از میان رفته بود. وه که ایمان و اطمینان به شتری نر و جملی جنگاور او را فریب داده و به سوی مرگ و نابودی پیش رانده بود. اما این نه اولین و نه آخرین جنگ علیه حق و داد بود. تاریخ از این گونه جنگ جمل‌ها بسیار خواهد دید و ثبت خواهد کرد. فرق نمی‌کند سوار کارانشان چه کسانی باشند. ابوجهل باشد یا امیه. پیر باشند یا جوان، مرد باشند یا زن... حتی تاریخ در آینده زنی را خواهد دید که سوار چنین شترهایی خواهد بود. هر چه هست سوارکاران این جمل‌ها با تکیه بر مرکوب جهل خود طرفی نخواهند بست. و خواهیم دید چه بیهوده و با آن که می‌دانند به ناحق بر شتر ستیزه‌خوی ستیزه‌گری خویش سوارند، خونهای بسیاری را بر خاک تباهی خواهند ریخت... امیه بن خلف در غوغای عقب‌نشینی فراریان، که همه همدیگر را از ترس مرگ، زیر دست و پای مرکوبهای خود له می‌کردند گیج و گول بر جا مانده و نمی‌دانست چه باید بکند. جبهه وضع آشفته و درهم ریخته‌ای داشت. صحنه غریبی بود. تاکنون همه عمرش چنین شکست مفتضحانه‌ای را به چشم ندیده بود... سپاهیان قریش در نهایت خواری و زبونی فرار می‌کردند. حتی پهلوانان می‌گریختند. و از ساعتی پیش در اندیشه یافتن سوراخ گریز و نهانگاه فراری بودند. پشت یکدیگر پنهان می‌شدند. اینان سلحشورانی بودند که پرچمداران جنگ بودند و در آغاز جنگ خود را در کانون آتش و خاکستر، عرضه دشمن می‌کردند و میدان را از شجاعت و همت خود گرم و فروزان نگه می‌داشتند. اما اینک چنان [صفحه ۲۲۵] بود که جز

يک ييم نداشتند. حفظ جان خویش به هر قیمتی که هست. حتی به قیمت خفت و خواری. ناگاه جبهه به هم ریخته بود و از آن لشکر جرار مسلح بی‌باک، چیزی در عرصه جنگ بر جای نمانده بود. او از بالای شتر خود دیده بود که سپاه قریش چونان جزیره‌ای شناور که هر لحظه تکه پاره و کوچکتر و کوچکتر می‌شود عقب می‌نشست و در حدود سیصد، چهارصد نفر از سواران و رزم‌آوران فرار کردند و بی‌محابا گریختند و بی‌آن که پروای نجات جان دوستان خود را کنند، بی‌آن که حتی کسی فرمان عقب‌نشینی بدهد، خودسرانه در رفتند و دوستان خود را در کانون بلا تنها گذاشتند. تازه آن دوستانی که در کانون بلا و مرکز مخاطره مانده بودند، آنان نیز اگر می‌توانستند و چاره‌ای می‌یافتند، می‌گریختند. مثلاً خود او از کسانی بود که در همان نیمه‌های آغاز جنگ در اندیشه فرار بود. زیرا زمینه را بسیار بد و خطرناک پیش‌بینی کرده بود و پس از آن که دیده بود چگونه شمشیر علی و سایر جنگاوران اسلام چونان برگ خزان سران کفر را به خاک می‌ریزد، پیش از همه ترسیده و در فکر گریز بود... اما موج جمعیت آشفته سربازان قریش او را به میان مهلکه و گرداب خطر افکنده بود و او خود را در جایی دیده بود که رابطه‌اش با سایر فراریان گسیخته گشته بود. در واقع محصور خطرناکترین دام بلا گشته بود. آن بیشرمان و مدعیان پهلوانی و جنگاوران همه و همه از ساعتی پیش در اندیشه فرار بودند و از بخت بد - خود او - در جایی گرفتار گشته بود که امکان فرار و تحرک چندانی نداشت. در این لحظه به خود، به ابوجهل، به عقبه به همه آنها که موجب چنین بیچارگی‌ای شده بودند نفرینها فرستاد. اما ناگه منظره نشاط‌آور و [صفحه ۲۲۶] امیدانگیزی دید. عبدالرحمن بن عوف از سربازان سپاه اسلام را دید، که در میدان جنگ مشغول جمع‌آوری غنایم و زره برای خود بود. این عبدالرحمن را از سالیان دراز می‌شناخت و میان آن دو رابطه الفت و مودت بسیار برقرار بود. ناگاه جرقه‌ای در ذهن امیه زد. اندیشید: شاید به این عبدالرحمن عوف بتوان امید بست و به او اعتماد کرد. از دیرباز جواهر او را می‌شناخت و عنصر منفعت جوی او را آزموده بود... اندیشید به مردی که هم اکنون دشمن در حال شکست را در نیمه راه مأموریت جنگ و مسئولیت خطیر خویش رها کرده و در اندیشه چپاول و دستیابی به غنایم - غنایمی که احتمالاً خودش نیز فاتح و ضابط آنها نبوده است می‌باشد - شاید بتوان رشوه‌ای بزرگتر ازین غنایم حقیر داد و جان خود را به دست او از مهلکه نجات بخشید. افزون برین، امیه در همان آغاز جنگ کسانی را در سپاه اسلام می‌شناخت که چندان دشمنی اساسی و باطنی با اهل کفر نداشتند و امید داشت هنوز هم می‌توان روی دوستی آنان حساب کرد. در واقع اینان کسانی بودند که با حفظ دین و آیین خویش از دوستی و همدلی با اهل کفر اگر دست می‌داد ابا نداشتند. اما این دوستی و همدلی را در گوشه‌ی قلب خود نهان می‌داشتند و چندان علنی نمی‌کردند و گهگاه در لحظات خاصی آن را بروز می‌دادند... امیه با خود اندیشید اینک بهترین چهره نجات‌بخشی که در برابرش بود همین چهره است. اما باید آن را می‌آزمود و بهای رشوه‌ای را که در نظر داشت به تلویح و تلمیح به عبدالرحمن اظهار می‌داشت. شاید مرد می‌پذیرفت و در صورت پذیرش دیگر به نجات از پل گذشته بود. [صفحه ۲۲۷] فریاد زد و عبدالرحمن را به نام ویژه‌اش خواند: او را عبدالاله صدا کرد. نامی که میان خودشان دو تا، برایشان آشنایی داشت. عبدالرحمن به سویی آمد. چون رو در رو قرار گرفتند عبدالرحمن لختی او را نگاه کرد و منظورش را تا حدودی دریافت. اما امیه دید که باید زود وارد مذاکره شود و راست و بدون کمترین تعلل به قلب مطلب بزند و ما فی الضمیر خود را بدون هیچ پرده‌پوشی بیان کند. زیرا احتمال داشت اگر تردید و تعللی از خود بروز می‌داد، از جایی دیگر کسی دیگر حمله می‌کرد و کارش را تمام می‌نمود. بدین سبب رو به عبدالرحمن کرد و گفت: - بگو ببینم هنوز به شیر احتیاج داری یا نه. عبدالرحمن سکوت کرد و هیچ نگفت. منظور دوست دوران جاهلیت و دوست دوران اسلامیت خود را که در نظر او چندان نیز فرقی با هم نداشتند به روشنی دریافته بود و می‌دانست که حریف چه چیزی را در نظر دارد. زیرا امیه از ثروتمندان قریش بود که بهترین شتران شیرده را در رمله‌های خود داشت. عبدالرحمن دریافت به او پیشنهاد رشوه را برای نجات خود می‌دهد. نگاهی به زره‌هایی که در دست داشت افکند و هیچ نگفت. شاید با این نگاه می‌خواست به امیه بفهماند که این جا درین جبهه جنگ به هر حال من مشغول کاسبی و درآمدهای خود هستم. بنابراین بر تو است که اول

قيمت بدهی و حدود معامله را مشخص کنی و بگویی آن شترهای شیرواری که برای حفظ جانت خواهی داد چقدر ارز دارند. امیه منظورش را فهمید. لبخندی زد و گفت: «هر طور که حساب کنی ما برای تو خیلی بیشتر از زره‌هایت استفاده داریم.» و اشاره‌ای هم به علی پسرش [صفحه ۲۲۸] که در کنار دستش بود کرد. عبدالرحمن اینک متوجه علی پسر امیه بن خلف شد... با این حساب دو نفرشان را باید نجات می‌داد و در پناه خود می‌گرفت. در یک لحظه احساس کرد، این لقمه چرب و نرم بهتر از هر معامله و جمع‌آوری آهن پاره‌های میدان جنگ است... اینک همه چیز را سنجیده و ارزش حفظ جان امیه و پسرش را حدس می‌زد. کافی بود آنها را نجات دهد، تا بعداً مبالغ مورد نظرش و یا احتمالاً رمه شترهای شیرواری را که وعده داده بود، به گونه‌ای برایش کارسازی می‌کرد. [۴۷]. عبدالرحمن به امیه گفت: بسیار خوب. جلو بیفتید و در پناه من باشید. آنها را در پیش روی خود به حرکت درآورد و به گونه‌ای وانمود می‌کرد که گویی در جنگ بر آن دو حریف پیروز شده، خلع سلاحشان کرده و به اسیری خود گرفته است. و این به اسارت گرفتن، نوعی در پناه خویش درآوردن بود، و دیگر کسی حق نداشت اسیر کسی را مورد تعرض و آسیب خود قرار دهد. اما حتی در همین حالت نیز عبدالرحمن به نیرنگ و دروغ آن دو را جلوی خود انداخته بود. زیرا اولاً نه هرگز با آنان جنگیده بود و فقط به نفاق و فریب چهره فاتح را بر خود بسته بود و [صفحه ۲۲۹] ثانیاً دستشان را - چنان که رسم است و اسیران را می‌بندند بسته بود - سهل است که خلع سلاحشان نیز نکرده بود و آن دو را برای حفظ امنیت هر چه بیشترشان و نیز اثبات هر چه بیشتر دولتی قلبی خویش، گذاشته بود که با شمشیر و زره و نیزه در جلوی راه بروند. بدین سان عبدالرحمن تمامی شرایط نفاق و دورویی را با چنین عملی از خود بروز می‌داد. اما از آن جا که جبهه معرکه آشفته اغتشاش و هیاهو و سردرگمی بود بی‌شک با خود چنین می‌اندیشید که کسی متوجه آنچه که می‌کند نخواهد شد. اما امیه می‌فهمید که چقدر با آن دو همدلی و همیاری کرده است و بعدها محبت‌هایش را پاس می‌داشت. افزون برین معنا، چیزی که ناشایستگی عمل عبدالرحمن را به خوبی می‌نمود؛ این معنا بود که پیامبر چنان که کرارا گذشت به هیچ وجه از به اسارت گرفتن سپاه کفر خشنود نبود. نه پیامبر، بلکه خدای پیامبر، به صراحت چنان که اکیدا در قرآن آمده است مسلمانان و مبارزان اسلام را از به اسارت گرفتن اینان پرهیز داده و صریحاً دستور داده و واجب کرده بود که بیخ و تبار درخت کفر را برای نابودی همیشگی میوه‌های زهر آگین آن از ریشه و بنیاد قطع و چاره‌سازی می‌کنند. همچنان می‌رفتند و امیه که خود را در موضع حفظ و امنیت کامل می‌دید، زبان به چهچه گشوده بود و خوش و خندان از عبدالرحمن ازین و آن و از وضع جبهه می‌پرسید. می‌پرسید فلان رزم‌آور دلاور که پر شتر مرغ بر سینه زده بود و به خوبی تمام می‌جنگید که بود؟ زیرا او را احتمالاً به جهت کلاهخودش شناخته بود. عبدالرحمن پاسخش می‌داد: [صفحه ۲۳۰] - او حمزه بن عبدالمطلب بود... امیه می‌پرسید: - فلان سرباز کوتاه قد ریز جثه که دستاری سرخ بر سر داشت و او نیز دلاورانه می‌جنگید، که بود؟ - نامش سماک بن خرشه مشهور به ابودجانه است. - اینان امروز کارهای بسیاری علیه ما کردند... اما از علی بن ابی‌طالب نپرسید. زیرا او، متمایز و واضح‌تر از آن بود که کسی در جبهه وی را نشناسد. زیرا تمامی جبهه را از خود و چهره بی‌نقاب و کلاهخود خویش پر کرده بود و در واقع به هر جای کانون جنگ و نایره فروزان شهادت و دایره‌ی تابان رشادت نظر می‌کردند، علی را در همان مرکز می‌دیدند... عبدالرحمن با دو اسیر خویش خوش و خندان پیش می‌رفتند و چیزی نمانده بود تا مرد کاسب کار آن دو را به امید رشوه جنگی از معرکه بگریزند که ناگاه «بلال» آنها را دید. بلال در یک لحظه همه چیز را فهمید. تمام طول این سالیان ایمان خویش از دست امیه رنج‌های بیشمار کشیده بود. این امیه همان ارباب پیشین وی بود که به جرم اسلام روزهای آزارگار او را نیمه‌های ظهر بر ریگهای تفته و سنگ آتشین برهنه می‌خواباند و در حالی که بر شکمش خرسنگهای تیز و سخت می‌انداخت، بدنش را تازیانه می‌زد و می‌گفت از محمد براثت بجوید و خدای او را دشنام دهد. گاهی به همراهی سران دیگر کفر سوسکی را می‌دید، بلال را می‌زد و از او می‌خواست بگوید، آن سوسک «الله» اوست... روزگار بسیاری این کار امیه بود. این امیه همان بود که تا در غار ثور در پی پیامبر به هنگام گریزش از مکه و آغاز هجرت به مدینه آمد. و تصمیم گرفته بود [صفحه ۲۳۱] هر جا او را یافت، بکشد. این

امیه همان بود که بارها و بارها مردم را علیه پیامبر، بسیج کرده و دشنام داده و لحظه‌ای از دشمنی و عداوت با خدا و رسولش خودداری نکرده بود. این امیه همان بود که پیامبر نفرین و لعنتش کرده بود و مرگش را وعده داده بود. این از همان سرکردگان کفر بود که هر کس را که به اسلام می‌گرایید، بویژه بردگان و ضعیفان و بی‌پناهان را به شکنجه‌های شدید آزار می‌داد و از طراحان محاصره شعب ابی‌طالب بود، که از ناله و فغان کودکان و زنان و پیرانی که در دره فریادشان بر آسمان می‌رفت، لذت می‌برد و چون ناله این محرومان و دردمندان را می‌شنید، و نفیر و ضجه کودکان شیرخوار گرسنه را می‌شنید با اشتیاق بیشتری پرخوری می‌کرد. این همان امیه بود که از بس پیامبر را به همز و لمز نکوهش کرد و مسخره نمود و عیب‌جویی نمود این آیات درباره‌اش فرود آمد: و لکل همزه لمزه الذی جمع مالا و عدده. وای بر هر نکوهشگر عیب‌جوی آن - کس که مالی گرد آورد و همواره سرگرم شمارش اندوخته‌های خود شد - پنداشت که آن مال و ثروت عمر جاودانه‌اش خواهد بخشید - نه چنین است بلکه به راستی او به آتش سوزان دوزخ افتد - و تو چه دانی که آن چه آتشی است - آتشی که خشم خدا آن را برافروخته - و شراره‌اش بر عمق دلها شعله افکند - و از هر سویشان احاطه کند - و چونان ستونهای بلند جرقه‌ها و زبانه‌هایش سر بر آورد... [۴۸]. [صفحه ۲۳۲] و آن وقت عبدالرحمن بن عوف داشت چنین موجود ناپاکی را که از سران کفر و مجسمه پلیدی و شقاوت بود به طمع هفت، هشت شتر شیروار از معرکه درمی‌برد. بلال در یک لحظه همه چیز را فهمید. حالت عبدالرحمن و آن چهره معامله‌گر او را می‌شناخت، و از همه بیشتر به احوال کفر و شقاق جاودانه امیه آگاهی داشت... این هما امیه ظالم و جاهل ناآگاهی بود که خداوند سرنوشت اصلاح‌ناپذیرش را از پیش به آگاهی مؤمنان رسانده بود. هستی چنین مردی هرگز جز تباهی و ادامه فساد و شقاوت نبود... بلال فریاد زد: - آی مردم. ای مهاجران، ای انصار، این امیه بن خلف سردسته کفار است. به خدا سوگند، اگر کسی نجاتش دهد موجب گرفتاری من و همه است. عبدالرحمن کوشید او را در پناه بگیرد. خود را میان امیه و بلال حایل کرد و دستها را از هم گشود و کوشید پولها و مال‌التجاره - و یا بهتر بگوییم شترهای خود را تا آن جا که ممکن است حفظ کند. بلال دوباره فریاد زد: ای انصار، دشمن خدا و پیامبرش، سردسته شرک و کفر این جاست. امیه این جاست. از فریادهای بلال همه به سوی آنان می‌شتافتند. آنان امیه و نقش فسادآمیز او را می‌دانستند. بلال همچنان فریاد می‌زد، و شمشیر آهیخته‌اش را در دست داشت و مرگ امیه را می‌طلبید. اما عبدالرحمن با دستهای گشوده امیه را در پناه خود گرفته بود و به بلال و یا دیگران اجازه حمله به امیه را نمی‌داد... اینک همه هستی‌اش، چونان شتربانی که رمه [صفحه ۲۳۳] شتران خود را در معرض حمله گرگ می‌بیند، به نجات گله امیه و پسرش وابسته بود... جز یک اندیشه نداشت. نجات امیه و آغاز جریان خوش و شیرین آن شیرهای گوارا، که از آنها می‌شد سرشیر و روغن و کره و آغوز و خامه و ماست و پنیر و چیزهای دیگر گرفت. اینک تمامی سپاهیان اسلام را که به سوی امیه می‌شتافتند به چشم گرگ می‌دید. نه. نمی‌گذاشت که چنین ثروت سرشاری را از دستش بگیرند. بلال حمله‌ای آورد. اما عبدالرحمن اجازه‌اش نداد و سخت خود را میان او و هر ضربه‌ای هایل کرده بود. در نتیجه‌اش هیچ کس جرات آن که ضربه‌ای بر امیه بزند، از ترس آن که مبادا درین ضربه حتی موجودی چونان عبدالرحمن آزار بیند نداشت. وضع بغرنج و عجیبی بود... همه می‌دانستند امیه از سرکردگان و دشمنان خاص پیامبر است که مرگش او را خوشحال خواهد کرد و چشمانش را روشن خواهد داشت. اما این مرد سست‌اندیشه و نفاق‌پیشه بیهوده مانع چنین کاری بود. در این لحظه انصار طاقت از کف دادند و همه به سوی امیه حمله آوردند. به گونه‌ای که امیه مجبور شد به پشت بر زمین بخوابد. اما عبدالرحمن هم بیکار نبود. خود را روی او انداخت و سپر وی شد. اما چون به جهت شتاب و هرج و مرج و غوغای آن لحظه نتوانست تمامی پیکر مرد چاق و تنومند را زیر خود بگیرد، فقط از سر تا سینه‌اش را توانست بپوشاند. در این لحظه حباب بن منذر پیش آمد و قسمت بالایی بدن امیه را بدون پوشش زره گوستی عبدالرحمن دید. خوشبختانه از آن جا می‌توانست ضربه‌اش را وارد کند، شمشیر بالا برد و در نهایت نفرت و به گونه‌ای که به مرد مدافع معامله‌گر آسیبی وارد نیاید، [صفحه ۲۳۴] محکم و به حالت اریب‌وار ضربه‌اش را بر چهره امیه فرود آورد. در یک دم دماغ امیه در هوا پرید

و موج خون از آن بالا- زد. امیه نعره‌ای کشید. و از همان زیر به یار جان جانی‌اش نهیب زد. بلند شو و بگذار از خود دفاع کنم. عبدالرحمن برخاست. و زود خود را کنار کشید. نه فایده نداشت و فهمید که دیگر نمی‌تواند امیه جان را از دست این موج مهاجم نجات دهد. با این همه دلش هم نمی‌خواست تا لحظه آخر، بگذارد چنین طعمه‌ای از دستش برود. از کجا معلوم؟ شاید امیه آنها را می‌زد و به نحوی فرار می‌کرد و به کمک پسرش جان سالم از معرکه به در می‌برد. در این صورت وعده آن شترها و آن شیرها بر جای خود محفوظ بود. امیه با شمشیر آهیخته به دفاع از خود ایستاد. درین لحظه خیب بن یساف از گوشه‌ای دیگر بر او حمله کرد و ضربه‌ای به او زد. ضربه‌اش نسبتاً کاری و مرگبار بود. ضرباتی کاری میانشان رد و بدل شد. اما امیه نیز به جهت آن که زره بر تن و شمشیر پولادین آبدیده در دست داشت، ضربه‌ای کاری به خیب زد. این خیب جوانی پردل و جرأت و زورمند بود. لکن ضربه امیه چنان مهلک و سخت بود که ناگاه دستش از بالای بازو از ناحیه شانه کاملاً قطع شد و فرو افتاد. پیش ازین خیب ضربتی بر کتف امیه زده بود که آن را کاملاً دریده و به زرهش رسیده بود. وضع آشفته‌ای بود. به گونه‌ای که عبدالرحمن دیگر نمی‌توانست کاری بکند و یاران خود را نجات دهد. زیرا از آن سوی دیگر عمار یاسر و حباب بن منذر با علی بن امیه مشغول زد و خورد و جنگ و ستیز بودند. حباب ضربتی بر پای علی بن امیه زده بود که در جا پایش قطع شده بود. مرد جوانی چنان ازین ضربه نعره کشیده و غریو فریاد سر داد که مانند آن شنیده نشده بود. [صفحه ۲۳۵] خواست بگریزد و خود را احتمالاً به جان پناه عبدالرحمن برساند که عمار یاسر امانش نداد و به یاد آن همه ظلم و جنایاتی که از آن پدر و پسر بر بلال و سایر بردگان رفته بود ضربتی بر او زد و به خاکش افکند. رفاعه بن رافع خود را به آن دو رساند و خواست برای شادی دل پیامبر بزندشان. ولی هر دو افتاده نگوئسار چاله مرگ بودند... و امید عبدالرحمن را بر آب داده و تمام آن شیرهایش را بر خاک ریخته بودند [۴۹]... خیب با دست قطع شده خود را به پیامبر رساند. مژده قتل امیه را به او داد و به پیامبر چنین نالید: - پیامبر! دستم قطع شده و غمگینم کرده است. دلم را شاد و جانم را روشن کن. و دست قطع شده‌اش را بر پیامبر عرضه کرد. این سخن معنایی [صفحه ۲۳۶] عمیق داشت؛ یعنی نه آیا به خاطر شادی دل تو، چنان طعمه ناپاکی را از کام عبدالرحمن گرفتم و دستم را به راه رضای تو دادم. پیامبر نیز پاسخ و پاداش این جوان را به شایستگی تمام باز داد. تمامی مورخین نوشته‌اند: با دستهای خود دست قطع شده‌اش را بر جای خود وصل فرمود و بر آن دمید و این دست بریده به اندام قطع شده چسبید و پس از مدت زمانی گوشت برآورد و بهبود یافت و بعدها همین خیب با دختر امیه ازدواج کرد... این نه اولین و نه آخرین معجزه رحمانی آن دم عیسوی و ید بیضاء موسوی بود... در همین جنگ جز این معجزه معجزات شگفت‌انگیز دیگری نیز داشت. عکاشه بن محسن خود یکی از آن گزارشگران این گونه معجزات رحمانی است. وی در روز جنگ بدر ناگاه در غوغای زد و خورد شمشیرش شکست و وامانده و مضطرب بر جای ماند و این جا و آن جا را نگرست، سلاح و نیزه‌ای ندید تا بردارد و با آن به دفاع از خویش بپردازد. چه باید می‌کرد. هر لحظه در کانون خطر بود و راه به جایی نمی‌برد. قبضه شمشیر با تیغ‌های شکسته در دستش مانده بود و هر لحظه احتمال حادثه‌ای شوم بر او می‌رفت. درین لحظه اندیشید خود را به پیامبر رساند و مشکل عظیمش را که همه زندگی و حفظ جانش بدان بسته بود بر او عرضه کند... سراسیمه به سوی شتافت. خوشبختانه پیامبر نیز در کانون جنگ و معرکه بود و چندان با وی فاصله نداشت... آری آن چهره ارجمند، فرخنده و متبارک [صفحه ۲۳۷] تنها چهره‌ای بود که می‌توانست به عطا و بخشایش او در هر عرصه و هر حالت امید بست. فقط به او، آن تنها بخشایشگر الهی می‌توانست امید بست و عرضه حاجت برد. او را آزموده بود. همه عمر آزموده بود. و اگر عرضه نیازمندی می‌کرد حتی در چنین حالتی به تمنا و خواهش او به دیده‌ی بی‌تفاوتی نمی‌نگریست و ناامید بازش نمی‌گرداند. خود را به پیامبر رساند و چونان تشنه‌ای بر کناره‌ی برکه‌ای پاک و زاینده زانو زد... آن چشمه فیاض را می‌شناخت، چگونه چشمه در آن حالت بر او نمی‌جوشید و نمی‌بخشود. قبضه شمشیر در کفش بود. آن را به پیامبر نمود و گفت: پیامبر! شمشیرم شکست. و اینک قبضه آن بیهوده در دستم مانده است. قبضه را بر خاک افکند. دست به سوی او دراز کرد و گفت: به من شمشیری مرحمت فرما... پیامبر



نگاهی بر او افکند... نگاهی جان‌بخش و روح‌پرور که تا اعماق قلب مرد را خوش و پرفرو کرد. نگاه کرد و چوبی بر زمین افتاده دید. خم شد، آن را برداشت و به حالتی خوش و متبسم آن را به سوی عکاشه گرفت. عکاشه دست پیش برد و به دو دست، آن چوب را از دستهای مبارکش گرفت. در دم چوب به شمشیری سپید و بلند تبدیل شد و در دستش با لمعان پرتوی بدیع درخشیدن گرفت. آن‌گاه پیامبر بر او لبخند زد. لبخندی که پرتوش روشن‌تر از خورشید و هر تابش و تلالویی بود. عکاشه خود گزارش کرده است که با آن شمشیر به صحنه جنگ بازگشتم و تا لحظه هزیمت، مشرکان را با آن زدم. شمشیری شگفت و منحصر بفرد بود که در برابر هیچ زره و جوشن آهنین کند نمی‌شد. این شمشیر تا هنگام شهادت عکاشه همراهش بود. [صفحه ۲۳۸] همچنین در همین جنگ بدر شمشیر رزمنده‌ای دیگر به نام سلمه بن حریش شکست و او نیز وامانده و بی‌سلاح بر جا ماند... چه باید می‌کرد. در چنین حالتی همه آنان که دل و جانی روشن و بینا داشتند می‌دانستند که به کدام آستانه رحمت و جان‌پناه عنایت و در گشوده هر بخشش روی آورند... اولین و برترین دروازه آسمانی غنا و باب‌الحوائج رحمانی عطا در دسترس روح و جانشان بود. سلمه نیز خود را به پیامبر رساند: - پیامبر شمشیرم شکست و هیچ سلاحی در دست ندارم... پیامبر به اطراف خود نگریست... هیچ چیز پیرامون خویش ندید... در آن لحظه در دستش چوب دستی‌ای بود که نوشته‌اند از شانۀ نخل بن طاب، نوعی از درخت خرما بود. پیامبر همان را به سویش پیش آورد و بدو عطا نمود. فرمود: ضربه‌هایت را با این بزن و محکم بزن. مسلم دست پیش برد و شاخه را گرفت. در دم به شمشیری برا و بس نیکو تبدیل شد. نگاهی به آن افکند و با سپاس و شادی به معرکه جنگ بازگشت... این شمشیر نیز سالیان بسیار در دست مرد بود تا این که به هنگام خلافت عمر سلمه نیز در جنگ قادسیه و به هنگام جنگ «پل ابو عبید» به شهادت رسید. اما مگر معجزات او فقط مسلح کردن دست و بازوان رزم‌آوران بود، و هر دستی را که شمشیری از کف می‌داد سلاح می‌بخشید؟ نه بلکه برتر از اینها را در هر زمینه که لازم بود به انجام می‌رساند. در همین جنگ بدر یکی از سربازان اسلام از انصار و طایفه بنی‌نجرار قبیلۀ اوس، به شهادت رسید. نامش حارثه بن سراقه بود. جوانی بس پارسا و معصوم بود که چشم و چراغ خانواده خویش به حساب می‌آمد. ازدواج نکرده بود و [صفحه ۲۳۹] فقط مادر و خواهری داشت. و در دنیا جز این دو تن کسی را نداشت و نان‌آور خانه بود. کیفیت شهادتش نیز عجیب بود. در آغاز جنگ، پیش از آن که جنگ درگیرد، حارثه به حوض آب درآمد تا جرعه‌ای آب بنوشد. ناگاه از لشکر و سپاه کفر، تیری آمد و راست بر گلوئی او فرو نشست و مرد را از پا درآورد. این شهادت مظلومانه و بس دردآور بود. شهادتی که کمترین رنگ و جلای قهرمانی نداشت. حتی در میان سپاه کفر نیز کسی نمی‌دانست که ضارب تیر و قاتل پسر چه کسی بوده است؟ [۵۰]... پس از جنگ خبر شهادت حارثه به خانواده‌اش رسید. این پسر میوه دل و جان مادر و خواهر بود. بس که برای خانواده جز خیر و مهربانی نداشت، پشت مادر از دریافت خبر شهادتش شکست و دو تا شد. اما مادر مقاومت کرد و خم به ابرو نیاورد. همچنین وقتی که شنید چه‌سان مظلومانه، در آغاز جنگ، ناقهرمانانه و بی‌آن که شمشیری بر کافری براند شهید گشته است جگر مادر از غم حسرت سوخت. خواست بر فرزند گرامی و جوان از کف داده‌اش بگرید، اما یاد پیامبر افتاد و دید گریه بر پسر نوعی شکوا بردن و گلایه نهانی بر پیامبر، روزگار و یا تقدیر است. در دل ازین کار توبه کرد و دلش نیامد حتی دانه اشکی بر پسر بریزد. جانش، روح و قلبش از غم و اندوه پاره‌پاره شده بود. اما به خود اجازه نمی‌داد که بر مظلومیت پسر بگرید. تنها سخنی که گفت این بود: هرگز بر این پسر حتی قطره اشکی نخواهم ریخت. صبر می‌کنم تا پیامبر را ببینم. جان و [صفحه ۲۴۰] روحم و همه هستی‌ام فدای او باد. چون دیدمش از وی می‌پرسم: ای پیامبر خدا با من از موقعیت و سرنوشت پسر من سخن بگو. اگر پسر من مورد رضای خدا باشد و خدا و رسول او شهادتش را پسندیده باشند و پسر من در بهشت باشد قطره‌ای اشک بر او نخواهم ریخت. اما اگر پسر من در آتش باشد بر او نخواهم گریست. پیامبر آمد و مادر به نزدش رفت و قصه احوال خویش را بر او بازگفت. عرضه داشت: پیامبر! تو بهتر از هر کسی می‌دانی که این پسر چه جایی در قلبم داشت و چقدر داغ و مصیبتش جانم را به درد آورد. ولی روا ندیدم بر او بگریم تا تو را ببینم و از حضرتت پرسم اگر در بهشت باشد بر او نخواهم گریست و اگر در آتش

باشد به زاری و اندوه بر پایان دردمبارش خواهم گریست. پیامبر به مادر نگریست و منظورش را دریافت. تا اعماق دل شکسته و اندوه زده اش را کاوید و رنج جانگزایش را دید. به او پاسخ فرمود: - پسر در بهشت است؟ ای مادر دست کم گرفته ای. آیا می پنداری فقط یک بهشت است؟ نه. بهشتهای زیادی هست و سوگند به آن کس که جان من در دست اوست فرزند تو در برترین بهشتهای، در اعلی علین فردوس مکان دارد. مادر از شادی در خود پیچید... روبه پیامبر کرد و گفت هرگز بر او گریه نخواهم کرد... هرگز، هرگز... اما پیامبر نگاهش کرد و بار دیگر تا ژرفای قلبش را کاوید. وه که این مادر چه می گفت. مگر می توانست بر آن فرزند پاک مهربان که همه روزگارش را به لطف و جوانمردی و خوش رفتاری در خدمت مادر و خواهر به سر آورده بود نگرید. نه. مادر [ صفحه ۲۴۱ ] قدرت چنین کاری را نداشت. کوهها را می توان درهم شکست و خرد کرد، اما دل پاره پاره و اندوه زده را مگر می توان مرهم نهاد و پاره های شرحه را به هم باز پیوست. چگونه چنان چشم و دلی را می توان از نالیدن و گریستن باز داشت. گیرم مادر هم اکنون خود را از گریستن باز می داشت و بر سیلاب قهار عاطفه خویش مهار می زد، ولی مگر سدی را که از هر گوشه ای رودباری از غم و یادمانهای اندوه بدان می پیوندد، می توان از لبریز شدن و طغیان نهایی مانع گشت. این پسر پاک همه شمع روشنائی جان مادر و خواهر و ثمره دل آن دو بود. به یکدم پیکر و چهره شان در غم و مصیبت جوان مظلوم و محبوب دلبندهشان مجاله شده بود. و از همه بدتر این تصمیم غیرطبیعی که مادر بر عدم گریستن بر فرزند گرفته بود پیامبر را نسبت به وضع وخیم آتی او آگاه کرد... آری غیرت عشق الهی و محبت پیامبر، مادر را از گریستن مانع می شد و حال این که چگونه می توان بر چنان مصیبتی نگریست و بی تفاوت بود و چونان سوختن شمع، که بی قطره اشک روشنائی نخواهد داد خاموش ماند؟ پیامبر مشکل تصمیم مادر و طغیان عواطف طبیعی او را به روشنی درمی یافت. فرمود ظرف آبی برایش بیاورند. پیش از آن که این مادر می رفت باید جاننش را، جان غمگین و مهربانش را، تمامی اندرون و باطن پر مهر مادرانه اش را از تمامی زنگارهای غم و مصیبت شست و شو می داد و پاک و مطهر می فرمود. آب را آوردند. پیامبر کمی از آن را مززه کرد. سپس ظرف را با دستهای شفاف بخش خود به مادر داد تا بیاشامد. مادر آشامید، سپس دختر نیز آشامید. آن گاه پیامبر فرمود که بقیه را در گریبان خود بریزید. و مادر و [ صفحه ۲۴۲ ] دختر چنین کردند... تو گویی آبی را بر آتش ریختند. آبی که از دست و دهان او، سرچشمه فردوس برین جاری بود و هر آتشی را خاموش می کرد، سهل است که به گلستان تبدیل می کرد بر قلب و دیدگان آنان پاشید... آن دو با دل شاد و چشم روشن از نزد پیامبر رفتند. تو گویی در یک دم تمامی غمها و مصائبشان به نوعی شادمانی عمیق، روشنائی و روشن بینی امیدوار و بهجت بار، آرامش تسلاگری که از باطن معرفت و اطمینان تراوش می کند سرشار شد و دیگر به نفس روح بخش عیسی وار او، تا آخر عمر از هر درد و اضطراب، دلشوره و التهابی رهایی یافتند... نوری چهره هر دو را پوشانده بود و فروغی تابناک از اعتماد و آرامش، خرمی و آسایش، چونان هاله ای گرد چهره ای ماه تابان بر چهره ی هردوشان می تراوید. مردم مدینه ازین تغییر عجیب چهره و حالت آن دو در حیرت بودند. فرحا چه آرامش و آسایش روحانی و چه چهره های متبارک بهشتی و پر جمال و جلالی یافته بودند... پیامبر خانه قلبه ایشان را به یکدیگر پیوند زده و اینان را نیز به قلمروهای فروغ ایزدی، خانه ابدی پسر و بهشت جاودانه نعیم او در اعلی علین فردوس راه داده بودند... رضایت و شادمانی ای عمیق و مسرتی که از باطن و اعماق قلب و جان تراوش می کند و هر کس را در پیرامون خود، چونان شمع و چراغ نور صفا می بخشد. گفته اند که در مدینه هیچ زنی چشم روشن تر، شادتر، و با چهره ای آرامتر و روحنازتر از آن دو پیدا نمی شد. [ صفحه ۲۴۳ ]

### آتش بیار معرکه به دوزخ افتاد

ابوجهل گوشه ای افتاده بود و همچنان از پای بریده اش خون می رفت... می دانست که احتمالاً تا شب را زنده نخواهد ماند و جز مگر آن که معجزه ای به نجاتش آید هیچ چیز نمی تواند او را ازین ورطه فنا رهایی دهد. خودش را در میان اجساد دیگر، و کنار توده

چهار، پنج تایی کشتگان که همچون جسد حیوانات ذبح شده بر روی هم توده شده بود مخفی کرده بود. به گونه‌ای که کسی جز به هوشمندی تمام نتواند او را از مردگان بازشناسد. نمی‌جنید و کمترین ناله‌ای نمی‌کرد. این همه تمهید شاید برای آن بود که احتمالاً از حجاب ظلمانی شب استفاده کرده و فرار کند. هر چند چنین شانس توفیقی را به جهت وضعیت وخیم جسمانی‌ای که داشت برای خود نمی‌دید. اما هر چه بود می‌ترسید کمترین جنبشی کند و حتی از درد ناله‌ای سر دهد. زیرا می‌دانست عنقریب پس از اتمام جنگ اولین کاری که بکنند در میان کشتگان، جست‌وجوی خاص اوست. موقع و مقام خود را می‌دانست و بغض سپاه اسلام را نسبت به خویش درک می‌کرد و با این همه هنوز پیروزی مطلق را برای سپاه محمد نمی‌دید. ته دلش چنان که وسوسه خناس نویدش می‌داد امیدهایی می‌بست... از کجا که اتفاقی سحرآمیز نمی‌افتاد و جبهه به سود سپاه قریش تحولی نمی‌یافت؟ شیطانی که در درون داشت تا آخرین لحظه نمی‌گذاشت دست از جهل ظالمانه و کین توزی ابلهانه‌اش بردارد... اما هر چه بود وضع جسمانی مطلوبی نداشت و هر از گاهی در بیهوشی عمیق فرومی‌رفت.. نوعی گیجی وهم‌انگیز که سرش به دوار می‌رفت و چونان کسانی که خون بسیاری از تشنه رفته است هر لحظه ضعیف‌تر [صفحه ۲۴۴] می‌شد و می‌پنداشت زمین زیر تنش می‌گریزد و او را بر دوردستهای غمبار و وحشتناک می‌برد... اگر در یکی از همین بیهوشی‌های عمیق فرومی‌رفت و از آن بازمی‌آمد و به مرگ می‌پیوست چه می‌شد؟... آه مرگ... مرگ... چه شگفت همه عمر از آن گریخته بود و هرگز، آن را برای خویش تصویر نکرده بود. هرگز عمیقاً به مرگ خود نیندیشیده بود. در حالی که محمد حتی جایگاه کشته شدنش را از پیش و در همین معرکه بدر مشخص کرده بود. و در میان سپاه اسلام و کفر، چندین تن را که یکی از آنان او بود، به نام و نشان مشخص کرده و قتلگاهشان را به وضوح باز نموده بود... آیا آن پیامبر راست گفته بود و به راستی او لحظات آخرین حیات خود را می‌گذراند... دمی پیش، از بیهوشی‌ای نسبتاً طولانی باز آمده بود و دردی عمیق را در سراپای خود احساس کرده بود. احساس کرده بود که پای قطع شده‌اش که دیگر آن را نداشت به نحوی عمیق دردناک است. زق زق می‌کند و گویی بیم دارد که مبادا کسی آن را لگد کند... و احتیاج به آن دارد که با دست و تا آن‌جا که ممکن است کسی آن را بفشارد و درد وحشتناک و خستگی عظیم را از عضلات معدوم آن باز ببرد. گویی آن پا زیر کوهی از آوار سهمگین و دردآور له شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست درد آن را از تن وی باز گیرد. با این همه چنین دردی را بر بیهوشی و اغماء عمیق ترجیح می‌داد. زیرا می‌دانست بیهوشی عمیق به معنای غوطه‌ور گشتن ابدی در خواب بی‌بازگشت مرگ و نیستی است. در این لحظه جنبشی را در کنار خویش حس کرد و سایه کسی را بر بالای سه چهار جسد دیگری که در کنار آنها افتاده بود دید. کسی گویی در [صفحه ۲۴۵] میان اجساد، در جست‌وجوی جسدی خاص می‌کاوید و کسی را می‌خواست پیدا کند. خواست از گوشه چشم او را ببیند اما توفیق نیافت. فقط نفس در سینه حبس کرد و به انتظار نشست. مردی که در میان توده اجساد می‌گشت عبدالله بن مسعود بود. از یاران گرامی پیامبر و حواریون ویژه او. عبدالله مردی کوتاه قامت و ریز جثه بود. به گونه‌ای که چون می‌ایستاد طول قامتش به کمر اصحاب نمی‌رسید و ایستاده‌اش با نشسته یاران پیامبر برابری می‌کرد. اما مگر همت بلند و اوج روح، به قد و قامت انسان وابسته است. این مرد با همین بر و بالای کوتاه به رفیع‌ترین قله تفسیر قرآن و علم کتاب خدا، کتاب ذکر، هدایت و حکمت رسید. از همان آغاز اسلام به تعلیم و تعلم ثران روی آورد و هر چه را که می‌توانست شبانه‌روز از پیامبر آموخت. مردی دانشور و پرهمت و پارسا... چنان که خود می‌گوید در میان تمامی یاران به استثنای یک تن از تمامی شان تفسیر قرآن را بهتر می‌دانستم. برتری بلامنازع او در علم تفسیر چنان بود که دانشمندان سنی خود درین باره از قول شعبی روایت کرده‌اند که گفت هیچ کس به اندازه عبدالله بن مسعود به کتاب خدا دانایتر نبود جز مگر علی ابن ابی طالب که علی معلم عبدالله بود. همچنین عبدالرحمن از عبدالله بن مسعود گزارش کرده که گفت: اگر کسی را به کتاب خدا دانایتر از خود می‌دانستم بر خویش واجب می‌دیدم که نزدش رفته زانو بزنم و از او علم آن را بیاموزم. گفتند آیا علی از تو در این خصوص دانایتر نبود. پاسخ گفت. آری به خدا او از من دانایتر بود و معلم من بود. زیرا من همواره به نزد او می‌رفتم و علم قرآن را فقط از او

می‌آموختم. [ صفحه ۲۴۶ ] چنین کسی که مرتبه و مقامش در علم و دانش قرآن چنین بود، به لحاظ ساختار طبیعی بدن، که همه کوچکی و کوتاهی و ضعیف و نقص بود، خود را از مخاطرات شهادت و شجاعت نیز باز نمی‌داشت. بدن کوچک و جثه نحیف و ضعیفش را بهانه نمی‌کرد تا از جنگ پرهیز کند و یا به هر گونه و بهانه‌ای که هست به گونه‌ای خود را از سختیهای ستیز و جهاد معاف دارد و بگریزند. همت عجیبش شگفت‌انگیز بود. این عبدالله بن مسعود همان بود که چون بر پیامبر سوره الرحمن نازل شد، از وجد و اشتیاق چنان به شور و شعف آمد که در میان یاران همکیش خود اعلان کرد: فردا به مسجد الحرام می‌روم و در جمع کفار قریش و درست روبه‌رویشان سوره الرحمان را قرائت می‌کنم. یاران او را از چنین کاری منع کردند و پرهیز دادند که قریش به سختی خواهند زد و شکنجه‌ات خواهند کرد. شکنجه‌ای که بعید نیست به مرگت بینجامد. اما عبدالله از سختی که گفته بود سر باز نزد و فردا سوره‌ی محبوب خود را برابر آنان خواند. آنان نیز به سختی و به گونه مرگبار کتک‌ش زدند... و مرد کوچک اندام را زیر ضربات مشت و لگد خود له کردند... پس از آن که خونین و مالین نزد یاران خود بازگشت گفت: یک روز دیگر، فردا نیز تصمیم دارد برود و باز قرآن بخواند و تا پای مرگ از شادی مسؤولیت‌زای تلاوت چنان آیات رحمانی‌ای باز نماند... آری عبدالله بن مسعود چنین کسی بود. وی از آغاز جنگ تا پایان آن در جبهه بود و با همان اندام نازک نازنین و قامت کوچک که از قامت پسر بچه‌ای تجاوز نمی‌کرد، شمشیر بر گرفته بود و می‌جنگید... [ صفحه ۲۴۷ ] تقریباً جنگ رو به پایان نهایی خود داشت که عبدالله کنار پیامبر آمده و دید رسول خدا دوست دارد بداند سرنوشت ابوجهل چه شده است.. بار دیگر به میدان بازگشت و در حالی که با شمشیری که حمایل گردنش بود و بر زمین کشیده می‌شد، به جست‌وجوی اجساد کشتگان، افتادگان و زخمیان جنگ پرداخت. سرانجام در کنار سه چهار جسد، هیکل و اندامی را دید که به ابوجهل همانند بود. عبدالله بن مسعود او را از دیرباز می‌شناخت. در واقع بارها و بارها طعم دشنام و آزار و شکنجه او را کشیده و چشیده بود. رو به سوی او کرد. مرد به رو خفته بود و چهره‌اش معلوم نبود. عبدالله سرش را برگرداند و نیم‌رخش را دید. خودش بود. ابوجهل بود. برای اطمینان خاطر پا را برگردنش نهاد و سرش را با پای خود راست کرد. اینک ابوجهل دیده بر گشود و مرد کوچک را دید که پا بر صورت او نهاده است. ناگه ترس و اندوهی وصف‌ناپذیر تمامی سراپایش را فرو گرفت. پس او را یافتند و دیگر به هیچ وجه امکان گریزی برایش نبود. مسأله‌ای که ابوجهل را به سختی هراساند و موجب وحشتی تلخ و جانگزا برایش شد، این بود که جوینده‌اش عبدالله بن مسعود کوچکترین و نحیف‌ترین سرباز اسلام بود. اما همین مرد جوینده نیز چنان در این لحظه آخرین ضعف و نزع با او رفتار کرده بود که گویی کوچکترین روزنه گریز و رهایی‌ای نداشت. عبدالله پا بر گونه‌اش نهاد و آن چهره شقاوت‌پیشه‌ای را که همه عمر بر همه مظلومان و ضعیفان بطحاء و تهامه شراره‌های مصیبت و بلا چشاند بود فشرده و گفت: [ صفحه ۲۴۸ ] - خدا را شکر. بنگر کجا افتاده‌ای و خداوند چگونه خوار و ذلیلت ساخت... ابوجهل خواست جنبشی به خود دهد، اما نتوانست. آه کاش زنده بود و شمشیری در دست داشت و روی پای خود بند بود تا به یک ضربه سر این مردک کوتوله را از روی شانه‌هایش می‌پراند. اما چنین چیزی ممکن نبود. دیگر نه زنده بود و نه شمشیری داشت و نه پاییی که بر روی آن بند باشد. لحظات آخرین خود را می‌گذراند. فقط زبانش کار می‌کرد و با همان زبان می‌توانست از خود دفاع کند. به عبدالله گفت: - خوار و ذلیل تویی. تو برده بینوا که خدا کنیززاده و ذلیل ساخته است. عبدالله پاسخی به او نداد، فقط پایش را عوض کرد و آن پای دیگرش را بر گونه مرد نهاد؛ یعنی هر چه می‌خواهی بگو، اما واقعیت این است که خداوند تو مدعی دروغین برترین چهره شرافت و اصالت را به چنین چاله مذلتی و زیر پای من انداخته است. ابوجهل منظورش را دریافت... به او گفت: ای چوپانک حقیر به جایگاه بلندی برآمده‌ای. عبدالله پاسخ داد: اگر جایگاهت بلند بود، زیر پاهایی حقیر در نمی‌آمدی. در این لحظه عبدالله شمشیرش را بالای سر برد... ابوجهل دریافت می‌خواهد سرش را از تن جدا کند. نگاهی به او افکند. و گفت: بگو بینم گوسپند چران جبهه جنگ را چه کسی برد؟ عبدالله پاسخ داد: [ صفحه ۲۴۹ ] - می‌بینی که خدا و پیامبر گرامی‌اش. مرد احمق و فرعون طینت حتی در چنین لحظه‌ای که مردی بدان حد نحیف و در واقع ضعیف‌ترین لشگریان

اسلام بر سینه‌اش برآمده بود و قصد کشتنش را داشت باز از روی عناد و جهل می‌پرسید برنده و فاتح جنگ کیست... عبدالله بن مسعود با همان پا کلاهخودش را که پشت سرش آویزان بود کنار زد و مانع آهن را از گلوی دشمن رفع کرد. می‌خواست ضربه‌اش را بر گلوی مرد عاصی و درنده که چه بسا خونها از مظلومان ریخته بود فرود آورد. به ابوجهل گفت: - بنگر. امروز منم که تو را می‌کشم. ابوجهل پاسخ گفت: - نخستین برده‌ای نیستی که سرور خود را به قتل می‌رسانی. بیچاره مرد جاهل در نهایت حمق و ستیزه‌جویی خود سخن درستی گفته بود؛ یعنی سخنی که گفته بود معقول و منطقی بود. اما در طول حیات، از خود نپرسیده بود که چرا بردگان نباید اربابان شقاوت‌پیشه و مالکان قسی‌القلب و صاحبان خون و جسم و همه چیز خود را، که همه عمرشان را به بیگاری آنان گذرانده‌اند، شکنجه‌ها دیده و مذلتها کشیده‌اند، به هنگام توانایی نزنند و انتقام نکشند و به قتل نرسانند. عبدالله گفت: - بله، نگاه کن منم که امروز تو را می‌کشم و شمشیرش را حرکتی داد. ابوجهل گفت: - بدبختی‌ام نیز همین است و این سخت‌ترین چیزی است که امروز حس می‌کنم. کشته شدن به دست آدمی مثل تو. [صفحه ۲۵۰] - خوب. چه باید کرد؟ ای قاتل جز من منتقم و دادخواه دیگری می‌خواهی. - بله. اگر ممکن است. لطفا برو مردی از هم‌پیمانان، کسی در حد من، از نظر نجابت و خون و پاکی، همتا و هم‌شان مرا بیاور و بگو خواهش این است که او مرا بکشد. - نه، ای ستمگر... این شدنی نیست. تنها کسی که اکنون دستش را به خون تو می‌آلاید منم. و جز من چاره‌ای نداری. ابوجهل دریافت که مرد کوچک اندام به هیچ‌وجه قصد رهایی‌اش را ندارد و در واقع آخرین کلام خود را گفته است... عبدالله بار دیگر گلویش را با پا آزمود. و ضربه درخور آن را سنجید. نگاهی به چشمان وحشت‌زده و بی‌رمق ابوجهل افکند و شمشیرش را بالای سر برد و با دو دست آن را گرفته سپس آن را با تمامی قدرت خود و به یک ضربه فرود آورد. شمشیرش چنان تیز و ضربه چنان کاری بود که سر میان سینه ابوجهل افتاد. سپس لباس و جوشن رزمش را برداشت و با آنچه که از او بر گرفته بود نزد پیامبر آمد. به شادی و سرور بسیار، وسایل جنگی ستمکارترین کافر را بر زمین نهاد و به پیامبر چنین گفت: - ای رسول خدا چشمانت روشن و تو را مژده باد. پیامبر پاسخ فرمود: هان چه داری ای عبدالله. پاسخ گفت: بشارت می‌دهم به کشته شدن ابوجهل دشمن خدا و رسول او. پیامبر گفت: - ای عبدالله به راستی چنین است. سوگند به آن خدا که جانم در دست اوست این خبر تو برای من از ربه شتران سرخ مو و گرانقیمت، گرامی‌تر و [صفحه ۲۵۱] ارزشمندتر است. در این لحظه پیامبر دستها را به آسمان افراشت و به حالت شکر و دعا چنین گفت: پروردگارا وعده حقت را بر من محقق فرمودی. بارالها نعمتت را بر من تمام کن. عبدالله گفت: پیامبر! بر تن او و بر پهلوهایش دو، سه جای تازیانه نیز دیدم. پیامبر فرمود: - این علامت، اثر تازیانه فرشتگان است... عبدالله گفت: همچنین بر روی رانش علامت زخمی دیدم. پیامبر پاسخ گفت: - این به کودکمی او مربوط می‌شود. روزی بر سر سفره عبدالله جدعان، آن موجود بداندیش و ستم‌کیش را به گوشه‌ای پرت کردم که علامت زخمی بر روی زانویش ماند. و پیامبر دیگر نگفت که آن روز، حتی در کودکمی‌اش موجود جاهل، چه رفتار بی‌شعورانه، و کردار بیشرمانه‌ای از خود نشان داده است و بر گناه و نادانی او پرده‌ی عیب‌پوشی و ستر کشید. در این لحظه یکی از مسلمانان به نام عبدالاسد مخزومی - از طایفه و عشیره ابوجهل - که نزد پیامبر بود و در رکاب او شمشیر می‌زد رو به عبدالله بن مسعود کرد و گفت: - تو او را کشتی؟... تو مدعی قتل و خلع سلاح ابوجهل هستی. عبدالله در حالی که شمشیر نقره‌نشان و ارزشمند ابوجهل را که تصاحب کرده بود در پنجه می‌فشرد به غرور و شکوهی موقر پاسخ داد: - آری خداوند، به دست من او را کشت. ابوسلمه از این سخن در حیرت و خشم شد. چگونه ممکن است که [صفحه ۲۵۲] عبدالله کسی، ابوجهل کسی را تواند کشت و خلع سلاحش کرد... نگاهی ناباور و گویی نکوهشگر بر او افکند. و به جهت عرق جاهلی و شاید حمیت ابلهانه خویشاوندی گفت: - عجب حرفها می‌زنی! به جان تو اگر اراده می‌کرد تو را در آستین پیراهنش جا می‌داد. بیچاره مرد نادان! چنین می‌پنداشت که چنان گردنکش طاغی، و جبار عاصی در برابر قدرت و مشیت الهی نیز مصون است. عبدالله بن مسعود لحظه‌ای نگاهش کرد و پوزخندی بر او زد و گفت: به جان تو چنان برهنه‌اش کردم که دیگر آستینی برایش نماند تا مرا در آن جا دهد. این پاسخ دندان‌شکن فغان ابوسلمه را

در آورد. زیرا مرد کوچک اندام نه تنها ابوجهل را کشته بود، شمشیر نقره‌نشان و زرهش را تصاحب کرده بود، بلکه اعتراف می‌کرد او را خلع لباس کرده و پیشوای قبیله‌ی بنی‌مخزوم را مخلوع بر خاک رها کرده است. ابوسلمه عبدالله را گوشه‌ای کشید و گفت: - کشتی و مخلوعش کردی؟ - به جان پدرت آری. کشتم و مخلوعش کردم. - فکر نکنم جرأتش را داشته باشی. - برو تن رئیس قبیله‌تان را آغشته خون و خاک و خاشاک ناپاک نگاه کن. آن جاست در مذبوح بدبختی‌اش افتاده است و قدرت الهی را بنگر. - بگو ببینم اگر جامه رزمش را خلع کردی چه علامتی در بدنش داشت. - خال سیاهی در میانه ران راستش بود. [ صفحه ۲۵۳ ] - ای عجب چگونه چنین جرأتی داشتی. در حالی که با هیچ کس دیگری از بزرگان قریش چنین کاری نکرده‌اند. - به خدا سوگند چه کار خوبی کردم. زیرا در همه لشکر کفرپیشه‌ی قریش و تمامی هم‌پیمانان پست ایشان کسی رذل‌تر، و کین‌توز از او نسبت به خدا و پیامبر گرامی‌اش نبود. آری من از آنچه که نسبت به آن مرد شریر کردم نه تنها عذرخواه نیستم، بلکه بسیار سرافراز و مباهی نیز هستم. ابوسلمه ساکت شد و از آنچه که گفته بود، از آن همه تعصب جهالت‌بار عشیرت‌خواهی و قوم و قبیله‌پرستی بیمناک گشت. زیرا این گونه سخن گفتن علامت نفاق بود. و پیامبر منافقان و بدباطنان را از روی چهره و پیشانی‌شان می‌شناخت. مرد ترسید که مبادا به سبب آگاهی پیامبر بر باطن و عقاید پنهانش، رسول خدا بر او به دیده‌ی ناخشنودی و ملعنت نگاه کند و در نتیجه مورد غضب و قهر خدا قرار گیرد. گویند از پیامبر پرسیدند: پیامبر چه کسی ابوجهل را کشت. پاسخ فرمود: - خداوند دو پسر عفرآ را پیامرزد و مشمول رحمت واسعه‌ی خود قرار دهد. آن دو، و نیز معاذ بن عمرو بن جموح و نیز عبدالله بن مسعود و همچنین فرشتگان که او را تازیانه زدند همه و همه در قتل فرعون این امت و پیشوای شرک و ضلالت شریک بودند. باری ابوسلمه که درباره ابوجهل آن سخنان را گفته بود و از این که کسی چونان عبدالله بن مسعود قاتل او باشد در شگفت شده بود، از سخن خود استغفار کرده و پشیمان گشته بود... و چنان نبود که استغفار این گونه کسان مورد قبول خدا و پیامبرش قرار نگیرد... اما در میان سپاه اسلام [ صفحه ۲۵۴ ] چنین چهره‌های منافق و دو گونه نیز کم نبودند که هنوز نیز از ریشه‌های عاطفه کفر و حمیت‌های جاهلانه خویشاوندی تغذیه می‌کردند. و حال آن که در میان تمامی سپاه کفر و نیز سپاه اسلام هیچ کس از پیامبر خدا پرمهرتر به انسان، و واجد همت و حمیت‌های عاطفه مهر و خویشاوندی، انسان دوستی، گذشت و بخشایش بر انسان نبود... پیامبر از تمامی ایشان حتی نسبت به خودشان نیز دلسوزتر بود.

### فروغ رحمت و شکوه محبت

آدمی چقدر نسبت به خویشتن خود، نسبت به جان و روح و سلامت خود دلسوز و نگران و مواظب است. پیامبر از آنچه که مردمان بر خویشتن خود دلسوزاند دلسوزتر بود. ابوجهل می‌پنداشت که در جهان هیچ کس به اندازه خود او، خود او را دوست ندارد و دلسوزتر نیست. و حال آن که پیامبر حتی ابوجهل را از خود او بیشتر دوست می‌داشت... اگر جز این بود لقب آسمانی و راستین رحمة للعالمین را چگونه می‌یافت. مادر تا چه حد به کودک دل‌بند خود مهر و عاطفه و رحمت دارد. پیامبر از مادر نسبت به فرزند و حتی از همان مادر نسبت به خودش دلسوزتر بود. و این ویژگی و شاخصه منحصر بفرد که در جهان هیچ کس حتی پیامبران نیز با او مشارکت ندارند، از شگفتی‌های عظمت جان و روح مقدس او و برترین مقام اوست. زیرا در جهان هیچ چیز پر قوت‌تر از نیاز غریزه و حس فطری صیانت ذات نیست؛ یعنی در جهان هیچ کس نیست که آدمی را از خود او بیشتر دوست داشته باشد. زیرا بسا می‌شود که آدمی و حتی مادر به گونه ناآگاهانه - فطری و غریزی - عزیزترین کس [ صفحه ۲۵۵ ] خود، یعنی فرزند خود را فدای خود می‌خواهد... اما این لقب شگفت‌انگیز و آسمانی «رحمة للعالمین» که فقط مخصوص پیامبر و خاصه‌ی شخصیت اوست. نشانگر آن است که مهر و عاطفه‌ای که او به مجموعه تمامی انسانهای همه اعصار، همه امتهای، همه نژادهای تمامی سرزمینها و قلمروها و قاره‌ها دارد از مجموعه مهری که میلیاردها میلیارد انسان نسبت به خود دارند افزون‌تر و قوی‌تر و فراگیرتر است. زیرا اگر جز این بود

خداوند او را به لقب تعهد آور و مسؤولیت‌انگیز «بخشش و رحمت بر تمامی جهانیان» ممتاز و مشخص نمی‌کرد. یعنی تو از هر چه که آدمیان نسبت به خود عاطفه و دلسوزی دارند، برتر از ایشان نسبت به خودشان داری. و با تمامی لوازم آن عواطف رقت و مهر و رحمت و هدایت به پیامبری بر تمامی انسانها و حتی پیامبران مبعوث گشته‌ای. و این برترین جلوه‌ی چهره‌ی او؛ فروغ ایزدی رحمت و شکوه محبت اوست. پیامبر آمده بود تا به ابوجهل روش دوست داشتن راستین نفس و جان خودش را بیاموزد. و چراغ صیانت ذات را در ظلمات روحش برافروزد. ابوجهل می‌پنداشت که خود را دوست دارد. او در پندار توهم‌زای خود عمیقا به خطا رفته بود. پیامبر طیب روح و جسم مردمان بود. ابوجهل بیمار بود و پیامبر به جهت بیماری‌اش پرهیزش می‌داد و روش درمانی‌ای را برای سلامت ابدی جسم و جانش تجویز می‌کرد. اما او جاهلانه فقط می‌پنداشت که تنها خودش، خودش را دوست دارد، و چیزی را که برایش زیان محض بود، همچون بیماری که نوعی خورد و خوراک هر چند که مزه شیرین داشته باشد برایش سم مهلک است و طیب اکیدا از [ صفحه ۲۵۶ ] آن منعش کرده بود، همان را به کار می‌زد... و حال آن که پیامبر با تمامی قدرت و عاطفه خود مانعش می‌شد و زنجیرهای گران به دست و پایش کشیده بود و او را از پرتگاه مهالک و زیانهای دنیا به سوی نعیم و سلامت جاودانه عقبا می‌کشید و ابوجهل نمی‌آمد. این حدیث شگفت و رحمانی از کلمات خود پیامبر است: «به راستی از مردمانی در شگفتم که آنان را با زنجیرهای گران و به قوت و دلسوزی تمام از پرتگاه دورخ به سوی گستره‌های رحمت و نعمت ابدی بهشت می‌کشم، اما مقاومت می‌کنند، زنجیر می‌گسلند، بسویم یورش می‌آورند و از این که می‌خواهم نجاتشان دهم به رویم شمشیر می‌کشند!!» در همین جنگ بدر نمونه و تصویرهایی از رحمت شگفت‌انگیز او تماشایی است... پیش از شروع جنگ بر سپاه خود سفارش کرده بود که بعضی از سران سپاه کفر را نکشند و حتی‌المقدور با بذل مساعی بسیار بکوشند که آنان را به گونه زنده بگیرند. و یا اگر فرصتی برایشان بدست داد و مقاومت نکردند، اجازه دهند بگیرزند. و خلاصه هر گونه که هست بگذارند جان سالم از معرکه بدر ببرند و خود را به آشیانه امن و سلامت و به خانه‌های خویش برسانند. یکی از این سران کفر ابوالبختری بود. یکی دیگر حارث بن عامر بن نوفل بود. دیگری نیز زمعه بن اسود بود. و نیز دیگران... داستان ابوالبختری نکته‌هایی تأمل‌انگیز دارد. این مرد چنان که اشاره رفت از سران و پیشوایان کفر بود و از همان آغاز ابلاغ پیام، با پیامبر مخالفت کرده و به کیش او نگروده بود. آن همه معجزه رحمانی و افزون بر آن همه، وجود مقدس نبوی را در میان جامعه ظلمانی خویش [ صفحه ۲۵۷ ] دیده بود و دست از آیین ظلم و جهل خویش نکشیده بود. با این همه ابوالبختری مروت‌هایی نیز داشت. و نمونه‌ای از مروت او چنین بود: او یک روز، فقط یک روز دلش بر پیامبر سوخته بود. و پیامبر را در حمایت خویش گرفته بود. و قصه این واقعه چنین بود: پس از آن که پیامبر مأمور به ابلاغ صریح پیام و آیین خویش شد، جامعه جاهلی، کین تور و ددمنش مکه از هر گونه آزار، دشنام و شکنجه علیه او کوتاهی نکرد. وضعیت بغرنج و عجیبی بود. هر چه جامعه بر پیامبر بیشتر فشار می‌آورد و آزار می‌کرد، او دست از کار خود نمی‌کشید و یک دم رسالت مسؤول و مجدانه خود را ترک نمی‌کرد. روزی ابوالبختری شاهد فاجعه رفتار قوم خویش با مرد تنها بود. آن قدر پیامبر را آزار و دشنام دادند، سنگ زدند و خاکستر بر او پاشیدند که ابوالبختری که شاهد و ناظر ماجرا بود خجالت کشید و از غم آزر بر جای خود فروماند. صحنه ظالمانه و فجیعی بود که همه روزه تکرار می‌شد. ابوالبختری چندان غم پیامبر و آیین او را نداشت... ازین معنا در غم و آزر بود که چرا جامعه‌ای تا بدین حد درنده گشته است که مردی بی‌کس و تنها را که واجد آن همه حسن رفتار، صدق و شیوایی در گفتار و امانت و علو روح است، تا بدین حد آزار می‌دهند. این اواخر او به محض دیدن چنین صحنه‌هایی به شتاب و سرعت تمام، سر در گریبان می‌کرد، از جمع فاصله می‌گرفت و پی کار خود می‌رفت. زیرا از خود خجالت می‌کشید. ترجیح می‌داد زمین دهان بگشاید و در آن فرورود تا آن که ناظر چنین صحنه‌هایی باشد... رفتار قوم او را آزار می‌داد... حقیقت را بگویم دلش [ صفحه ۲۵۸ ] بر مظلومیت و شکنجایی فوق طاق پیامبر سوخته بود. البته او کسی نبود که بر آیین پیامبر توجهی مبذول دارد و انگیزه این دلسوزی موجب اسلامش شود، بلکه فقط ذره‌ای حمیت، فتوت و جوانمردی بر آتش

می داشت که این گونه ها بیندیشد. به خود می گفت این چه رفتار شرم آوری است که قریش مدعی شجاعت و شرافت علیه محمد می کنند... عاقبت این روش شوم و آزار مودیان به کجا خواهد انجامید... از این رو یک روز عمیقا دلش بر پیامبر سوخت و تصمیم گرفت که فردای آن روز اجازه ندهد دشمنان پیامبر به او توهین کنند، آزارش دهند و در کوچه و بازار دشنامش گویند و یا سنگش بزنند... زیرا چه ننگ آور و دشوار بود که او، ابوالبختری شجاع و بزگوار عرب باشد و در میانه مردم خود زندگی کند و مردم همگی، متفق القول مردی آزاده، امین و تنها را هر چند آیینی نو آورده بود، دشنام گویند و بدان گونه بیشرمانه آزار دهند. از آن روز یک روز سوگند خورد که فردا، محمد در امان من است و این جمله را در میان مردم خویش و قریش به صدای بلند اعلان کرد و گفت جامه ی سلاح خواهد پوشید و شمشیر بر کمر خواهد بست و از او دفاع خواهد کرد. در صحن مسجد الحرام به فریاد چنین گفت: - ای مردم قریش فردا زره خواهم پوشید و محمد را در حمایت خود قرار خواهم داد و به لات و عزی سوگند هر کس مزاحم او شود و حتی سخنی ناشایست علیه او گوید، هر چند اگر برادرم باشد با شمشیر خواهمش زد. و فردا همه دیدند که نه لاف زده و نه دروغ گفته است. از [ صفحه ۲۵۹ ] سپیده صبح زره پوشید، شمشیر بست و به حالت جنگ از خانه خارج شد. او را می شناختند و می دانستند که هرگز به لاف و گزاف سخن نمی گوید. آری او جدی سخن گفته بود و قریش نه جرأت داشت و نه به صلاح خود می دید که با هم کیشان و هم سوگندان جامعه خود به مخالفت درآید. و این از غرایب غیر عادی جامعه غدار قریش است که هر از گاهی ستم پیشه ای در میانشان به حفظ و حراست پیامبر می کوشید و چونان درنده ای که از مسیر غریزه خویش که درندگی شکار و نابود کردن آن صفت ذاتی و خصلت طبیعی اوست سر باز زده است، به حفظ و حراست آن می پرداخت و به حمایت پیامبر برمی آمد. این همه نشانه آن است که به هر حال فطرت آدمی و وجدان خاموش او، چونان آتشفشانی زنده، و در زیر خروارها بهمن فسرده بی خبری و افسردگی، باز سوزان و فعال است و جان آدمی نه همیشه از غرایز، که از عقل و عاطفه و سایر فرایض او ارتزاق می یابد. ازین رو آن روز پیامبر به شهر درآمد و به راحتی پی کارهای خود را گرفت. پیام حمایت ابوالبختری را شنیده و جانش سپاسگزار او بود و در نتیجه آن روز به راحتی، نشاط و سرور بسیار به کار خود پرداخت. در شهر رفت و آمد کرد و چونان هر روز سخنان خود را بر سر جمع و اما امروز بدون کمترین درگیری و آزاری باز گفت و حوایج همیشگی خود را به انجام رساند. آن روز نه تنها کسی بر او سنگ نزد، از هیچ دریچه و بامی بر سر و رویش خاکستر نپاشیدند و حتی یک تن نیز دشنامش نداد، سهل است بلکه کودکان را نیز بیم داده بودند که کاری خلاف، چونان [ صفحه ۲۶۰ ] سنگ انداختن که اغلب به دست این بی گناهان انجام می شد مرتکب نگردند. زیرا ابوالبختری از فاصله دور او را زیر نظر داشت و مواظب بود. پیامبر ازین رفتار ابوالبختری سپاسگزار و شادمان بود. زیرا هیچ بعید نبود که مرد باغیرت و پرحمیت که اینک سد و بند ظلمانی گناه و ستم را شکسته بود و مبدع رفتاری غیرتمندانه گشته و در آستانه خانه معرفت و هدایت درآمده بود، گامی دیگر پیش نهد و به خانه درآید، و نیز احتمالا فردا و فرداهایی دیگر، دیگران نیز از او تبعیت کنند و او را در سایه حمایت و رحمت خود که اولین هنجار اخلاقی و معلم رفتار بشری است درآورند. و او به همت اراده ی مردانی آزاده که تعدادشان در جامعه فزونی می یافت به ابلاغ فزاینده پیام خود پردازد و به آینده رحمانی این گونه آزادگان و احرار، که جامعه از اینان ساخته می شود هر چه بیشتر و بیشتر امیدوار گردد. اما با هزاران افسوس حمایت ابوالبختری فقط یک روز بود و نیز کسی هم از وی تبعیت نکرد و قصه حریت و سخای او بیشتر از چندین ساعت و طول یک روز ادامه نیافت. اما هر چه بود پیامبر چنین بزرگواری را فراموش نکرد. ابوالبختری با او مخالف بود و دل و قلب کفر و شرک داشت و هرگز دل به اسلام نداده بود و نمی داد ولی جانش یک ویژگی بارز داشت: از رفتار بیشرمانه و کین توزانه جامعه خود علیه پیامبر آزرده داشت. او از این که جامعه قریش به خصومت پیامبر درآید و روزی سپاه علیه او گسیل دارد بیم و باکی نداشت. و چنان که دیدیم از کسانی بود که در جنگ بدر شمشیر بست و به جنگ با پیامبر آمد و حتی یک دم نیز در طول راه آهنگ بازگشت و ترک مخاصمه را نکرد. او [ صفحه ۲۶۱ ] برای خویشان منطقی خاص داشت. جنگ جنگ بود و صلح صلح. اما



از ستم موديانه و بيشرمانه که جامعه‌ای مردی را در دره‌ای محاصره کنند و پيروانش را به جهت ايمان و آيينی از هر گونه مواهب هستی محروم دارند، چنان که کودکان و زنان از گرسنگی و درد فریادشان برآید در رنج بود و چنین اعمالی را دون شأن بشریت و شرافت انسانی می‌دید. ابوالبختری چنین کسی بود و چنین اندیشه و روشهایی داشت. اما چنان که دیدیم جنگ علیه پیامبر را نه نفی می‌کرد و نه دیگران را از آن بازمی‌داشت و نه خود از آن سر باز می‌زد. باری روزها و ماههای بسیاری؛ یعنی بیش از ده سال از آن ماجرا گذشت. اما پیامبر آن روز بزرگ همت و جوانمردی ابوالبختری را در خاطر داشت و هرگز فراموش نمی‌کرد. تمام این مدت در اندیشه جبران کار او، پناه وفای او و عمل پرصفای او بود. در نتیجه پیش از آغاز جنگ، به سربازان اسلام هشدار داد و سفارش اکید کرد که ابوالبختری در پناه من است، نه تنها ابوالبختری، که فلان، بهمان و هر کس که به اندازه سر سوزنی بر او محبتی کرده بود همه را گفت که در پناه اویند و سپاه اسلام باید از کشتن آنان تا آن جا که توان دارند و خود در خطر نیستند خودداری کنند. تأکید نمود اگر پناه خواستند پناهشان دهید. حتی اگر تا آخرین لحظه جنگ علیه ما شمشیر زدند و زنده ماندند و تمامی سپاه کفر درهم شکست و به هزیمت افتاد بر اینان که نام بردم شمشیر نکشید. و بگذارید که اگر خواستند به سلامت بروند، و چندین بار تأکید و تصریح فرمود: حتی اگر مقاومت کردند، زنده اسیرشان کنید و آنان را نکشید. در نتیجه به هنگام جنگ، آن دسته از صحابه که احتمالاً ابوالبختری [صفحه ۲۶۲] را می‌شناختند، چون علی، حمزه و دیگران از یورش و آسیب علیه او خودداری جدی کردند. بی‌شک علی که در کانون جنگ است و هر جا که هر دلاوری تیغ می‌زند، حاضر و ناظر و پاسخگوی هر ضربه مشرکان است، بارها و بارها او را دیده که در دسترس ضربات اوست، و هر چند ابوالبختری نیز او را زده و بر او شمشیر و سنان رانده باشد، از او اعراض کرده و خویشتن را عقب کشیده و هیچ ضربه‌ای از او را به ضربه‌ای جدی، درخور و مرگ‌آور پاسخ نداده و از وی به مسامحه و صفا، جوانمردی و وفا دور گشته است. با این همه، همه چونان علی و حمزه نیستند. جنگ است و غوغای دهشتناک هجوم و اغتشاش و درهم جوشیدن‌ها و چهره پوشیدن‌ها... چنان که حتی سپاهیان خودی و نیز سربازان اسلام چنان که تاریخ شاهد آن است، گاه همدیگر را به ناآگاهی می‌کشتند و نمی‌دانستند که برادر دینی خود را کشته‌اند. در مورد ابوالبختری نیز دو روایت است: گفته‌اند مجذربن زیاد، بدون آن که ابوالبختری را بشناسد، چه احتمالاً چهره‌اش در نقاب کلاهخود پنهان بوده او را کشته است... روایتی دیگر چنین است که ابوداود مازنی به او برخورده است و او را از جنگیدن و ادامه نبرد مانع گشته است. به او گفته است تسلیم شو و شمشیرت را بینداز و فقط درین صورت جان به سلامت ببر. زیرا پیامبر ما را از کشتن تو نهی کرده است. ابوالبختری از تسلیم سر باز زده است. ابوداود به او گفته است دست پیش آور و بگذار تو را ببندم و به اسارت ببرم. ابوالبختری پاسخ گفته است به لات و عزی سوگند که هرگز چنین نکنم، زیرا حتی زنان مکه هم می‌دانند که من کسی نیستم که خود را تسلیم تو کنم. ابوداود می‌گوید چون چنین شنیدم تیری [صفحه ۲۶۳] به سویش پرتاب کردم و گفتم خداوندا تیر، تیر تو و ابوالبختری هم بنده تو است. اگر می‌خواهی او را بکش. و تیر راست آمد و زره او را درید و او را کشت... اگر روایت درست باشد و ابوداود چنان که خود اعتراف کرده این چنین او را کشته است، گناه کرده و نافرمانی پیامبر را کرده است. زیرا حق نداشته بر ابوالبختری که از فاصله دور با او سخن می‌گفته و برای او خطری نداشته تیر بیندازد و باید او را به حال خود رها می‌کرده تا برود و جان سالم از معرکه بدر برد... آری جنگ است و چه کسی می‌داند در آن اغتشاش و آشوب چه کسی مسؤول است و حتی اگر ابوداود مازنی عملی خلاف کرده است و ابوالبختری را به ناحق کشته است، پیامبر جز آن که نافرمانی او را به خدای او واگذار کند کار دیگری نمی‌تواند کند. و موجودی رحمانی چون او، خون را با خون نمی‌شوید. جنگ است و آشوبها و موقعیتهای خاص و ویژه خود را دارد. و هیچ کس بر لحظه لحظه‌های خطیر، ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی آن آگاهی تمام ندارد و ایمن نیست... از جمله کسانی که درین جنگ بدر به مصیبت و قهر الهی دچار شدند، هفت تن از جوانان قریش بودند که پیش ازین و در مکه اسلام آورده بودند. اینان چون اسلام آوردند، در خانه مورد بی‌مهری و غضب اولیای خود قرار گرفتند و والدینشان بر آنان سخت گرفتند. اغلبشان از اشراف قریش

بودند و در ناز و نعمت زیسته بودند. پدرانشان بر آنان به لحاظ مالی تنگ گرفتند و در خانه محبوسشان کردند. این جوانان قیس بن ولید بن مغیره، ابوقیس بن فاکهه بن مغیره، حارث بن زمعه، علی بن امیه بن خلف، عاص بن منبه بن حجاج و احتمالاً [ صفحه ۲۶۴ ] بلکه به احتمال بسیار ضعیف ولید بن عتبۀ بن ربیعۀ بودند. این که نوشته‌اند آنان را در خانه محبوس کردند این سخن احتمال صحت کلی ندارد و هیچ بعید نیست که فی‌المثل در مورد یکی از دوتایشان چنین عملی را اعمال کرده باشند. اما به هر حال هر چه که هست چنین می‌نماید که پدرانشان به استثنای ولید بن عتبۀ آنان را تهدید کرده‌اند و به بهانه‌های طرد از خانواده و محرومیت از ارث و غیره در تنگناهای مختلف قرار داده‌اند تا دست از اسلام و ایمان خود بشویند... ولی آنان نیز به جهت زمینه‌های تن‌پروری و اشرافیت جاهلی چندان به ایمان و آیین خود دل‌بستگی نشان نداده‌اند و دست از اسلامشان که از همان آغاز نیز چندان استوار نبوده است کشیده‌اند. آری چگونه است که بردگان سالیان بسیار و زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها مقاومت می‌کنند و سه چهار تن پرورده‌ی قدرتمند جامعه اشرافی، به محض عدم رفاه معیشت و محرومیت از مال و میراث دست از ایمان خود می‌شویند و به جنگ با پیامبر می‌آیند. باری هر چه که هست این هفت تن نیز با پدران خود به جنگ آمدند. بعضی از مورخین نوشته‌اند تا پیش از آن که سپاه اسلام را ببینند هنوز دل‌هایشان تمایل به اسلام داشت و ایمان خود را از خانواده خویش پنهان می‌کردند. اما به محض آن که سپاه بی‌تجهیز و نامسلح پیامبر را مشاهده کردند شکست مسلمانان را قطعی دیدند و به یکدیگر گفتند: «این گروه را دینشان فریفته است.» [ ۵۱ ] و پیروزی را از آن لشکر قریش دیدند و در نتیجه از همان نیمه اسلام و ایمانی که در دل داشتند یکباره دل برکنند و به زعم [ صفحه ۲۶۵ ] خود، در لشکر پیروزمند، فاتح استوار و همواره پایدار و برقرار، ماندند و به سود جبهه غالب شمشیر زدند. بر خدای محمد که همه عمر گفته بود: «هر کس بر خدا توکل کند، همانا خدا پیروزمند درستکار است.» [ ۵۲ ] تکیه نکردند و ابلهانه و بی‌کمترین بصیرتی فقط ظاهر را دیدند. آری اینان عهد شکستند و منافقانه به امور نگریستند و چون جانشان به نور واقعی ایمان روشن نشده بود، هر لحظه در تباهی و سیاهی شک و تردید افتادند و ظلمات بر ظلماتشان افزوده گشت و به عقوبت بینش خود و کیفر شک و تذبذب خویش گرفتار شدند و مورد کمترین بخشایش و رحمت الهی قرار نگرفتند... قرآن ضمن گزارش حادثه‌شان به سختی ایشان را نکوهش کرده و به جهت عهدشکنی آنان را بدترین جنندگان دانسته است: «به راستی که بدترین جنندگان نزد خدا آنان‌اند که کافر شدند. آنان که چون از ایشان عهد گرفتی پیمان شکستند و از کیفر پیمان‌شکنی نترسیدند.» [ ۵۳ ]. شیطان اینان را فریفت و کمی سپاه اسلام را در چشمشان مهم و تعیین‌کننده نمود. و حال آن که مسأله تعیین‌کننده، زندگی و مرگشان در سایه اعتقادشان بود و باید به اهمیت و ارزش ایمان خود دل می‌بستند. نه شکست و پیروزی ظاهری. شیطان آنان را به پایداری، جسارت و گستاخی‌ای پهلوانانه واداشت و حال آن که خود وی پیش از همه فرار کرد. فراری بس حقیرانه و مذلت بار. موجود ملعون و مطرود با آن همه غرور که از نخستین روز عصیان بر سجده آدم داشت تا امروز به چنین حقارت و زبونی‌ای دچار نشده بود. چنان مچاله شد و در نهایت خفت و [ صفحه ۲۶۶ ] خواری در خود فرورفت که از کرم خاکی که زیر پای چهارپایان له می‌شود نیز ناتوان‌تر شد. چنان که پیامبر درباره حقارت بی‌سابقه او چنین گفت: هیچگاه شیطان حقیر و ذلیل‌تر از روز بدر نبوده است مگر در روز عرفه... زیرا در روز عرفه چون نزول رحمت الهی و عفو و بخشایش بی‌همتای او را بر گناهان بندگان، گناهان بزرگ و کبایر اعمال آنان می‌بیند چنان از اندوه و مذلت حقیر و صغیر می‌شود که هرگز نمی‌شده است... جز این روزهای هر سال حج، فقط در همه عمر یکبار دیگر به چنان مذلت بزرگ و خواری و حقارت عظیم افتاد و آن هم روز بدر بود... و آن در لحظه‌ای بود که نگاه کرد و جبرئیل را دید که فرشتگان در مرکبش می‌آمدند و این چنین امین وحی سپاهیان کروی خود را سرپرستی و فرماندهی می‌کرد. آن روز به شدت در خود مچاله شد، از ترس فریادی کشید و در نهایت خواری و مذلت گریخت... باری جنگ بدر از شگفت‌ترین جبهه‌های جهان بود. از صبح که جنگ آغاز شد تا ظهر همان روز وضع دو لشکر مشخص گشت... حوادث این معرکه چنان به شتاب رخ می‌داد که باور کردنی نبود. به یآوری و جانفشانی سلحشوران سپاه اسلام، و نیز امداد آسمانی چیزی به هنگام

زوال آفتاب، یعنی ظهر نمانده بود که لشکر قریش آغاز به فرار نمود. صحنه مغشوش و پر آشوبی بود. آنان می گریختند و آشفته و آسیمه سر فقط در پی نجات خود بودند. پدر از حال پسر و برادر از احوال برادر غافل مانده بود. از ساعتی پیش رعب و وحشتی نگفتنی جانهایشان را فرو [ صفحه ۲۶۷ ] گرفته بود که از آن امید رهایی نداشتند. ناگاه چهره آسمان پوشیده از ابری سیاه و دهشت انگیز گشته بود و متعاقب آن صدای سنگریزه و وحشت بود که از آسمان می آمد. صدایی که به توفان و ریزش رگبار بر سقفهای حلب پوش می مانست و حال آن که نه رگباری می بارید و نه بارانی. این صدای عبور آسمانی فرشتگان بود که بعضی از سپاهیان طلعه های آن را به چشم دیده بودند... چه مهیب بود. چگونه بود که از آسمان چنان صدای سهمناکی که یک دم فروکش نمی کرد می آمد. صدایی مداوم و آزاردهنده که چونان چکش بر جمجمه ها فرو می کوفت. صدای سنگریزه های نامریی که پیوسته بر طشتهایی بزرگ و نامریی فرو می ریزد و حال آن که حتی یک دانه ریگ و سنگ نیز از آسمان نمی بارید. تق تق تگرگ آسای این صدا را همه می شنیدند و از همه جا می آمد. منبع اصلی اش گویی آسمان بود، اما علت و منشأ آن نامعلوم بود... چرا از آسمان چنین صدایی می آمد. نمی دانستند. بدین گونه و نیز به علت شمشیر سلحشوران و مقاومت بی حد و حصر ایثارگران سپاه اسلام که تا لحظه مرگ دست از زدن و تاراج و تارومار دشمن بر نمی داشتند، عقب نشینی قریش آغاز شد. این حتی به یک عقب نشینی منظم و حساب شده نیز نمی مانست. فراری کور و مفتضحانه بود که چهره های بس رسوا و مضحک داشت. آنان پا به فرار گذاشتند و حتی بعضی شان به جهت اغتشاش و آشوب ذهنی به سوی لشکر اسلام می گریختند... بعدها خود اعتراف کردند که همه عمر دچار چنین ترس و وحشتی نشده بودند. بعضی شان چنان آشفته و گیج بودند که حتی مرکوبهای سواری خود را که در کنارشان بود نمی دیدند. در پی آنها [ صفحه ۲۶۸ ] می گشتند و سپس بی محابا و بدون آنها می گریختند. تصویر فرارشان تأمل انگیز و منحصر به فرد بود. چیزی حدود هشتصد سوار و پیاده شمشیرزن، جنگاور، گستاخ و بیباک را در نظر آور که ناگاه دستخوش ترسی وصف ناپذیر، گیج و حیران، چونان گله شترانی که دم های شان آتش گرفته است در هم می لولند، جست و خیز می کنند و هر یک به سویی می گریزند. اما هر چه بود درین میان غریزه حفظ جان به نجاتشان آمده و کمابیش جهت فرار و دامنه های دور از جبهه و قلمروهای امن را نیز می فهمیدند و به آن سو عقب می نشستند. بعضی شان برای آن که بهتر و سبکبارتر بگریزند، زره های شان را می انداختند و در می رفتند. یکی از این فراریان قباث بن اشیم کنانی بود. وی از جنگجویان قریش بود که چون در آغاز جنگ سپاهیان اسلام را دید از کمی تعداد و ناچیزی تجهیزاتشان بر آنان پوزخند فراوان زد... شاید با خود اندیشیده بود که صد نفر از لشکر قریش تمامی سپاه اسلام را تکافو می کنند و بهتر است بقیه سپاه گوشه ای بروند و راحت بخوابند. با این همه در جنگ شرکت کرد و بدش نمی آمد شکست این سپاه ساده دلان را که با چنان وضعی به جنگ قریش آمده اند تماشا کند. اما وقتی جبهه را مغلوب و شکست قریش را قطعی دید خود او از نخستین آشفته گان و اولین سراسیمه گان قریش گشت و بیش از همه آغاز به هزیمت کرد. اما از فرار خود و نیز لشکر جرار قریش سخت غضبناک بود. چنان خشمگین که اگر کاردش می زدی خونش در نمی آمد. می خواست از خجالت و شرم بمیرد. اما به هر حال بهتر بود، حتی به قیمت فراری مفتضحانه و جبوبانه [ صفحه ۲۶۹ ] زنده می ماند و جان سالم از معرکه بدر می برد. چگونه می توانست بماند و مقاومت کند. زیرا ماندن مساوی با مرگ بود. و زندگی در هر حالت شیرین تر از مرگ می نمود. می گریخت و در دل چنین می گفت: «بگریزیم. بانوان بگریزیم. زیرا این گونه گریختن فقط از زنان برمی آید»... قباث می گوید این جمله را که نهایت نفرتم را از این فرار شرمبار می نمود، مدام در دل تکرار می کردم و هرگز نیز بر زبان نراندم و به هیچ کس نیز نگفتم... آن را همچون دشنامی به خود و همزمان خویش در دل تکرار می کردم تا دلم خنک شود [۵۴]... در این لحظه مردی را دیدم که در پی من می آمد و او نیز به سرعت می گریخت... «عجبا! این خواهر نیز می گریزد و چه به شتاب می آید»... اما قدمهایش سست تر و ضعیف تر از من بود. رو به او کردم و گفتم: سریعتر بیا. آیا می توانی تندتر بدوی. پاسخ گفت: نه به خدا نمی توانم... من می ترسیدم مبادا بماند و گرفتار شود. با این همه نماندم و فقط به سرعت بسیار تا هر قدر که توان

داشتم گريختم و در فکر کار خود بودم. درين لحظه گروهی ديگر از فراريان به ما می پيوستند و همگی به سرعت خنده آوری مثل خود من در می رفتند... چه عجيب بود! می انديشيدم [ صفحه ۲۷۰ ] چنين فراری فقط از دامن پوشان برمی آید نه مردان سلحشور، و جنگاور و جوشن پوشان. با اين همه همچنان بی وقفه می آمدم تا آن که سپيده دم به غيفه، طرف راست سقيا، که تا مدینه هشت چاپار فاصله دارد رسيدم... خوشبختانه راهها را به خوبی می شناختم و بدین دليل تمام مدت از کوره راهها آمدم و از شاهراهها اجتناب می نمودم. زیرا می ترسيدم لشکر اسلام به تعقيب فراريان برآیند... از خوش اقبالی ای که داشتم در غيفه مردی از خویشاوندانم را دیدم. از اوضاع جبهه پرسيد و سؤال کرد آن جا چه اتفاقی افتاد و چه خبر بود؟ پاسخ دادم: «هیچ. هیچ خبری نبود. فقط کشتند و اسیرمان کردند و فراری مان دادند»... مرد که گویی به دیوانه ای می نگرد ازین پاسخ عجيب يکه ای خورد و مرا تماشا کرد. به او گفتم به جای اين حرفها، مرکوبی نداری بدهی سوار شوم و هر چه سریعتر فرار کنم. پاسخ گفت: دارم. شتری با مقداری توشه و زاد راه به من داد و راه مکه را در پیش گرفتم و همچنان می آمدم تا سرانجام به جحفه رسدم. سپس به غمیم، مکانی میان رابع و جحفه رسيدم. در آن جا بود که ديگر احساس امن کردم و فهميدم در تعقيب نیستم. همان جا حيسمان بن حابس خزاعی را دیدم. او نیز از فراريان بود و به سرعت بسیار می گريخت. چنان که پیش از من به غمیم رسیده بود. به خود گفتم اين مرد به مکه می رود و تا آن جا که می توان فهميد از نفرات نخستين فراريان است. با اين حساب او زودتر از همه در رفته و زودتر از هر کسی خود را به شهر امن و امان رسانده است. آری برای خبر شکست و خواری قریش به مکه می رود. بگذار اول او برود و گزارش مرگ و مصيبت را به مردم بدهد... من خود را پنهان می کنم تا نينندم و قدم کند می کنم تا زودتر خود [ صفحه ۲۷۱ ] را به شهر برساند و اولين کسی باشد که خبر شوم را می دهد نه من... بدین سان با درایت بسیار از رفتن به شهر خودداری کردم و سپس تا مدتها می شنيدم که مردم شهر حيسمان را به جهت خبری که برايشان آورده بود نفرین می کردند. بیچاره حيسمان، گویی او موجب شکست قریش شده بود و او بود که آن همه بلا و مصيبت را بر شهر فرو آورده بود. بدین سان سالها گذشت و من همچنان در مکه ماندم تا اين که جنگ احزاب پیش آمد... درين جنگ نیز کفار به سختی شکست خوردند و هزيمت اختيار کردند. به خود گفتم اينان پیروز نخواهند شد و روز به روز بیشتر به مذلت و خواری می افتند. در حالی که اسلام لحظه لحظه عزت و شوکت بالنده می گیرد. از اين پس بود که با خود انديشيدم نه آیا عاقلانه تر آن است که با وجدان آگاه تری حقایق را بنگرم و پيامبر را بشناسم و به معرفتش نايل آيم. بدین وسيله بیش از پیش، به او و حقایق وجودی او می انديشيدم و فروغ ايزدی اسلام به گونه ای روشن تر از پیش در دل من جای گرفته بود... در نتیجه و پس از شکست احزاب به خود گفتم چه خوب است به مدینه بروم و آن جا پيامبر را از نزديک ببينم چه می کند و راهی بدو بيايم و از نزديک با تعاليم و معارفش آشنایی يابم. حرکت کردم و به مدینه رفتم و آن جا در شهر سراغ پيامبر را گرفتم. گفتند در مسجد است و با گروهی از ياران خود نشسته است. به مسجد رفتم و آن جا گروهی را دیدم که در حلقه ای از حواریان در سایه نشسته اند. من از مردم کنانه بودم و پيامبر را ندیده و او را نمی شناختم و حتی چهره اش را در میان اصحابش نمی شناختم. خود نیز در شهر بیگانه بودم و کسی مرا [ صفحه ۲۷۲ ] نمی شناخت. با اين همه خود را به حلقه آنان که در مسجد نشسته بودند رساندم، بر آنان به گونه جمع سلام دادم. ناگاه دیدم در میان ایشان کسی پاسخ سلام را داد و مرا به نام صدا کرد و آن سان که گویی تبسمی پر از لطافت و مهر تمامی چهره تابانش را فرا گرفته است فرو گرفت و گفت: سلام بر تو ای قباث بن اشيم... در چه حال هستی... آیا هنوز روز بدر را به یاد داری که چنين می گفستی: «بگريزيم بانوان... زیرا اين گونه گريختن فقط از زنان برمی آید». من به محض آن که اين سخن را از او شنيدم از دهشت يکه خوردم. زیرا اين سخنی بود که حتی آن را بر زبان نرانده و فقط در اعماق دلم گذشته بود و حتی به يک تن نیز احساس مفتضحانه فرار خود و آن کلمه سرزنشگر را که نثار خویش و همه رزمندگان کرده بودم بيان نداشته بودم. ای شگفت! چگونه کلمه ای را که حتی به نزديکترین کس خود نیز نگفته بودم دريافته بود و اکنون پس از ساليان دراز، عين همان جمله را تکرار می کرد... به محض آن که چنين شنيدم گفتم:

گواهی می‌دهم که تو پیامبر صادق خداوندی. سخنی که تو فرمودی نه تنها به هیچ کس نگفته، بلکه بر زبان هم نرانده و فقط در دلم گذشته بود. و تو اگر پیامبر نبودی و خداوند از غیب و نهانی‌های ضمائر آگاهی‌ات نمی‌داد هرگز چنین نجوای خاموش و سخن فراموش را نمی‌دانستی. ای پیامبر خدا، دستت را پیش بیار تا با تو بیعت کنم و اسلام آورم. و او دستهایش را پیش آورد و اسلام را بر من عرضه نمود و این چنین بود که اسلام اختیار کردم. دو سه ساعتی از ظهر نگذشته بود که جنگ به پایان رسید... معرکه قتال [ صفحه ۲۷۳ ] خاموش بود و هیچ جنبش جز حرکت جویندگان اجساد و غنایم و نیز انتقال اسیران در آن دیده نمی‌شد... اینک از آن سپاه ظفر نمون قریش که همین امروز صبح دلها را از رعب و وحشت به تب و تاب افکنده بود هیچ خبر و اثری جز اجساد پراکنده، مرکوبهای زخمی و کشته شده، کالاهای رها گشته و صحنه‌های بس ذلیلانه و خونبار از شکستی مفتضحانه به چشم نمی‌خورد... پیامبر دستور داد کشتگان قریش را جمع آوری کنند و در دل خاک مدفون کنند. چاهی خشک و بی‌آب در همان نزدیکیها بود. فرمان داد سران لشگر کفر را در آن چاه بیندازند و رویش را با سنگ و خاک بپوشانند. با اجساد کشته‌شدگان چنین کردند. هنگامی که جسد عتبه را بر خاک می‌کشیدند و به سوی چاه می‌بردند پسرش ابوحنظیفه که در لشگر اسلام بود و در رکاب پیامبر شمشیر می‌زد به دیدن پیکر پرشکوه پدر که زمانی آن همه عزت و اقتدار داشت، و اینک این چنین ذلیلانه به خاک افتاده بود، رنگ از چهره‌اش پرید و آثار اندوه، غم و وحشت بر صورتش پدیدار شد. پیامبر به هوشمندی تمام تغییر چهره پسر را مشاهده کرد... رو به ابوحنظیفه نمود و برای آن که پسر را هشدار دهد و او را از شک و تزلزل درونی‌اش رهایی بخشد به او گفت: آیا تردیدی برایت رخ داده است. پاسخ گفت: نه. ولی من در پدرم فضل و بردباری، دانش و فهمی بیش از اینها سراغ داشتم و گمان می‌کردم آن همه موجب نجات او و رهنمونی‌اش به اسلام خواهد بود. فسوسا! دیدم آنچه را که گمان می‌کردم بر خطا بوده است و او نتوانست خود را نجات دهد... این ابوحنظیفه پسری عاقل و اندیشمند و فداکار بود. در واقع پدر برایش نوعی تجربه و آزمون بود. صفات حسن پدر خویش را به خوبی [ صفحه ۲۷۴ ] می‌شناخت و ارج می‌نهاد... همچنین صفات ناپسند او را نیز می‌شناخت و از آنها در بیم و اندیشه بود... پدرش درک و دریافت و فهم داشت. این را همه می‌دانستند، اما در استفاده از این درک و دریافت همیشه نوعی تنبلی و کاهلی داشت. مشخص‌ترین صفت وجودی‌اش همین تذبذب و تردید روحی بود. خود را همیشه معلق بین خوب و بد می‌داشت و جسارت انتخاب نداشت. آری تردید و تذبذب بود که او را به سوی دوزخ کشانده بود و پیامبر برای زدودن تردید ابوحنظیفه چنین خصلت روحی‌ای که بعید نمی‌نمود پدر به گونه نوعی خوی وراثتی در پسر به جای نهاده باشد، ابوحنظیفه را هشدار می‌داد. او طیب روح بود و آنچه را که مردم بدان نیاز داشتند ترغیب می‌کرد و از آفات پرهیزشان می‌داد. ابوحنظیفه نگاه و نظر پیامبر را بر خود و بر پدرش می‌دانست و می‌فهمید... در واقع هم پیامبر و هم او یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند... ابوحنظیفه، پیامبر را بر عتبه پدر خویش ترجیح داده بود و در سپاه اسلام علیه پدر خویش شمشیر زده و کشته شدن پدر خویش را به چشم دیده بود و مگر چنین عملی، چنین حرکت فداکارانه و بزرگوارانه‌ای کوچک و ناچیز بود. پیامبر در همه حال کنار ابوحنظیفه بود و حتی در همان لحظه که به او می‌گفت: «تردید در تو رخ ندهد» او را دلداری می‌داد و به سوی معرفت عمیق، آگاهی دقیق، نگاه حکیمانه و خیر و ثبات حلیمانه رهنمون می‌شد. همین ابوحنظیفه پیش از آن که جنگ بدر در گیرد شنید که پیامبر بر اصحاب خود رعایت احوال بعضی از لشگریان قریش را واجب کرده است. پیامبر فرموده بود: برخاندان بنی‌هاشم، بر عموها و عموزادگانم عباس، عقیل و نیز بر کسانی که در روزگاران گذشته چون ابوالبختری و [ صفحه ۲۷۵ ] دیگران بر ما رحمت و مهری روا داشته‌اند به بزرگواری و بخشایش رفتار کنید و آنان را در جنگ نکشید. ابوحنظیفه چون این سفارش را شنید در خشم شد، و در غیاب پیامبر به یاران خود گفت: به خدا سوگند این نمی‌شود. چگونه پیامبر عموی خود عباس و آن نزدیکان دیگرش را از کشته شدن معاف می‌دارد، اما ما باید بر چهره پدر و برادر و خویشاوندان خویش شمشیر بزنیم... نه. من اگر بنی‌هاشم و عباس را در جبهه ببینم، آنها را خواهم زد. این را در جمع یاران پیامبر و نه در حضور او گفته بود و بلافاصله از گفتار خود پشیمان شده بود. اندیشیده بود چه

سخن نابجا و نامناسبی گفته است. زیرا چنان که پیامبر گفته بود آنان را به زور به جبهه آورده بودند و آنان هر یک سوابق نیکوی همیاری و همکاری بسیار با مسلمانان را داشتند. چه، سه سال تمام پایه پای مؤمنان در محاصره شعب شکنجه دیده و دست از حمایت پیامبر برنداشته بودند... اینک نیز به دل و جان به جنگ با اسلام نیامده بود... ای دریغ چه زود داوری کرده و سخن زشتی گفته بود. سخت پشیمان شده بود و مدام از گفتار خود استغفار می کرد... اما سخن او در جبهه اسلام شایع شد و به گوش عمر بن خطاب رسید. عمر نزد پیامبر رفت و به او گفت: شنیده‌ام ابوحنیفه چنین و چنان گفته است. همانا مرد با این سخن منافق شده و از دین خارج گشته است. هم‌اکنون اجازه بده بروم و با شمشیر بر گردنش بزنم و سرش را از تن جدا کنم. پیامبر به عمر نگاهی افکنده بود که همه ناخرسندی و نارضایتی بود: «نه، این چیست که تو می‌گویی. هرگز اجازه چنین چیزی را نمی‌دهم.» و از او اعراض کرده بود. زیرا پیامبر هم عمر و هم حذیفه را به خوبی می‌شناخت و به روحيات [صفحه ۲۷۶] تمامی یاران خود واقف‌تر از هر کس دیگر بود. زیرا حذیفه بلافاصله پس از آن که آن سخن را گفته بود و پیش از آن که سخن به پیامبر برسد پشیمان گشته و استغفار کرده و در دل نالیده بود: «خداوندا پشیمان شدم. مرا ببخشای. کفاره این گناهم را در کشته شدن در راهت عطايم بفرما و به جبران این خطا، شهامت در راه رضای پیامبر و جانفشانی در مسیر دینت را نصیبم کن.» و سرانجام دعای صادقانه‌اش نیز به اجابت رسید و در جنگ یمامه به مرتبه برین شهادت و خیر نهایی دل و جان خود رسید... باری پیامبر لغزشهای دل و جان و خطاهای گفتار و کردار یاران خویش را می‌دید بر آنان می‌بخشود و کمکشان می‌کرد تا هر چه بیشتر بیداری و آگاهی بهتر یابند و بر خطرات ضمائر خویش و وسوس جان خود بینایی و روشنایی بیشتری بیابند. بعضی‌شان چون همین ابوحنیفه به یک هشدار به آگاهی عمیق‌تر می‌رسیدند و به خیر و هدایت بیشتر رهنمون می‌شدند... و مگر پیامبر قداره‌بندی غضبناک و آدمکشی بیباک بود که به هر دلیل واهی بخواهد به خاطر کمترین جرم و جنحه‌ای که گاه به جهت عواطف و زمینه‌های علقه‌های روحی پدیدار می‌شد شمشیر بکشد و پسری را به خاطر آن که بر پدر خویش رقت و مهر طبیعی دارد و به خاطر آن رقت سخنی هر چند خلاف‌انگیز، اما اعتذارآمیز گفته باشد بکشد و سر از تنش جدا کند؟

## بیداری خفتگان

باری پیامبر دستور داد تا کشته‌شدگان قریش را در چاه بیندازند و پس از آن که با آن سخن حکمت‌بار و هشداردهنده حذیفه را تسلائی داد، بر سر [صفحه ۲۷۷] چاه که از اجساد سران کفر پر شده بود رفت و آنان را یکایک به نام خواند و با ایشان با آن مردگان این گونه سخن گفت: -هان ای عتبه پسر ربیع، ای شیبه پسر ربیع، ای امیه، ای ابو جهل، ای فلان، ای بهمان آیا آنچه خدای شما به شما وعده کرده بود مطابق واقع نیافتید؟ با پیامبر خود به ستیز آمدید و خود را به شقاوت و هلاکت ابدی افکندید. بنگرید من آنچه را که خدایم وعده کرده بود؛ آن پیروزی صدق و حق و تمام آنچه را که بشارت داده بود، واقع و صادق یافتم. شما چه، ای سرکردگان ستم و خلاف. آیا شما نیز وعده حق را واقع و صادق نیافتید؟ چنان با آنان سخن می‌گفت و دست به سويتشان دراز کرده و در ایشان خیره شده بود که گویی با زندگان سخن می‌گوید و انتظار پاسخ را دارد. در واقع سخن باطن ایشان را می‌شنید و عذاب دهشتناک روحشان را که در کنار اجساد خویش بر خود می‌لرزیدند و غم و سوگواری و درد ابدی و اجتناب‌ناپذیرشان را که تا جاودانه هستی ادامه داشت و تا ابدالآباد بدان می‌افزود می‌دید و به رأی‌العين مشاهده می‌کرد. به حالتی شگفت، نکوهشگر و سرزنش‌بار آنان را مخاطب قرار داده و چنین می‌گفت: بنگرید چه بد خویشاوندانی برای پیامبر خود بودید. شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم، تصدیق کردند، شما بیرونم رانیدید، در حالی که مردم پناهم دادند، شما ای نزدیکان و خویشاوندانم با من جنگ کردید، در حالی که مردم یاری‌ام دادند. بنگرید با پیامبر خود چه کردید و چه سرنوشت و سرانجام شومی را برای خود تدارک دیدید؟ این صحنه چنان تکان‌دهنده، تأمل‌انگیز، غریب و سهمگین بود که [صفحه ۲۷۸] اصحاب با

حالت بهت آميز بدان نگرىستند و تا پايان مکالمه يک سويه پيامبر با اصحاب کفر سخنى نگفتند. پس از آن که سخن خود را به پايان رساند، ياران گرداگردش حلقه زدند و يک دل و يک زبان به او چنين گفتند: - پيامبر با مردگان؛ خفتگان گور سخن گفتى و انتظار پاسخ و جواب از ايشان داشتى؟ نگاهى به جمع حيرت زده آنان افکند و گفت: - به خدايى که جانم در دست اوست. تمامى سخنانم را مى شنيدند و همه آنچه را که اين جا مى گذشت مى ديدند. ولى توانايى پاسخ گفتن نداشتند. خدا را، خدا را اى ياران من بينديشيد و بدانيد که مردگان مى شنوند و مى بينند. دقيق تر و عميق تر از آنچه زندگان مى شنوند و مى بينند. لحظه نزع، تمامى حقايق هستى و طومار اعمالشان به يکدم بر آنان گشوده مى شود و چشمانشان بر ملکوت حقايق و تمامى ملکات اعمالشان، بر هر چه که کرده اند گشوده مى شود و تازه از آن لحظه به بعد است که بر تمامى رفتار و کردار و گفتار عمرى عمل و اندیشه خود حدت بصر و بصيرت نظر يافته، همه خويشتن را در گروهى آنچه که کرده اند مى يابند... سراسر قرآنى که او آورده بود، گويای حيات پس از مرگ و ادامه آگاهى و هستى، از لحظه مرگ تا روز رستخيز و از رستخيز تا دامنه هاى کران ناپذير جاودانگى بود. پس از جنگ مسلمانان به تقسيم غنايم پرداختند. پيامبر يکى شان را [ صفحه ۲۷۹ ] مأمور کرد تا غنايم نزد او باشد... اما هنگام تقسيم بين خود به ستيز و بگو بگو برخاستند. پيامبر از اين روش زشت و ننگ آور بسيار غمگين شد. اين که اين گونه درباره ي كيفيت تقسيم غنايم با هم اختلاف کنند و اجر و پاداش و ثمره جانبازى و شهادت در راه خدا را، بدين گونه تنگ نظرانه به باد دهند چگونه قابل تحمل و توجيه بود... در نتيجه پيامبر دستور داد تا همه غنايم را به بيت المال برگردانند تا درباره آنها تصميم جديد اتخاذ کند. غنايمى که به دست مسلمانان رسيده بود عبارت بود از: زره و سلاح جنگ، صدها پنجاه شتر و ده اسب و نيز کالاهای مختلف از قبيل چرم و پارچه و غيره آنان که در همان صحنه رزم بر هماوردان خود پيروز شده بودند. براساس سنت و آيين شايسته و پهلوانى رزم آوران عرب، محق بودند که جامه و جوشن و سليح جنگ شکست خورده گان را در اختيار خود بگيرند. جز اينها مرکوبهاى سواری چون شتر و اسب و کالاهای ديگر که به گونه کلى از دشمن بر جا مانده بود به تمامى لشگر، به ضعيف و قوی آنان به گونه مساوى تعلق داشت. اما بعضى از سلحشوران اصحاب چون سعد بن ابى وقاص معتقد بودند که چون جنگ را شمشير بعضى از رزم آوران و پيشتازان به پيروزى رسانده است آنان بايد بيش از همگان از غنايم استفاده ببرند. سعد بر اين نظر پيامبر که فرمود: غنايم بين همگان، ضعيف و قوی به گونه مساوى تقسيم شود اعتراض داشت. به او گفت پيامبر، آيا سوار کارى که در بين سپاه شمشير زده و جنگ را پيش برده است با سرباز پياده و ضعيف ناتوان يکى است... پيامبر از اين سخن سعد در خشم شد و پاسخ تندى به او داد. پاسخى که معمولاً به ياران خود نمى داد و از اين گونه لحنها کمتر به کار مى برد، به سعد فرمود: «مادرت بر [ صفحه ۲۸۰ ] عزايت بگريد، آيا جز به خاطر ضعف و ناتوانيهاتان مشمول يارى خدا قرار گرفتيد؟» شگفتا چگونه بود که سعد يارى آسمان و مشيت فائقه حق را در پيروزى مشى مظلوم و درد کشيده از خاطر برده بود و اينک به خاطر دو سه شمشير قهرمانانه اى که خودش زده بود، پيروزى و غنيمت را مزد آن دو سه ضربه مى ديد. چگونه سعد به زور بازوى خود تکیه کرده و دعای پيامبر و نظر رحمت آسمانى را از خاطر برده بود؟ آيا درد و درماندگى و انقطاع اميد از همگان و ضعف و شکستگى و خاکسارى تمامى جبهه، از پيامبر گرفته تا على و حمزه و همه و همه، در برابر خدا نبود که امدادات غيبى آسمانى به کمکشان آمد و لشگر فرشتگان بر آنان نازل شد و حتى پيامبر و على نيز که در جبهه رشاتها کردند نه به تأييد لطف ربانى و نظر و اثر آسمانى بود؟... سعد چه مى انديشيد؟ او بسيار از معرفت حقايق دور بود. او و رزم آورانى چون او، که بودند و چه زور و چه حول و قوه اى جز حول و قوه خدا داشتند که مى توانستند از قدرت و زور خود سخن گویند؟ پر آشکار است که پيامبر اين سعد بن ابى وقاص را چندان دوست نداشت و يکى از دلايل سخن تندى که عليه او به کار برده بود به خاطر بينش جاهلى وى بود. آرى سعد خوى جاهلى داشت. و هنوز آن چنان که بايد و شايد در مکتب حکمت نبوى تعليم و تزکيه اساسى نيافته بود... در همين جنگ برادر سعد به شهادت رسيد و پس از جنگ او هنوز نمى دانست که برادرش به شهادت رسيده است. واقدى دانشمند نسی در همين کتاب مغازى، ص ۷۸ مى نويسد: «پيامبر

فرمود خبر کشته شدن برادر سعد بن ابی وقاص را به او ندهید؛ زیرا همه اسیران را که در دست [ صفحه ۲۸۱ ] سپاه اسلام گرفتارند از روی کین توزی و انتقام جویی خواهد کشت. «زهی ناخویشتن داری! عجب! مگر می توان اسیر را آن هم نه یک تن و دو تن، بلکه تمامی آنها را پس از جنگ به خاطر اتفاقی که در جبهه افتاده است کشت. باری چهره هایی هستند که در جنگ و صلح ذات و گوهر خود را می نمایانند و هر دم بر پرونده اعمال خود چیزی می افزایند. برای آنان که اهل معرفت و ژرفکاوای در کنه امور و باطن اعمال و نیات اند، این چندان مهم نیست که بعدها سعد بن ابی وقاص، از سرداران و نزدیکان عمر بن خطاب به حساب آید و فی المثل به همراه امیران و سرکردگان دیگر از فاتحین ایران به شمار آید... مهم این است که بنگریم و ببینیم که آیا این شخص، نسبت به مرکز کانون ولایت و قطب دایره عصمت و طهارت و علم و امامت؛ یعنی امام علی بن ابی طالب چگونه برخورد و رفتاری خواهد داشت و در دوران زمامداری او، آیا به یاری او می شتابد و با او بیعت می کند یا نه؟ و متأسفانه می بینیم چنین نمی کند و از همان آغاز، خود را از علی، از موافقین و مخالفینش به یک اندازه کنار می کشد و حرکتی خنثی و منزویانه آغاز می کند. یعنی میان علی و معاویه بی طرف می ماند. با این همه هزاران درود بر سعد، چه عمر بن سعد پس همین سعد، از میان حسین (ع) و یزید، طرف یزید را می گیرد و روز عاشورا در حادثه فجیعانه و ظالمانه کربلا در حالی که فرمانده لشکر سی هزار نفره یزید است، برابر لشکر هفتاد و دو نفری امام می ایستد و می گوید: ای مردم گواه باشید و بر عبیدالله بن زیاد شهادت دهید که من اولین کسی هستم که به سوی حسین و سپاه او تیر می افکنم، و خود چنان که ادعا کرده است [ صفحه ۲۸۲ ] اولین تیر ظلم را به سوی سلاله پاک احمدی پرتاب می کند، و فرمان حمله عمومی را نه بر لشکر کربلا که بر لشکر «بدر» که فرقی میانشان نیست صادر می کند. بدین جهت پیامبر دستور داد بازمانده غنایم به تساوی میان افراد تقسیم شود و چنان که نوشته اند هشت تن مأمورانی را که خود از آمدن به جبهه معاف داشته و دستور داده بود که در مدینه بمانند، به آنان نیز سهمی مساوی با مجاهدان بخشید و فقط آن جا که میان بعضی اموال نمی توانست به تساوی نوعی تقسیم عادلانه و بسیار دقیق و مشخص برقرار کند، همان جا دستور داد که امور را به قرعه واگذارند و آن جا قرعه را حاکم گردانند. از جمله هشت تنی که در نبرد بدر حضور نداشتند و پیامبر سهمشان را داد، چنان که واقدی دانشمند نوشته است: یکی عثمان بن عفان داماد اوست که پیامبر اجازه داد در مدینه بماند و از همسرش رقیه - دختر پیامبر - که سخت بیمار بود پرستاری کند. و دیگری سعد بن عباده از بزرگان انصار بود. سعد از کسانی بود که در بدر شرکت نکرد، اما علاقه بسیار به شرکت داشت. حتی او بسیاری از انصار را به رفتن تشویق کرد و خود آهنگ خروج کرد که در اولین منازل کوچ از مدینه، مار او را گزید و از رفتن واماند و او را به مدینه بازگرداندند.

### فرار سهیل

در میان لشکریان قریش که به ستیز با سپاه اسلام بسیج شدند دو تن از بزرگان و سرکردگان بودند که به عللی از دیگران تمایز داشتند. این دو، [ صفحه ۲۸۳ ] سهیل بن عمرو، و ابوعزه بودند. هر دو از طاغیان و پیشوایان کفر و دشمنان قسم خورده پیامبر و نیز چون اغلب جامعه سخنور عرب از شاعران روزگار خود بودند... سهیل بن عمرو از آن دیگری چهره متمایزتری داشت. او از اشراف، سلحشوران و ثروتمندان جامعه خود به حساب می آمد. شعر سهیل، سراسر طنز و هجو بود و او قدرت کلمات سخریه و هجو خود را علیه شخص پیامبر و دین او به کار می برد... طنز کلمات او نیش زننده و سخت مودیانه بود. و افزون بر قدرت القاء شاعرانه، چون شخصیتی ثروتمند و از اشراف به شمار می آمد هر جا که علیه پیامبر شعری می خواند مردم می خندیدند و ابراز شوق می کردند... وی عاقل مردی تنومند، لب شگری و خوش سخن بود که قدرت جلب و جذب مردم را نیز داشت. این سهیل بن عمرو، از آغاز همراه لشکر قریش آمد و مردم را به جنگ علیه پیامبر تشویق کرد و از بذل مال و ثروت خویش درین راه نیز دریغ نداشت... او همان کسی بود که پس از ابوجهل و امیه بن خلف در «قدید» ده شتر کشت و لشکریان قریش را اطعام کرد... این مرد



داستان تأمل‌انگیزی دارد و در همین معرکه بدر حادثه‌های ویژه‌ای بر او گذشته است. پس از آن که دو لشکر درهم ریخت و جنگ رو به نهایت و پایان خود داشت، سهیل احساس کرد که کار قریش به پایان آمده و این سپاه تباہ چندان پناه و چهره رستگاری و سالاری نخواهد داشت. دیگر در اواخر ساعات جنگ بود که او نیز به اندیشه فرار افتاد. در گرما گرم معرکه که تمهید گریزی را می‌کرد و موقعیت خویش را می‌سنجید تا از کدام سو بگریزد، خوشبختانه راه‌هایی ای یافت و خود را به عقب‌های جبهه و گستره‌های امن‌تری رساند و چیزی با فرار و رهایی [صفحه ۲۸۴] فاصله نداشت که تیری به پایش خورد. این تیر رگ پایش را به سختی آزد و خون از آن جاری ساخت. اما مانع فرارش نگشت و همچنان می‌توانست بدود... او نیز در یک گیجی و سراسیمگی بزرگ مرکوب خود را از دست داده بود و چاره‌ای جز پیاده دویدن نداشت. اوضاع آشفته‌ای بود و نمی‌دانست چه باید بکند و چگونه بگریزد... با این همه لنگ لنگان می‌گریخت. در این دم کسی از مجاهدان و سربازان اسلام خود را بر روی او افکند و او را نقش زمین کرد. اسلحه‌ای نداشت تا از خود دفاع کند و نه نیز کلاهخود و جوشن رزمی. احتمالاً به جهت شدت گرما و یا تمهید بهتر فرار جوشن آهنین را از تن خود درآورده بود تا سریع و سبکبارتر بگریزد. در این دم سرباز مجاهد به نام مالک بن دحشم موی سرش را گرفت و او را همچون بره‌ای بینوا به دنبال خود کشید... مالک اندیشید: این شکار خوبی است که شانس و اتفاق نصیب او کرده است. زیرا به محض آن که چهره صید خود را نگریست او را شناخت و دریافت سهیل بن عمرو از سران لشکر کفر است... مالک مرد تیر خورده را همچون بزغاله‌ای که از شاخش می‌گیرند و به دنبال خود می‌کشند، کشان کشان می‌برد... درین دم یکی دیگر از سربازان اسلام به نام «ابوعامر» خود را به آن دو رساند و کوشید سهیل را از دست مالک بگیرد. گفت این سهیل بن عمرو است. من تیر به پایش زدم. گریخت و ردش را گرفتم... حالا- تو شکار مرا ضبط کرده‌ای. میانشان بگو مگو در گرفت و هر یک می‌خواست اسیر را برای خود بردارد... چاره‌ای جز آن نبود که مسأله‌شان را به حکمیت شخص پیامبر واگذارند و به همین نتیجه نیز رسیدند. گفتند: قصه اسارت او را بر پیامبر عرضه می‌کنیم تا او در این [صفحه ۲۸۵] خصوص تصمیم بگیرد. اسیرشان را جلو انداختند و به قسمت اسرا بردند. و پس از جنگ مسأله خویش را بر پیامبر عرضه داشتند. در تمام مدت، سهیل از لحظه رویارویی خویش با پیامبر می‌ترسید... می‌دانست که پیامبر به کشتنش فرمان خواهد داد. زیرا در تمام مدت عمر خود، وقیحانه‌ترین کلمات و بی‌ادبانه‌ترین دشنامها را در لباس طنز و سخریه علیه او به کار برده بود... همچنین او بود که لشگری را علیه او بسیج کرده و از هر تلاش برای از میان بردنش کوتاهی نکرده بود... و سرانجام آن لحظه دردبار که لحظه امضای حکم اعدامش بود فرارسید و پیامبر با دو تن از یاران خویش که مخاصمه تصاحب او را داشتند نزد وی آمد. پیامبر نظری به سهیل بن عمرو افکند. چه خوب می‌شناختش... این مردی بود که همه عمر او را هجو گفته، مردم را علیه او برانگیخته و بسیج نیرو کرده بود. اینک اسیر گشته بود و به چنین وضعیتی میان دو شکارچی خود وامانده بود... سهیل نیز پیامبر را نگریست و بند از بندش گسیخت و سرپایش از شدت خوف لرزید... پیامبر به او هیچ نگفت. تنها، به دو صحابه خود فرمود هر دو، در اسارت او نقش داشته‌اند و سهیل اسیر هر دوشان است، و در نتیجه در فدیة او شریک هستند. این سخن چنان رحمانی و معجزه‌آسا بود که ناگاه دل سهیل از شادی آزادی، چونان مرغی که از قفس می‌گریزد به پرواز درآمد. آری کلمه معجزه‌آسای نجات خود را از آن دو لب رحمانی شنید. پیامبر گفت هر دو در فدیة او شریک هستید؛ با این حساب یعنی سهیل می‌تواند مبلغی به عنوان فدیة دهد و آزاد شود. زهی مروت و بخشایش. عجباً، چگونه این مرد آن همه بداندیشی و دشمن‌کشی را که عمری علیه‌اش روا داشته فراموش کرده، [صفحه ۲۸۶] آن همه هجویه و ناسزا را از خاطر برده و به فدیة‌ای ناچیز آن هم در برابر ثروت بیشمار سهیل راضی شده بود. سهیل نفسی از سر شادی برآورد و جانش ممتلی نشاط حیات و شور بازیافته زندگی شد. حیاتی بازیافته و سخت اعجاز‌آسا. زیرا با مرگ دو گامی بیش فاصله نداشت و هرگز گمان نمی‌کرد با آن همه شقاوتی که از او سر زده پیامبر بر وی بیخشايد و انتقام نگیرد... آری پیامبر حکمش را داده بود و می‌دانست سخنی که از دو لب او درآید، سخن صدق، وعده رحمت و میثاق ناگسستنی مطلق است و اگر زمین و آسمان درهم فرو

شوند، او حکم خیر خود را تغییر نخواهد داد و فقط از او فدیهای خواهند گرفت و جانش نجات یافته است... پس از آن که پیامبر حکمش را داد، لشکر اسلام حرکت کرد و از بدر رو به سوی مدینه آغاز بازگشت نمود. اسیران را نیز با خود می‌آوردند. ننگهبانی سهیل را به دست مالک بن دحشم سپردند. تا به مدینه آورد و آن جا اسیران از خویشاوندان خود در مکه بخواهند تا بهای فدی آنها را بیاورند و آن گاه آزاد شوند... تعداد اسیرانی که در دست سپاه اسلام گرفتار بودند هفتاد تن بود. اینان بسیاری‌شان از اشراف و سرکردگان سپاه قریش بودند. هفتاد نفرشان درین جنگ کشته شده بودند و هفتاد نفرشان اسیر شده بود و حال آن که از سپاه اسلام، از تمامی آن سپاه نامجهز پیاده حتی یک تن نیز اسیر نشده و فقط تعداد چهارده نفر شهید داده بودند. این چنین سپاه پیروزمند اسلام آهنگ مدینه کرد و اسیران را نیز با خود می‌آوردند. سهیل که زخم پایش چندان عمیق نبود شادمان از بازیافت حیات خویش در اندیشه‌ای فرو رفت و چون مسالمت و مهربانی سپاه اسلام را با اسیران دید، زیرا پیامبر فرمان صریح داده بود که با اسیران [ صفحه ۲۸۷ ] در کمال خوش رفتاری سلوک کنند و نه تنها کمترین آزاری به آنان نرسانند، بلکه از غذا و آب خویش و به گونه مساوی به آنان بدهند و سپس خود بخورند و حتی واماندگان و دردمندانی را که توان رفتن ندارند، سوار کنند و خود پیاده بیابند، در اندیشه‌ای فرو رفت و نقشه‌ای تمهید کرد... به اندیشه فرار افتاد و در پی فرصت مناسب بود. آری اگر می‌گریخت و ازین معرکه بی‌دادن فدی جان بدر می‌برد، یکبار دیگر و این بار قهرمانانه و نه به زبان شعر و لفظ و گفتار، که منطق عمل و کردار، آنان را هجو کرده و تحقیر نموده بود... چون به شنوکه، محلی میان سقیا و ملل رسیدند، به مالک بن دحشم که ننگهبانش بود گفت بگذار برای قضای حاجت بروم. مالک اجازه‌اش داد. اما همچنان نزدیکش بود. به اعتراض و مهر گفت چگونه انتظار داری خود را راحت کنم و حال این که این همه نزدیکم ایستاده‌ای... لطف کن و از من فاصله بگیر. مالک نیز به صرافت طبع و صفای باطن، چنان که پیامبر فرمانشان داده بود با اسیران به رفق و مدارا رفتار کنند، از او کاملاً فاصله گرفت. فرصت خوبی بود. سهیل خود را در میان بوته‌هایی چند بر زمین نشانند و سپس دستش را از بندهایی که چندان محکم نیز نبود بیرون آورد. اندیشید خوشبختانه جایی که برای لحظه فرار خود انتخاب کرده به جهت وضعیت طبیعی، محل بسیار مناسبی بود. این جا قلمرویی بود که علاوه بر پوشش طبیعی خار و بوته درختان سمره نیز در آن روییده بود. این درختان که از گونه خاردارها و دارای برگهای کوچک و خارهای کوتاه هستند پوشش طبیعی خوبی برای استتار به حساب می‌آمدند. همچنین درخت «سمره» میوه‌ای زرد رنگ داشت که مردم آن را می‌خوردند و آن را «بُرمه» می‌گفتند. کافی [ صفحه ۲۸۸ ] بود خود را به انبوه این درختان برساند و در آنها پناه گیرد تا شب درآید و سپس راه فرار را به سوی مکه پیش گیرد. اینک از مالک خبری نبود. برخاست و به شتاب دویدن آغاز کرد و آن گاه خود را به درختهای «سمره» رساند... و سپس خود را در اعماق آن پنهان کرد. جایی که پنهان شده بود مکان مناسب و محل استتار بسیار شایسته‌ای بود و کمتر کسی می‌توانست به آن پی ببرد. با خود اندیشید، اگر شانش به کمکش آید و متوجه درختها نشوند، از خطر جسته است و حتی اگر مدتی را نیز در انبوه شاخه‌های سمره پناه بجوید، می‌تواند از «بُرمه» تغذیه کند و به هر ترتیبی که هست جان سالم از معرکه بدر ببرد... مالک ایستاد و پس از دقایقی از او خبری نیافت، این جا و آن جا را نگرست و او را ندید. صدایش کرد و پاسخی نشنید. دریافت که اسیر از ساده‌لوحی و بلاهت او استفاده کرده و گریخته است. فریاد برکشید و اعلان کرد: اسیر گریخت. سهیل فرار کرد... خبر به پیامبر رسید... مالک عصبانی بود. فریاد می‌زد و می‌گفت: سوءاستفاده کرد. از محبت و عطفتم سوءاستفاده کرد... براو رحمت کردم و به تحقیر بر من خندید. پیامبر دستور داد در جست‌وجویش برآیند و هر کس که او را یافت بکشدش. خبر در میان جمع پیچید. سهیل بن عمرو گریخته است. هر کس او را یافت در جا بکشدش... سربازان با شمشیرهای آهیخته در پی‌اش برآمدند. و به جست‌وجویش پرداختند. چندان از کاروان دور نرفته بود. چگونه می‌توانست فرار کند و مسافت زیادی را از جمع فاصله بگیرد. تنها وسیله نجاتی که در اختیار داشت همان پوشش درختان سمره و وضعیت منطقه [ صفحه ۲۸۹ ] بود... سهیل دریافت در تعقیبش هستند. صدای سربازان را شنید. حتی گفت‌وگوی آنان را نیز می‌شنید که فرمان یافته بودند هر جا پیدایش کردند او را

بکشند. این دستور اکید پیامبر بود. هیچ کس را یارای مخالفت با آن نبود. آه، وضعیت شگفتی بود. ناگاه قلبش از جا برکنده شد... خداوندا به چه حماقتی خود را درافکنده بود. شروع کرد به خود دشنام دادن و ناسزا گفتن: این چه کار ابلهانه‌ای بود که از وی سرزده بود. چرا به چنین فرار ابلهانه‌ای که به مرگش می‌انجامید تن در داده بود. از لابه‌لای شاخه‌های خار نگاه کرد و دید که سربازان به سوی درختها نزدیک می‌شوند. یکی‌شان فریاد برداشت: در میان خارها پنهان شده است. هیچ جای دیگری نمی‌تواند برود. و دیگری به تاخت آمد و سخن دوست خود را تأیید کرد. گفت: آری در صحرا تا آن جا که چشم کار می‌کرد نگاه کردم و جنبنده‌ای را نیافتم. حتما همین جا، لای درختها پنهان شده است... آه، قلبش از کار بازمی‌ماند. ناگاه فریادی شنید. این فریاد بسیار نزدیک بود: بیا بیرون سهیل. هر جا که هستی. پیامبر دستور داده است که با ضربه یک شمشیر کارت را تمام کنیم. سرباز را می‌دید. اما سرباز به سوبش نمی‌آمد... و لحظه‌ای به این سو و آن سو نگریست و پی کار خود به آن سوی درختها رفت. وه که از دست این یکی جان سالم به در برده بود. ظاهرا او را ندیده بود. اما اگر دیگری می‌آمد شک نداشت که دیر و یا زود او را خواهند گرفت و زندگیش به پایان رسیده است. زیرا جویندگان حتم داشتند که در لابه‌لای همین خارها پنهان شده است... دوباره به خود ناسزا گفتن آغاز کرد: [صفحه ۲۹۰] - زهی نادانی! این چه عمل ابلهانه‌ای بود که کردم. همه عمر ابله بودم و امروز ابله‌تر از همه عمر. مگر با من چه می‌کردند. در کمال مهربانی به مدینه‌ام می‌بردند و آن جا کسی را می‌فرستادم و فدیهم را از مکه می‌آوردند و بدون کمترین خطری رهايم می‌کردند... چرا با بخشایش پیامبر چنین رفتاری کردم و به این فرار بی‌شرمانه و خائفانه که نشانه نوعی دیگر از مخالفت و دشمن‌خویی بود تن در دادم. آری هم اکنون مرا خواهند گرفت و به زندگیم پایان خواهند داد. صدایشان را می‌شنیدم. دوباره نزدیک شدن چند تن دیگر را شنید. گویی صدای مالک بود که چنین می‌گفت: پیامبرا چندان نمی‌تواند فاصله گرفته باشد... آری همین جاهاست. صدایی از مسافت چندین ذراعی چنین می‌گفت: ای کاش بیابمش تا ضربه شمشیرم را نشانش دهم و بفهمد مزد محبت، خیانت و خباثت نیست... لحظاتی گذشت و سپس صداها فروکش کرد و صدای گامها نیز... همه در جست‌وجویش بودند و تاکنون هیچ کس او را نیافته بود. درین دم ناگاه، و همچنان که بر خود چمباتمه بود و در خود برای هر چه کمتر نمودن و عرضه کردن تن خویش چنبره زده بود، نزدیک شدن صدای گامهایی را شنید و سپس آن گامها را دید. و آن گاه صدایی را شنید که چنین می‌گفت: - ای سهیل بن عمرو... بیرون بیا. دستی، مانع سه چهار شاخه را از میان سترد و بر شانه او خم شد و او را گرفت و آرام از میان درختها بیرون کشید. نیم خیزی شد و چهره بالا کرد [صفحه ۲۹۱] و سپس او را دید: خداوندا! گویی صاعقه بر سرش زد و کوهی به سنگینی ابوقیس بر سرش کوفته شد. سرپایش لرزید و جگرش از ترس پاره پاره شد. پیامبر بود که روبه‌رویش بود. و او را یافته بود، و به دست خود اسیر کرده و از نهانگاه بیرونش می‌آورد. قلبش از جا برکنده شد و گویی دیگر نمی‌زد و رنگش از وحشت و ترس پرید. زبان در کامش خشک شده بود. هیچ نگفت. حتی یک کلمه. کامش خشک و زقوم‌بار و حلقومش خفقان‌بار گشته بود. این بار برای همیشه دل به مرگ سپرد و این لحظه را آخرین دم حیات خود یافت. سربازان به سوبش دویدند و با شمشیرهای آهیخته به او هجوم آوردند. اما در نهایت شگفتی دید پیامبر همچنان که بازویش را حمایل او می‌کرد، دست پیش آورد و او را در پناه خود گرفت. مالک بن دحشم و ابوعامر از پیشتازان بودند و گویی آنان می‌خواستند اول او را با شمشیر بزنند. زیرا پیامبر چنین گفته بود. اما پیامبر به مالک گفت: اسیرت را بگیر... و دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت که از دست سهیل خشمگین بود. مالک به پیامبر گفت: پیامبرا تو خود فرمودی هر که او را یافت بکشش. آیا چنین نگفتی؟ پیامبر نظری بر او افکند؛ نظری شگفت‌انگیز و گرانبار معانی عظیم. آن نگاه که گویی چنین می‌گفت: گفتم «هر کس از شما او را یافت بکشش. آیا خود را نیز گفتم که چون بیابمش بکشمش؟» سپس این بار به تأکیدی صریح‌تر فرمود: «اسیرتان را بگیرید و این بار بیشتر مواظبش باشید.» و سپس نگاهی دیگر به سهیل کرد و از او جدا شد. این سخن، سخن عجیبی بود و هیچ کس تا آن لحظه معانی آن را نیافت. اما هر چه بود، سهیل از هر کس دیگری بیشتر شادمان شده بود. و در صاحبش مالک و ابوعامر نیز از این که

مرد را [ صفحه ۲۹۲ ] زنده گرفته بودند و سرانجام به فديه آزادی او می‌رسیدند خوشحال بودند. ای خوشا و فرحا! پیامبر بار دیگر او را بخشیده بود و از کیفر مرگش در گذشته بود. سهیل با خود می‌اندیشید: امروز چه روز عجیبی بود. شگفت‌ترین روز حیاتم! در واقع در سراسر روزگار پرفراز و نشیب عمرش، چنین روزی را با این همه موج حادثات عجیب، در خاطر نداشت. امروز سه بار از مرگ قطعی جسته بود. یک بار در آن معرکه خونبار که دوستان و نزدیکان و خویشاوندان در برابر چشمانش به خاک و خون غلتیده و کشته شده بودند و او جان سالم بدر برده بود و دیگر بار آن‌گاه که تیر خورد و گرفتار شد و سربازان او را نزد پیامبر بردند و منتظر حکم او شدند و با آن همه جنایت به عنوان اسیری که فديه می‌تواند داد، بخشوده شد. بار سوم همین آخرین باری بود که گریخت و با تأکید پیامبر بر قتلش باز از سوی او بخشوده گشت. هزاران شکر و سپاس برین روز... پروردگارا او باورنکردنی‌تر از همه همین آخرین بار بود که پیامبر گفته بود هر که او را یافت بکشش... و چون خودش او را یافت، نکشت و بر او بخشود... سهیل بر خود می‌لرزید و هر چه بیشتر می‌اندیشید بر ژرفاهای این بخشایش عظیم و این حکم کریم کمتر راه می‌برد. آری او چه می‌دانست؟!... خزاین محبت و اعماق عنایت آن جان الهی را چه می‌فهمید. سخای آن دست را که اگر می‌گرفت به جای کشتن زنده می‌کرد و گنجهای سلامت و سعادت می‌داد چه می‌فهمید. پیامبر گفته بود هر دستی او را گرفت و مالک او شد بکشش... او ژرفاهای جود این سخن را که واجد برترین معانی بود چه می‌فهمید. زیرا به راستی هر دستی جز [ صفحه ۲۹۳ ] دست خدا و پیامبر او، در تمامی پهندهشت هستی، چون آدمی را می‌گرفت و مالک حیاتش می‌شد بر او چه می‌بخشود؟!... او آن سخن بعثت پیامبر را چه می‌فهمید: که من برانگیخته شدم که چون من مالک اسیری شوم آزادش کنم، که چون بیماری را بیایم طیبش باشم که چون نگویند و فقیری را دیدم سعادت و غنایش باشم. من نه برای کشتن آمده‌ام، بلکه آمده‌ام تا مردگان را حیات بخشم، نعیم و آبادی و عزت و آزادی دهم. هر کس را که بیایم، هر جان تشنه‌ای را دوست و دشمن را به سرچشمه آب زندگانی و دامنه رستخیز بخش معانی برم و معرفت و حیات جاودانه‌اش بخشم. سهیل چنین قصه‌ای را حتی به خواب نیز نمی‌دید و اگر کسی جز او برایش تعریف می‌کرد باور نمی‌کرد... این بار مالک بن دخشم دستهایش را محکم بست و تحت نظر در کاروان سپاهیان به حرکت درآمد و تا خود مدینه علی‌رغم دفعه پیش که به تناوب سوارش نیز می‌کردند، سوارش نکردند. در واقع او را کنار مرکب پیامبر می‌آوردند. زیرا اسیر پیامبر و تحت نظر او قرار گرفته بود... و به راستی چه کسی می‌دانست که نظر پیامبر با او چه می‌کند و ارزش چنین نظارت و نگاهی چه‌ها می‌تواند بود. سهیل می‌آمد و مست شوق زندگی هر از گاهی زیر چشم، پیامبر را می‌پایید و در وجود نازنین او می‌کاوید. این مرد که بود و با جان او چه کرده بود. می‌آمد و با خود اندیشه‌های گونه‌گون داشت. اما عظیم‌ترین دریافتش شادی شکرانگیز حیات بازیافته‌ای بود که مصمم بود این بار به هیچ وجه آن را از کف ندهد و با ارتکاب خطایی دیگر خود را به ورطه‌های نیستی نیفکند. [ صفحه ۲۹۴ ] اما در یکی از منازل که لشکریان برای استراحت متوقف شدند و بقیه سربازان از پی آمدند و به مکان توقف رسیدند حادثه‌ای رخ داد که یکبار دیگر به سختی متزلزلش کرد. آن‌جا همگان خبر اسارت مجدد او را یافتند و شنیدند که یکبار دیگر مورد عفو پیامبر قرار گرفته است. عمر بن خطاب از معترضین این مسأله بود. نزد پیامبر آمد و با حالتی خشمگین و نابخشایشگر که ویژه وجودی‌اش بود گفت: شنیده‌ام که سهیل بن عمرو را بخشوده‌ای و دستور داده‌ای در صورت پرداختن فديه آزاد شود. فرمان تو راست. اما اجازه بده تا مثله‌اش کنم و برای رهایی از شرارت‌های آتی‌اش دندانهای پیشینش را بشکنم و همه را درآورم و نیز زبانش را ببرم و از کامش درآورم. در این صورت هرگز نمی‌تواند برای ایراد خطبه‌ای علیه تو بپاخیزد و سخنان زشت گوید. پیامبر رو به عمر کرد و گفت: یعنی به من می‌گویی او را مثله کنم و اجازه دهم چنین کاری را بر او روا دارند. آری ای رسول خدا. پیامبر لحظه‌ای به او نگریست و پاسخ داد: - ای عمر بگذار به تو بگویم که هرگز او را مثله نمی‌کنم. زیرا می‌دانی چرا؟! - نه. پیامبر! - زیرا اگر چنین کنم و کسی را مثله کنم خداوند مرا - هر چند که پیامبرش نیز باشم - مثله خواهد کرد. [ ۵۵ ] . [ صفحه ۲۹۵ ] به شنیدن این سخن تمامی اصحاب پیامبر یکه خوردند. خود سهیل نیز لرزید. پروردگارا او چه

گفته بود؟ و تا چه حد قانون مروت و رحمت بر مردم را لازم الاجرا می‌دید و آدمیان را از شکنجه کردن و شقاوت و سخت‌گیری پرهیز داده و مرتکبین چنین جنایاتی را حتی اگر پیامبری نیز بودند مستثنا نکرده و کیفر الهی را در صورت وقوع چنان جرمی بر خویشان نیز روا و لازم الاجرا دیده بود. عمر همچنان چهره خشمگین خود را داشت و عفو پیامبر را بر چنین موجودی که همه عمر او را هجو کرده و دشنام داده بود نمی‌فهمید. پیامبر دوباره به او گفت: «نه. هرگز مثله‌اش نمی‌کنم و از سخن گفتن مانعش نمی‌شوم. و به تو بگویم عمر! شاید در آینده کاری کند و «سخنی» گوید که تو را خوش آید!!» و اتفاقاً همین سهیل سالیان بعد، کاری کرد که عمر را سخت خوش آمد. چون پیامبر وفات یافت و ابوبکر به یاری عمر و دیگر دوستانش به خلافت رسید، ابوبکر خطبه‌ای در رثای پیامبر در مدینه ادا کرد. نظیر همین خطبه را سهیل بن عمرو نیز که در مکه بود در رثای پیامبر ادا کرد. چون خبر خطبه سهیل به عمر رسید، از آن خطبه و سخن خوشحال شد و گفت: - گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدا بودی و منظورش پیشگویی سخن [ صفحه ۲۹۶ ] حضرت بود که: «شاید در آینده کاری کند و سخنی گوید که تو را خوش آید.» [ ۵۶ ]. همچنین نیز گفته‌اند: پس از وفات پیامبر، چون مردم مکه خبر رحلت او را شنیدند و خبر آشوبهای داخلی مدینه در تعیین خلیفه و نیز انتخاب ابوبکر به ایشان رسید، اینان ارتداد پیش گرفته و نماینده پیامبر را از شهر راندند و می‌خواستند همه سر به شورش و کفر بردارند که سهیل با سخنرانی خود آنان را به دین و آیین خواند و گفت: اگر پیامبر وفات کرده است، خدای پیامبر و قرآن که وفات نکرده است و مانع کفر و ارتداد آنان گشت. سهیل را همچنان دست بسته و در کنار مرکوب پیامبر به مدینه می‌بردند. پیش از آن که وارد مدینه شوند خیر ورود فاتحانه پیامبر را بعضی از نزدیکان دریافته بودند. از آن جمله بودند: اسامه فرزند زید، این زید پسر خوانده پیامبر و از فدایانش بود. همان بود که از کودکی در کانون مهر و ولایت پیامبر برومند شده و پیامبر را بر تمامی خاندان خود ترجیح داده بود. اسامه پسر همین زید بود. پیامبر زید و تمامی وابستگان او را دوست می‌داشت. در واقع اینان نزدیکان، محبوبان و مقربین او بودند. اسامه پسر زید نیز با گروهی از خواص به پیشباز پیامبر آمدند. [ صفحه ۲۹۷ ] پیامبر پسرک را در میان جمع دید. هرگاه او را می‌دید مورد مهر و نوازشش قرار می‌داد. سهیل در پی پیامبر و کنار ناقه‌اش می‌آمد. خبر ورود پیروزمندانه پیامبر در مدینه پیچیده بود. شهر شنیده بود که پیامبر بسیاری از دشمنان خود را در جنگ بدر از میان برده و بسیاری را نیز اسیر کرده است. از جمله اسیران سهیل بن عمرو بود. اسارت سهیل برای بسیاری از مردم مدینه شگفت بود. زیرا از چهره‌های شاخص و بارز اشراف قریش به حساب می‌آمد و همه مدینه نیز او را می‌شناختند. در واقع یکی از ارکان اصلی و اساسی در دشمنی با پیامبر هم او بود که اینک گرفتار شده بود... اسامه که اینک در آغوش مهر پیامبر چون فناری به چهچه در می‌آمد گفت: - راست است که تو پیروز شدی؟ - بله جانم. به خواست خدا پیروز شدیم. - اینها را که دستهایشان بسته است اسیر گرفته‌اید؟ - آری اینان را اسیر گرفته‌ایم. - این که دستهایش به گردنش بسته است و سر و چهره‌ای خاک آلود دارد کیست؟ - این ابویزید است. پیامبر حتی نام سهیل بن عمرو را نبرد و او را با کنیه وی که نزد عرب، محترمانه‌ترین نامها و نحوه‌ی خواندن و معرفی کسی بود به پسرک معرفی کرد. - همان سهیل بن عمرو که دشمن ماست... سهیل زیر چشمی مراقب بود و گفت و گوهایشان را گوش می‌کرد. از [ صفحه ۲۹۸ ] نحوه سخن گفتن مهربانانه پیامبر با بچه به حیرت آمده بود. - آری ابویزید، سهیل بن عمرو است. تو او را می‌شناسی؟ - بله. می‌شناسمش. همان که تو را دشنام می‌گوید و در شعرهایش مسخره می‌کند. پیامبر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: - ابویزید است. همان که در مکه بر مردم و فقرا، نان اطعام و اکرام می‌کرد... بچه بر اسیر نگاه کرد و غرقه اعجاب شد و اما نگاه اسیر بر آن دو کمتر غمبار و حیرت‌انگیزتر نمی‌نمود... چه کسی حدود مکالمات و دامنه نظر و نگاه او را می‌فهمید. بزرگواری را بنگر و نظر رحمت و عنایت را که چگونه درباره دشمن خود، حتی با پسرکی چنین می‌گفت و از درهم شکستن شخصیت مردی زبون و تحقیر کردن او در برابر کودکی نیز ابا داشت... شاید در همه زندگی سهیل بن عمرو، در سراسر عمر نظر و عملش بزرگترین لحظه هستی وی همان روزی بود که بر بی‌نویان نان اطعام کرده است و پیامبر اکنون فقط همان را در نظر می‌آورد و همان را به بچه می‌گفت. جز این چیزی را به یاد

نمی آورد. در واقع ذات و جان او چنین است و نگاه رحمانی او بر اشیا و موجودات و آدمیان جز این نگاه نیست. لحظه‌های گناه‌آلود و جنایت کارانه‌ی سهیل را نمی‌بیند و نمی‌تواند به خاطر آورد و یا اگر به خاطر می‌آورد، از خاطر می‌برد. از خاطر برده است که همین سهیل در بازار عکاظ هجویه‌های خود را علیه او می‌خواند و مردم را به قهقهه و مسخره وامی‌داشت. لحظاتی را که سهیل مردم را بسیج جنگ با او می‌کرد از خاطر برده، عفو کرده و دیگر هرگز در نظر [صفحه ۲۹۹] نمی‌آورد... همچنین روزی را که از سفر بی‌نتیجه و شکنجه‌بار طائف بازگشت و نمی‌دانست چه کند و چگونه به شهر خویش درآید، بیرون مکه ایستاد و نتوانست به شهر درآید، و مأموری را فرستاد که به شهر برود و از اخنس بن شریق، از بزرگان شهر برایش پناه بخواهد تا در پناه آنان به شهر درآید، اما اخنس او را پناه نداد و او پیک خود را بار دیگر، به شهر فرستاد و این بار به سوی سهیل بن عمرو گسیل کرد و اما سهیل نیز نپذیرفت و عذرش را خواست و حتی یک روز او را در پناه خود نیاورد... این همه را عفو کرده اینک حتی این خاطره را نیز به یاد اسامه نمی‌آورد. از آن همه زشتیهای صدگونه و بلکه هزارگونه رفتار مرد، هیچ کدامشان را به لب نمی‌آورد. و شاید حتی به خاطر نیز نمی‌آورد و با کودک نمی‌گفت. آری می‌خواهد مرد مغلوب حتی در چشم بچه بزرگ، کریم و گرامی آید و پسرک حتی دشمن اسیر را که پیاده می‌آید حقیر و بینوا نبیند. - بله این همان ابویزید است که در مکه بر مردم و فقرا نان اطعام می‌کرد... از آن پس حتی نگاه اسامه بر سهیل بن عمرو نگاهی تربیت یافته، مهذب و پرمحبت گشت و قدر و اهمیت اسیر را در چشم و دل پیامبر بسی روشتر از آنچه که خود در نظر داشت دریافت. به شنیدن این سخن چیزی در دل و جان سهیل به هم برآمد. این روزی است که آسمان بر زمین فرود آمد و همه ستاره‌های بخت و رحمتش را بر دامن او ریخت. و او همه‌ی عمر خود را در ظلمات بیداد، تشنه و خسته، آشفته و آلوده دور و دورتر از سرچشمه آب دویده بود. [صفحه ۳۰۰] با تمامی وجود خود می‌کوشید حتی جانی چونان سهیل بن عمرو را به سوی گستره‌های روشنایی و به بهشت برود و مرض را از دوزخ ناسالم وجودی‌اش، چونان قانقاریا که بر تن چسبیده است بر کند و مرد را به نجات و سلامت، رستگاری و هدایت بکشد. باید بر او رحمت کند. به هزاران باب لطف و ظرایف لطایف و عنایات نهانی و عیانی. زیرا رگه‌ای حتی ناچیز و مایه‌ای حتی اندک از خیر و روشنایی در درون جان سهیل می‌بیند و دلش نمی‌آید چنین کسی، چنین تن و قلبی آتش‌افروز دوزخ باشد. و نه آیا قصه او از داستان عیسی بزرگوارتر و شگفت‌انگیزتر است؟ که روزی عیسی مسیح الهی با یاران خود از معبری می‌گذشت. سگی مرده را دیدند که مدت‌ها از مرگش می‌گذشت. و تمامی تنش فاسد و تجزیه گشته بود. باد پشمه‌ایش را می‌برد و لاشه‌اش بوی گند می‌داد و کرم و مگس بر سر و دم حیوان نشسته بود. هر یک از یاران در مذمت لاشه چیزی گفتند و دهان و بینی گرفتند. عیسی فرمود: «به دندانهای سپیدش نیز نگاه کنید که چگونه سالم و شاداب و چونان مروارید خوش‌تاب مانده و مدت‌ها خواهد ماند.» پیامبران آمده‌اند تا نحوه نظر کردن و گوهر نگاه کردن، یعنی گنج تأمل را بر مردم ارزانی دارند، تا جانها در نگاه خود نیز تعلیم و تزکیه یابند و به حکمت بخشایش و هنر خوب دیدن وقوف یابند. سخنی که پیابر به بچه گفت تمامی عمر از خاطر سهیل نرفت و نخواهد رفت. جانش را به گونه‌ای اعجاز‌آسا به شوق، شادی و امید بر تعالی و اوج و پرواز از خویش درآورد. از آن پس به خود گفت پس من [صفحه ۳۰۱] نیز می‌توانم خوب و مهربان باشم. و او که در تمامی عمرم، از یک رگه کردار ناچیزم چه سرچشمه زاینده و پرچودی جاری گشت که در چشم او به حساب و ارزش و سنجشی این همه کریم و عظیم آمد. آری اینک که آسمان - که همان نگاه او بود - چنان عملی را از من پذیرفت و فراموش نکرد، پس چرا همه خویش را وقف آن نکنم. اسیر آن روز را تا آخر عمر خود فراموش نکرد و نخواهد کرد. سهیل را نیز همراه سایر اسیران به شهر می‌بردند. پیامبر دستور داد که با اسیران به مهربانی رفتار کنند. بعدا کسی از دوستان و هم‌پیمانان سهیل از مکه آمد و راضی شد که خود در اسارت مسلمانان بماند تا سهیل به مکه رود و فدیة خویش را بفرستد. بعضی از مورخین نوشته‌اند که در این جا بود که عمر بر پیامبر اعتراض کرد: آیا چنین کسی را می‌فرستی تا برود و آزادانه ازین پس هر چه می‌خواهی انجام دهد. پیامبر پاسخ گفت: چون براساس پیمانمان فدیة‌اش را خواهد داد، باید آزادش کنم. عمر گفت: لااقل

تمامی دندانهای بالا و پایین او را فقط در جلوی دهان بکش و زبانش را ببر تا نتواند سخن گوید و علیه تو هجویه بسراید و مردم را در کوچه و بازارها بخنداند. پیامبر فرمود: مثله‌اش نمی‌کنم، زیرا در آن صورت خدا مثله‌ام خواهد کرد. وانگهی اگر دندانهایش را بشکنم چگونه خدا را حمد خواهد کرد؟ این سخن به معنای آن بود که چشمان نزدیک‌بین، فردای دیگران و دگرذیسی روح ایمان جوی آدمیان و قلمروهای دورتر و نزهت‌بارتر اتفاقات را چه می‌بیند و فقط غوطه‌ور اعماق خشم و غضب اکنون خویش، آینده رحمت حق و تحول جانها را چه می‌فهمد؟... [ صفحه ۳۰۲ ] پیامبر سهیل را آزاد کرد. مرد رفت. و در تمام مدت در اندیشه کار و رفتاری بود که چگونه نه تنها سه بار او را بخشیده بود، بلکه در برابر خواست و اراده مردی انتقام‌جو که در نهایت جدیت می‌کوشید گناهانش را یادآوری کند و کیفری درخور اعمالش برایش بطلبد مقاومت کرده و آزادش کرده بود. سهیل بن عمر رفت و همان‌سان که پیامبر پیش‌بینی کرده بود در باطن جان خود غوری کرد. و تا حدودی به او و آیین وی گرایید و از آن پس با بیان نافذ و سخن صریح خود، بخششی از اندیشه و بیان و شعر خویش را در تمجید کرامت و عظمتی که دیده بود به کار برد. چنان که همه می‌دانند دوران پس از بدر، محیط مکه ناامن و عزادار از دست‌رفتگان و کشتگان بود. با این همه سهیل حتی ازین محیط عصبی و دژم نیز پرهیز نکرد و هر جا که نشست و برخاست نمود نه تنها علیه پیامبر هجویه‌ای نسرود، بلکه از مدح و ستایش وی دریغ نمود. در مکه گروهی از مشرکان بودند که به ظاهر مسلمان شده و در باطن با بت‌پرستان بودند؛ اینان دورویان و ریاکارانی بودند که در پی فرصت و رخدادهای آینده بودند، تا اگر عقربه به سود هر یک از طرفین مخاصمه چرخید خود را بدان گروه زورمندتر وابسته دارند. سهیل به جهت نفوذ اشرافی خود در مکه بی‌آن که کمترین تقیه و پرهیزی پیش گیرد بویژه بر این گروه گهگاه می‌تاخت و شماتتشان می‌کرد: «ای دورویان و دروغگویان، با مردی چونان «او» نفاق می‌ورزید. و پیامبری بخشایشگر چون محمد را می‌فریبید. دست از این کیش بداندیشی‌تان بردارید و اگر مؤمن راستین هستید به اسلام واقعی بگرایید. آری پیامبر بر جانها و روانها آگاه است و باطن ضمیر را بهتر از [ صفحه ۳۰۳ ] هر کسی می‌داند. به من بنگرید که با من که مستوجب سخت‌ترین مجازاتها بودم چه کرد. پدر و مادرم به فدایش باد. مرا بخشید. و چگونه بخشود. اگر می‌دانستید با من چه کرد. عمر گفت: بیا و دندانهای پیشینش را بکن و زبانش را از حلقوم درآور تا دیگر علیه تو هجویه نسراید. پاسخ گفت: فردایش را چه می‌بینی که با همین لب و دهان خدا را رحمت کند و سخن شایسته گوید. پس شهادت می‌دهم که بزرگترین مردی است که من دیده‌ام.» اما جانها چه عجیب‌اند و سرنوشت آدمیان چه غرابی دارد. همین سهیل که با این همه مروت و مهر مورد بخشایش قرار گرفت، و با این همه مهر و مروت او را می‌ستود بار دیگر در جنگ احد و احزاب شرکت کرد و به ستیز با پیامبر بیرون آمد... کسی نمی‌داند چرا چنین کرد. شاید محیط کین‌توز و جامعه انتقام‌اندیش و پرقساوت قریش اجازه‌اش نمی‌داد که از جنگ خودداری کند و یا آن که خود هنوز، به عمق ایمان و خلوص عقیده که نجاتبخش نهایی دلهاست نرسیده بود... با این همه سرنوشت او پس از فتح مکه که اسلام آورد و ایمان خالصانه‌ی سراسر عمرش تا دم مرگ مبین این است که او حتی در همین جنگها نیز جان و باطنش چندان دور و بیگانه از پیامبر نبوده است... زیرا بعدها بارها پس از ایمان خود چنین اعتراف می‌کرد که همه عمر به خاطر رو در رویی با پیامبر شرمسارم و اندوهی ژرف قلبم را می‌خلد... همیشه این شرم مرا رنج می‌دهد که چرا علیه چنان شخصیت بزرگواری به ستیز آمدم... پیامبر در مکه است و من در مدینه‌ام، با این همه فکر می‌کنم که روبه‌روی من است و از فکر کردن به گناه خود رنج می‌برم و خجالت [ صفحه ۳۰۴ ] می‌کشم. اما چگونه در جنگ احد، و احزاب نیز جان بدر برد و بلایی بر سرش نیامد و به مصیبت مرگ و کشته شدن و در نتیجه شقاوت ابدی دچار نشد. شاید این همه به خاطر حالات درونی، نخواستار باطنی‌اش با خدای یگانه بود... چه کسی می‌داند. شاید همچنان که بر جنگ پیامبر بیرون آمده بود، در طول راه با خدای او به نیاز و التماس نجوا می‌کرد و دعا می‌نمود: بر من ببخش و به من فرصت عطا کن. ای تو... که پیامبرت گفته است بزرگترین بخشندگانی و لحظه‌ای از رحم بر بنده بی‌نیوایت دریغ نداری. جانم را نجات بده... و بگذار که در فرصتی دیگر به دین تو بگرایم. تو می‌دانی که دل و جانم گستاخی ستیز

با تو و پيامبر را ندارد. وضعيت و موقعيتی که در آنم به چنين چیزی مجبورم کرده است. ای بر هر چیز توانا، تنها کسی که قدرت بخشایش دارد تویی. تویی که اگر بخواهی در هر حال می توانی بندهات را دستگیری کنی... من در کار خویش وامانده‌ام و قدرت تغيير موقعیت خود را ندارم... بنگر پایي ندارم که به سوی تو بیایم... پس تو به سوی من بیا... مرا به راه خودت هدایت کن... مگر پیامبرت پیام آسمانی تو را چنين بر مردم تلاوت نمی کند: «ما را به راه تسلیم هدایت کن. راه آنان که بر ایشان رحمت کردی و نعمت بخشیدی» پس مرا نیز مشمول این دعا کن، ببخش. هدایت فرما نعمت بده و رحم کن... آری چنين دعایی کافی است و خدا بی شک می شنود و استجاب خواهد کرد. زیرا خود به صراحت و صداقت تمام گفته است که من نجوا، التماس و دعای بندگانم را می شنوم و بر پشیمانی و توبه‌شان می بخشایم. من دعای بندگانم را استجاب می کنم. و بر آنها از جود و عطای خویش هرگز دریغ ندارم. چه ممکن است بنده‌ای دعا کند [ صفحه ۳۰۵ ] و از خداوند ثروت و مال بخواید و خدا بر او نبخشاید و درین دنیا از ثروت و مال بی نیازش نگرداند. زیرا بنده حکمت او را چه می داند؟ از کجا که این مال موجب شقاوت و هلاکت او نشود؟ از کجا که ثروت این جهانی بنده مصلحت او باشد؟ آری به جای ثروت این جهان در آن جهان به او خواهد بخشود. مگر دامنه‌های جود و رحمت او تمام شدنی است. در آن دنیا به او نعم مغلد و ثروت و ملک و زیبایی مؤبد و سعادت لایزال خواهد داد. هرچه را که بنابر مصلحتی درین دنیا به بنده نداده در آن دنیا جبران خواهد کرد. و هزاران هزار برابر پاداش دعاهايش را به گونه نامتناهی بر او خواهد بخشود. اما چون بنده هدایت خود را می جوید و به راستی و حقیقت و صدق باطن می گوید: «پروردگارا مرا از هدایت و رحمت خود بی نصیب مکن.» چگونه خدا بر او نبخشاید و هدایتش نکند؟ زیرا او را برای هدایت کردن و اعطای کمال و جودی او که همین هدایت‌خواهی و رحمت پناهی است بوجود آورده است. اگر هدایت نکند نقض غرض شده و امر خلقت و آفرینشش ناقص و بیهوده بوده است... زیرا اگر بنده را به کرانه هدایت خود نرساند، دیگر چه چیزی بنده را به دامنه‌های نجات و رستگاری جاوید او خواهد برد. آری چنين چیزی جبران‌ناگشتنی است و هیچ چیز نمی تواند چاره‌اش نماید. بنده به هلاکت و شقاوت ابدی دچار گشته است... در حالی که خدا آدمی را برای هدایت، رستگاری و سلامت ابدی آفریده است. پیامبران برای این آمده‌اند تا به مردمان بیاموزند که بندگان با خدای خود سخن گویند، مناجات کنند، بر او به لابه و التماس زاری کنند و کار هدایت خود را به دستهای قدرتمند و پرتوان او بسپارند و بر او توکل [ صفحه ۳۰۶ ] نمایند. خدا به موسی وحی فرمود: فرعون نیز حتی اگر یکبار می نالید و از من هدایتی می جست هدایتش می کردم و اگر تضرع می کرد و در راه خود بیچارگی و ناتوانی نشان می داد و به چاره‌گشایی و توانایی من تکیه می کرد، چاره کارش را می کردم و به راه رحمت و عنایت نامتناهی هدایتش می بردم...

## هدف آفرینش

در همه چیز مشیت خداوند بر اراده‌ی بنده‌ی مقدم و سابق می تواند افتد، الا یک چیز، و آن همانا امر هدایت بنده است و هر چند این نکته گفته شد، باز جا دارد به تذکر و تکرار گفته شود. (زیرا گفتن بسا مسائل کلیدی حتی اگر صدها بار تکرار شوند کم است و اگر در این باره کتابها پرداخته گردند اندک). ممکن است بنده از خداوند، ثروت، قدرت، شوکت، سلامت بدنی، ملک و خلاصه هرگونه نعیم مادی و حصول آرزویی را طلب کند و مشیت الهی و حکمت ربانی و رحمانی حق چنان مقتضی بیند که این همه رابه بنده ندهد؛ یعنی چشمان بصیر تقدیر، چنان به تدبیر در پایان امورش بررسی کند که برآورده شدن آن همه آرزو به نفعش نباشد و در نتیجه مشیت و خواست خدا بر خواست و اراده بنده پیروز و فائق آید. و آدمی حتی با عمری کوشش و تلاش فراوان، به بعضی و یا تمامی خواسته‌هایش از قبیل مال و ثروت و قدرت و سلامت بدنی و آرزوها و نعیم و رفاه ظاهری اش نرسد و خلاصه مشیت، بر اراده‌ی آدمی مقدم و مسلط آید. آری در همه چیز سبقت و تفوق مشیت بر اراده و خواست آدمی چیره و مسلط می تواند افتاد مگر در یک چیز، و آن هم امر [ صفحه ۳۰۷ ] هدایت بنده است. محال است آدمی از خداوند، هدایت، معرفت توحیدی و رستگاری دو



جهان را در پرتو عبودیت مخلصانه و تداوم نعمت‌خواهی و اتمام و اکرام راه نعمت‌یافتگان (چنان که در نمازهای روزانه می‌خوانیم) از او بخواهد و خداوند تمامی این گنج عظیم را به کمال و جمال و جلال از او دریغ کند... و تمامی حقیقت جمال روشن، دل‌آرا، روحبخش و عالم‌افروز خویش را بر بنده نهان دارد... زیرا مشیت ازلی و تقدیر ابدی و غرض از تمامی آفرینش او همین عطیه و ارمغان امر هدایت بشری و معرفت توحیدی او بوده است. زیرا تکرار کنیم و هزاران بار تذکار دهیم و این سطور را با قلم زرین برنگاریم (چه تمامی آن را دست خداوند و کرام‌الکاتبین او با قلم قضا بر لوح تقدیر نگاشته و بر آراسته و در کتاب محفوظ مبین، در اعلیٰ علین مسطور داشته است) که؛ محال است خداوند بر بنده چیزی را دریغ کند که برای عطای همان چیز خلقش کرده است و به طفیلی همان چیز، تمامی آفرینش را برای او آفریده است...

### ابوعزه، پیمان شکن

به غیر از سهیل بن عمرو در میان لشکر قریش شاعری دیگر به جنگ با سپاه اسلام آمده بود که ابوعزه نام داشت... او نیز به گونه‌ای معجز آسا جان سالم از معرکه بدر برد و در شمار اسیران درآمد. مدتی گذشت و از مکه فدیة اسیران رسید و همه به تقریب آزاد گشتند. اما ابوعزه کسی را نداشت که برای فدیة اش مالی بپردازد. روزی به پیامبر گفت: - ای محمد با تو کاری دارم. به سخنم گوش بده. [ صفحه ۳۰۸ ] پیامبر از راهی که می‌گذشت بازگشت و به سوی او رفت. - بیا این جا تا دو سه کلمه با تو حرف بزنم... حضرت به مروت و مدارا به او پاسخ فرمود: - بگو. ای ابوعزه چه می‌خواهی؟ مرد نالید: - دیگران همه ثروتمند بودند و بهای آزادیشان را پرداختند، تو وضع مرا می‌بینی. - بله، می‌بینم. - هیچ ندارم و پولی نه که برای آزادیم بپردازم. به جنگ تو آمده‌ام و خطا کردم و مردم را با شعر و سخن خود علیه تو بسیج نمودم. اینک معترف و پشیمانم. - تو خود بگو در حقت چه کنم؟ - آزادم کن بروم، و از من فدیة‌ای نخواه. پنج دختر دارم که چیزی ندارند. بر ایشان لطف و رحمت فرما و آزادم کن... از ستم و ستیز علیه تو پشیمان گشتم. حضرت لختی در چشمان ملتمس مرد نگریست و فرمود: - چنین باد. آنچه که تو خواهی همان شود. آزادت کردم. برو، هم‌اکنون بدون پرداخت فدیة‌ای به سلامت برو و به شادی و آزادی به خانواده‌ات بپیوند. ابوعزه در نهایت حیرت و شوق گفت: به خدا سوگند، با تو پیمان می‌بندم که هرگز نه به جنگ تو آیم و نه با سخن و شعر مردم را علیه تو بشورانم... حضرت پاسخ فرمود: پیمان‌ت را پذیرفتم. ای ابوعزه سخنت را پاس [ صفحه ۳۰۹ ] دار. و مرد را همان لحظه رها کرد تا به شهر خویش درآید... ابوعزه از مدینه بیرون آمد. زاد راهی به او دادند و به سلامت روانه خانه و کاشانه‌اش کردند. اما به هنگام جنگ «احد» علی‌رغم پیمانی که با پیامبر بسته بود بار دیگر به جنگ با او بیرون آمد... قصه خروجش چنین است: صفوان بن امیه نزد وی آمد و گفت: مردم برای انتقام بدر لشکر مجهز و مسلح دیگری را تدارک دیده‌اند. بیا تو نیز به سپاه بپیوند. ابوعزه پاسخ گفت: این کار را نمی‌کنم. زیرا با محمد پیمان اکید بسته‌ام که هرگز به جنگ او نروم، و نه تنها به جنگش نروم، بلکه با هیچ شعر و سخنی مردم را علیه او بسیج و تهییج نکنم. صفوان گفت: بیا مردم. بیا برویم. این بار سپاهمان شکست‌ناپذیر است. پاسخ گفت: نه چگونه پس از آن بخشایش بزرگوارانه چنین جنایتی را مرتکب شوم، در حالی که می‌دانم او کسانی از دشمنان را کشت و از اسیران برای آزادی‌شان فدیة گرفت، در حالی که بر من منت نهاد و بدون فدیة آزادم کرد... صفوان که خود می‌ترسید و برای پیروز شدن بر ترس خود شریک جرم می‌طلبید، به بی‌ترسی ترغیبش می‌کرد. ترس از بزرگترین گناهان است. زیرا همواره علیه حق و راستی است. و از آن جا که آدمی دوست دارد در کاهش شرم و رسوایی خویش، همواره در گناه شریک جرم داشته باشد، با به یاری خواستن دیگران در ستیز با حق - که به راستی ترس‌انگیزترین جرمهاست - جرمی دیگر بر جرمهای خود بیفزاید. صفوان به او گفت: [ صفحه ۳۱۰ ] - می‌ترسی که چه؟... گیریم آمدی و کشته شدی، مگر چه خواهد شد. آیا از مرگ می‌ترسی. ابوعزه پاسخ گفت: نه. تنها ترس از مرگ نیست، بلکه ترس پیمان‌شکنی و گسستن حرمت و شرف میثاق هم هست. وانگهی گیرم از مرگ نترسیدم و کشته شدن را

برتافتم و سهل و ساده گرفتم، اما نه آيا پنج دختر دارم که جز من کسی را ندارند، پس از من سرنوشت اين بی کسان و بی پناهان چه خواهد شد. صفوان گفت: اگر پیمان بندم در صورت کشته شدن، سرپرستی دخترانت را به عهده بگیرم و آنان را همچون حرم خود نگهداری کنم، چه پاسخی خواهی داد؟ مرد سکوت کرد و هیچ نگفت... گویی نیمی از علایم رضایت بر چهره اش نقش بست... صفوان افزود: و نیز اگر قول دهم، چون زنده ماندی و به سلامت از جنگ آمدی ثروت سرشاری به تو ببخشم چه خواهی کرد؟ ثروتی سرشار که هر چه خواهی خرج کنی... و هر چه هزینه کنی تمام نشود. اين سخن او بر اوج مناره‌ی سست و آجر ریخته‌ی بلاهت و حلق بالا برد و سرش را از شادی و سکر به گردش و دوار درآورد. چنان که نردبانی را که از زیر پایش کشیده می شدند دید. با خود اندیشید ثروت سرشار. پول زیاد. چه کسی سرنوشت فردای خود را می داند. از کجا که رفتیم و فاتح و پیروز بازنگشتم. صفوان در لفاف شیرین ثروت، زهر مرگ را نهان کرده بود و به مرد تقدیم می کرد و مردک بینوا نمی فهمید که چه لقمه‌ای را در دهانش گذاشته است. با جان خود قمار می کرد. با اين همه اول لختی اندیشید و به [ صفحه ۳۱۱ ] خود گفت: از کجا که زنده بازگشتی؟ و صفوان آن ثروت را به تو داد. از کجا که خود صفوان در جبهه کشته نشد و ثروتی را که پیمان کرده بود نداد و طبیعتا بر فنا شد. و از کجا که تو خود کشته شدی یو صفوان فرزندان را در پناه نگرفت. و از کجا که صفوان که مردی چندان خوش باطن نیز نیست خلف وعده نکرد. به خود گفت: همه امیدت، به عهد و پیمان و وفای سخن صفوان است... دوست داری که صفوان وفای به عهد کند و آنچه را که پیمان بسته به انجام رساند. اما مگر تو خود با پیامبر که جانت را بی درهم و دیناری فدیة بخشید، پیمان نبستی که خلاف نکنی و بسیج ستیزش نکنی؟ پیمان شکن، چگونه امید دارد که دیگران پیمانش را نشکنند؟ آری دمی بر احوال خود بیندیش و به خاطر مال، خود را به چنان مذلت و نگوینختی در نیفکن. وانگهی اگر گرفتار شدی چگونه بار دیگر در آن چهره بخشایشگر الهی می توانی نگرستی. صفوان گفته است دخترانت را در پناه خود می گیرد و اين سخن در نهایت چه معنایی دارد؟ جز آن که یعنی به کام دل و به یاد روح پرفتوح تو، یا خود آنها را به کار می زد و یا به پسران و اين آن به هم خوابگی می داد، تا دختران، به یاد پدر قلتبان که در زبانهای دوزخ اسیر آتش جاودان است در بستر لذت غلت بزنند و همگی با هم خوش باشند. اما تمامی اين تأملات فایده‌ای نداشت. وعده شیرین ثروتی که صفوان داده بود همه وجود و اراده اش را دستخوش رویاهای غریب و سراب فریب کرده بود. بدین سان او نقد جحان و گوهر عمرش را، جان شیرینیش را که شیرین تر [ صفحه ۳۱۲ ] از هر وعده دور و نسیه‌ای بود، از کف داد و فریب طمع ناپسند و روح آزمند خویش را خورد. همین صفوان که از جانفشانی و عدم ترس از مرگ با او سخن می گفت و پرهیزش می داد که اين همه نترسد و در بند جان خود نباشد برای نجات جان خود - که پیامبر دستور داده بود هر جا او را یافتند بکشندش - خائفانه و ذلیلانه نزد پیامبر زانو زد، اسلام آورد و پیامبر نیز بر او بخشود و جان و زندگی خودش را که آن همه آن را در مورد دیگران بی ارزش می یافت به سلامت از معرکه بدر برد. اما هر چه بود ابوعزه در رویای وعده‌ی ثروتی دور و احتمالی، نه تنها جنگ را پذیرفت و به ستیز با پیامبر بیرون آمد، بلکه حتی بر همین نیز بسنده نکرد. و آن فراز دومین میثاق خود را که سوگند خورده بود هیچ کس را علیه پیامبر بر نیانگیزد نیز رعایت نکرد. بدتر از همه آن که از مکه بیرون رفت و بر تمامی قبایل اطراف و سامانهای مکه روی آورد، و مردمان بسیاری را علیه پیامبر برانگیخت و هر جا که رسید شعری سرود و لشکریان بسیاری را علیه او بسیج نمود. و از شگفتیهای روزگار آن که، در جنگ احد، از تمامی لشکر کفر، فقط همین ابوعزه گرفتار شد و به دست پیامبر افتاد. مرد بی شرم و روباه صفت اين بار باز کوشید پیامبر را با همان سخنان دروغ بفریبد: - ای محمد. من پنج دختر دارم. به خاطر آنها بر من منت بگذار. پیامبر پاسخ فرمود: عهد و پیمانی که با من کردی چه شد؟ به دروغ پاسخ گفت: مرا به زور و اجبار به خروج مجبور کردند. [ صفحه ۳۱۳ ] پیامبر در چهره اش نگاه کرد و تمامی وعده‌های صفوان - و طمعی را که مرد دروغگو و آزمند به خاطر آنها - به ستیز حق آمده بود دریافت. - بگذار بروم. به خاطر آن بچه‌ها... پاسخ فرمود: نه چنین نشود. به خدا سوگند دیگر نخواهی توانست در مکه دست به گونه‌های خود بکشی و بگویی: «محمد

را چه خوب مسخره کردم و فریتم.» ناگاه ابوعزه بر خود لرزید؛ شگفتا این سخن و عادتش را از کجا فهمید و دریافته بود؟ آری این سخن خودش بود. زیرا، وقتی داستان نجات خود را به دوستان می گفت که چگونه پیامبر بر او رحمت کرده و آزادش کرده است؛ همچون روباه که به غرور دمش را بر تنش می ساید او نیز در لحظه مکر در حالی که دستی به گونه خود می کشید می گفت: - به محمد وعده دادم و آزادم کرد. چه مسخره اش کردم و فریتم. و از زرنگی خود می خندید. سرخوش بود و قهقهه می زد. پیامبر به عاصم بن ثابت فرمود: بر و گردنش را بزن. و عاصم مرد بی شرم و مزور را برد و آن سر گندیده و مکار را از تن ناپاک و غدار جدا کرد. و سپس پیامبر در همین خصوص و همین جا این کلمه قصار گهربار را که در اوج عظمت و شیوایی، تمامی حکمت روابط تجربی اجتماعی و اتقان این گونه تجربه و آزمونها را در کوتاهترین عبارت تصویر می کند، و مسؤولیت آدمی را مشخصاً ترسیم می نماید بیان فرمود: لا یلدع المؤمن جحر مرتین مؤمن دوبار، از یک سوراخ گزیده نمی شود. یعنی اگر یکبار به اتفاق یا مصلحت و یا نوعی صلاح و صوابدید [صفحه ۳۱۴] انگشتت را در سوراخی کردی و ماری آن را گزید، اگر برای بار دوم نیز چنان کردی، دیگر نه تنها از مرتبه فهم و خرد عاری گشته ای، بلکه از کسوت و خرقة شکوهمند ایمان نیز عاری شده ای، و به جامه ی ذلت و کفر، کفر عقل و تجربه هستی دچار گشته ای. چه او به همان اندازه که پیامبر بخشایش و رحمت است، به همان اندازه نیز پیامبر فهم و خرد، اتقان تجربه و معرفت عالمانه زندگی و روابط هستی نیز هست... نه تنها پیامبر بر ابوعزه بخشیده و او را بی فدیة رها کرده بود، بلکه در میان اسیران کسانی دیگر جز او بودند که مال و ثروتی در بازپرداخت فدیة خویش نداشتند. اینان بی کسان و بی چیزان بودند... کسی را نداشتند که برای آزادی شان تلاش کند و در واقع زندگی و مرگ، آزادی و گرفتاری شان برای هیچ کس حتی همکیشان شان اهمیتی نداشت. پیامبر قبل از هر کس و حتی خویشاوندان ایشان بر اینان دل سوزاند. حتی نخواست برای آن که بیشتر متنبه و سرشکسته شوند و دریابند که دوستان و حامیان ثروتمندشان در مکه نیز به فکرشان نیستند، آنان را نگه نداشت و برای رهایی از سوز شرم و بی کسی در همان اولین روزهای اسارتشان آزادشان کرد تا در چشم و دل سپاه اسلام نیز تحقیر نشوند. آنان باید خود می فهمیدند دلسوز واقعی، یار مهربان، رفیق شفیق حقیقی جانشان کیست و دوست را از دشمن در همین اسارت نیز اگر بصیرتی داشتند باز می یافتند. اما این کفار! چه مردم شقاوت پیشه و بی حمیتی! که حتی برای نجات [صفحه ۳۱۵] دوست و هم عقیده خود نیز مایه نمی گذاشتند. بیماری لثامت و خبث طینت، این بیماری گدا طبعان در عمق جانشان رسوخ کرده بود و اسلام اتفاقاً با تأکید بر زکات که همواره پس از نماز بر وجوب آن تصریح می شد، با این لثامت و گداطبعی روح بود که سرستیز داشت. به طور نمونه یکی از چهره های لثامت پیشه شرک و از بزرگترین سرداران ایشان ابوسفیان بود. پسر وی عمرو بن ابوسفیان جزو اسیران بود و او باید بهای آزادی اش را می پرداخت تا بازمی گشت. اما پدر در نظر نداشت فدیة پسر را بدهد. حتی در ملاء عام و به گونه رسمی اظهار داشته بود که برای رهایی پسرم یک درهم نیز نخواهم داد. بگذار در اسارت محمد بماند. آن قدر بماند تا خود خسته شود و آزادش کند. و اتفاقاً پیامبر برین پسر نیز، که این چنین مطرود طبع خست پیشه پدر بود دل سوزاند و به جای پدر، غم او را نیز می خورد. واقدی مورخ و دانشمند سنی در مغازی، ذیل وقایع بدر نوشته است: «عمرو پسر ابوسفیان درین جنگ به دست علی بن ابی طالب اسیر شد... و سپس در قرعه کشی سهم پیامبر گشت. اما پیامبر چون دید ابوسفیان برای نجات فرزندش اقدامی نمی کند، عمرو را بدون دریافت فدیة آزاد کرد...» و قصه رهایی اش این چنین است: مدتی در دست مسلمانان ماند و کسی کمترین اقدامی بر آزادی اش نکرد. درین هنگام یکی از مسلمانان برای ادای زیارت حرم خدا و حج عمره به مکه رفت. این مرد سعد بن نعمان اکال، از خاندان بنی امیه و دوستان و آشنایان ابوسفیان بود. اما ابوسفیان این مرد را که از خویشاوندانش بود علی رغم آن که حق نداشتند حج گزاران کعبه را بگیرند، به اسارت گرفت و مرتکب خلاف در خلاف [صفحه ۳۱۶] و غدر در غدر شد. چه شگفت مردمی بودند، دوست و خویشاوند خود را به دشمنی می گرفتند و در دست ایشان امنیت نداشت و از آن سو پسر خود را دست دشمن به حال خود رها می کردند و از امنیت و سلامت مطمئن بودند. زیرا می دانستند دشمن در مواضع انسانی

خود، جز رحمت و رقت و مهر در حق دوست و دشمن ندارد و می دانستند و می دیدند که خود، حتی در مورد دوست و پسر و پاره‌ی تن خود رحمت و شفقت ندارند. نتیجه معلوم بود. پیامبر برای آن که دو طرف خاندان بنی‌امیه رنج نبینند پسر ابوسفیان را آزاد کرد. اما ابوسفیان نمی‌اندیشید که خود چه موجودی است و آیین و مراسم چه آیینی است که درباره دوست نیز رحمت ندارد. مورخین اسلامی نوشته‌اند: فدیة اسیران چهار هزار درم مشخص گشته بود. اما این مبلغ بستگی به وضع مالی اسیران و خانواده آنها داشت... یعنی پیامبر، بهای آزادی اسیران را برای آنان که نداشتند تا سه هزار، دو هزار و حتی هزار درم نیز تقلیل می‌داد و قبول می‌کرد. اسحاق بن یحیی از قول نافع بن جبیر گفته است: «و اما پیامبر بر گروهی از اسیران که مال و ثروتی نداشتند منت می‌نهاد و آنان را به رایگان آزاد می‌کرد.» پیامبر بر تمامی اینان دل می‌سوزاند و می‌بخشید و به راستی اگر نویسنده‌ای بخواهد قصه عطوفت، و بخشایش او را علیه دشمنان دشمنانی که به روی او تیغ کشیده و قصد جانش را کرده بودند بنگارد، کتابی ویژه و در همین زمینه می‌تواند پرداخت. همچنین از کسانی که او را بدون دریافت فدیة آزاد کرد، و هب پسر عمر بن وهب جمعی بود که قصه شگفت‌انگیزی دارد... یکی دیگر از [ صفحه ۳۱۷ ] شگفت‌انگیزترین تابلوهای رحمت پیامبر بر دشمنان این فراز است: از جمله کسانی که به دست مسلمانان اسیر شدند، دو تن از نامداران و بزرگان قبیله مخزوم، به نامهای خالد بن هشام بن مغیره و امیة بن مغیره بودند. اینان از عشیره و طایفه ابوجهل‌اند... عشیره‌ای که به تعصب و عناد شهره‌اند. و زدودن زنگار شرک و ظلم همچون زنگ که آهن را فرا می‌گیرد به این سهولت و آسانیها از جوهر جانشان میسر نیست... پس از آن که مسلمانان این دو را به مدینه آوردند خود دو اسیر خواستند تا مدت زمانی که از مکه بهای آزادی‌شان نرسیده است آنان را در خانه ام‌سلمه که بعداً، یعنی دو سال بعد به همسری پیامبر درمی‌آید، نگهداری کنند. این ام‌سلمه از همان طایفه مخزومیان و دخترعموی این دو تن بود، و اتفاقاً ام‌سلمه در راه اسلام و آیین خویش ستمهای بسیار کشیده بود. پس از اسلام با شوهرش به حبشه مهاجرت کرده و بازگشته بود. سپس چون محیط مکه را ناامن دیدند با شوهر و فرزندشان هجرت به مدینه را اراده کردند. اما اقوام، یعنی همین طایفه مخزومیان سر راهشان را گرفتند و شوهرش را زدند و تهدید به قتلش کردند و فقط اجازه دادند که مرد، تنها و بدون زن و بچه به مدینه هجرت کند. آنها را از هم جدا کردند و زن را به زور و جبر به قبیله خود بردند. شوهر نیز که جان خود، همسر و فرزندانش را در خطر می‌دید، چاره‌ای جز هجرت منفردانه نیافت و تنها به مدینه کوچ کرد... اما مشرکین به این همه نیز بسنده نکردند. زیرا پس از آن که مرد به مدینه رفت و زن با فرزند در قبیله مخزومیان ماند، بستگان و خویشاوندان شوهر آمدند و گفتند ما نیز رضا نمی‌دهیم [ صفحه ۳۱۸ ] که فرزند پسرمان نزد چنین زن مسلمان شده‌ای بماند و می‌خواهیم بچه‌مان را بگیریم و به قبیله خودمان ببریم. در نتیجه آنان به ستم و جور فرزند را از مادر جدا کردند و این چنین زن تنها را بدون شوهر و فرزند گذاشتند. روزهای بسیار گذشت و این زن هر چه نالید هیچ کس به فریادش نرسید، یک سال آزرگار هر روز به ابطح می‌آمد و در گوشه‌ای برابر گذرگاههای مردم از فراق فرزند و شوهر نوحه می‌کرد و می‌گریست تا سرانجام از بس گریه کرد و مویه نمود، مردم بر او دل سوزاندند و بچه‌اش را به او پس دادند و او به مدینه به شوهرش پیوست... شوهرش در همین جنگ بدر شرکت کرد، و سپس در احد زخمی شد و هشت ماه بعد، از جهان دیده بر بست و به شهادت رسید و ام‌سلمه را با چهار فرزند بی‌سرپرست بر جای نهاد. ام‌سلمه از رنج دیدگان اسلام است و از زنانی است که به جهت تقوا، راستی، صدق و شکیبایی‌اش مورد احترام بسیار پیامبر بود و به همین دلایل پیامبر پس از فوت شوهر وی خود با او، با این زن سالمند که چهار فرزند داشت و بهار عمرش را پشت سر گذاشته بود ازدواج کرد. باری دو اسیر طایفه مخزومیان، که در جنگ بدر به دست مسلمانان گرفتار شده بودند خواستند که آن دو را به خانه ام‌سلمه دخترعمویشان انتقال دهند. و آن دو را به خانه ام‌سلمه آوردند. اتفاقاً آن روز ام‌سلمه نزد عایشه همسر پیامبر بود که خبر ورود دو اسیر را به خانه خویش شنید... وی شنیده بود که پیامبر درباره اسیران سفارش به نیکوکاری کرده است... به خانه خود برگشت و دو اسیر را دید. اینان پسرعموهایش بودند، که آشفته و آغشته به گرد و خاک و مصیبت‌زده و شکست‌خورده به [ صفحه ۳۱۹ ] خانه او پناه آورده بودند. همان کسانی بودند

که در گذشته او، شوهر و فرزندش را بسیار آزرده بودند. اما اینک هر چه بود اسیر بودند و شکست خورده و مصیبت زده خود را به آستانه خانه او رسانده و در پناه رحمت و رقت او درآمده بودند. چگونه می توانست نسبت به آنان بی تفاوت باشد و از مهر و مروت در حقشان کوتاهی کند، در حالی که پیامبر دستور داده بود با اسیران به محبت رفتار کنید و اینان علاوه بر اسیر، پناهندگان خانه او نیز بودند. ام سلمه به خانه عایشه آمد و قصه پناهندگی دو پسرعموی خویش را به پیامبر بازگفت: پیامبر، اینان شکست خورده و بیچاره و مصیبت زده به خانه من آمده اند. تو خود گفته ای که با اسیران شرط مروت به جای آرید. من اطعامشان خواهم کرد. از اندوهشان خواهم کاست. دلداری شان خواهم داد، و با آنان نه چونان دشمن، بلکه عزیزانی دوست - چنان که تو همیشه دستور داده ای - رفتار خواهم کرد و تمامی شرایط میزبانی را انجام خواهم داد. حتی بر سرهایشان، نه چون بی کسان و شکست خوردگان، بلکه همچون مهمانانی معزز (چنان که رسم و سنت عرب است) روغن خواهم زد. آمده ام تا شرایط میزبانی خود را بر تو بگویم و اگر تو اجازه بدهی و صلاح بدانی این گونه با آنان رفتار کنم و اگر اجازه ندهی تسلیم آنچه که تو فرمایی و نظر تو گردم. و پیامبر پاسخ گفت: با مهمانان به مهر و شایستگی و آنچه که دین تو فرمان می دهد رفتار کن و بدان من از هیچ یک از این کارها که در حقشان انجام می دهی ناراضی نیستم. و تو هر چه صلاح می دانی انجام بده. همچنین در میان اسیران مشرک مردی به نام سهیل بن بیضاء بود. [صفحه ۳۲۰] از جنگ عبدالله بن مسعود همان معلم قرآن و بزرگ مرد کوچک اندام که ابوجهل را کشت، شفاعت سهیل بن بیضاء را کرد. گفت: پیامبر، من شاهد بودم که سهیل بن بیضاء روزی در مکه اسلام خود را آشکار کرده بود. عبدالله بن مسعود خود می گوید: پس از آن که چنین سخنی را درباره مرد اسیر گفتم، چنان دچار وحشت شدم که به توصیف نمی آید... زیرا در کار پیامبر خدا دخالت کرده بودم و به رأی و اجتهاد خویش کسی را مبرا می دانستم. در آن ساعت چنان ترسیدم که هیچ ساعتی از عمرم بدین سختی نگذشته بود. زیرا ایمن نبودم که ناگاه از آسمان سنگی بر من فرود آید و به قهر و غضب الهی دچار نگردم. و اتفاقا ترس و بیم عبدالله بن مسعود نیز بی دلیل نبود. زیرا گیرم براساس گزارش درست او، سهیل بن بیضاء، پیش ازین در مکه اسلام آورده است. اما پس چرا به همراه لشکر کفر به ستیز با پیامبر بیرون آمده و با او جنگیده است. عبدالله بن مسعود می گوید چنان دستخوش وحشت و اضطراب بودم و آن لحظات بر من به سختی می گذشت که گویی هرگز به پایان نخواهد رسید. اما درین لحظه دیدم پیامبر بلند شد و فرمود: سهیل بن بیضاء را بدون فدیة آزاد کنید... او که در عهده عمرم لحظه ای را به روشنایی و شادی این لحظه نیافتم. زیرا پیامبر شهادت و شفاعتم را به خیر و مهر پذیرفته و بر سخنم بزرگوارانه اعتماد فرمود... چنین بود سفارش پیامبر درباره اسیران و رفتارش درباره ایشان. در حالی که اغلب آنان جز مردمی شقاوت پیشه و ستمگر نبودند. اما مسلمانان موظف بودند که با عمل و سنت حسنه و نه با روشی [صفحه ۳۲۱] تلافی جویانه با دشمن رفتار کنند و به هر گونه که هست آنان را به طریقه معرفت و هدایت آوردند. درست است که اینان دشمن بودند، اما اکنون که در دست مسلمانان اسیرند در پناه آنان اند و مهمان ایشان به حساب می آیند. با مهمان باید که به کرامت و صفا سلوک نمود. سخن پیامبر که فرمان داده بود: «با اسیران نیکو رفتار کنید» چنان مورد اطاعت مسلمانان بود که ابوالعاص بن ربیع یکی از اسیران چنین می گوید: من در دست گروهی از انصار اسیر بودم. به راستی آنان رفتار بزرگوارانه ای داشتند. به هنگام شام یا نهار بهترین خوراک را به ما می دادند. در آن روزها نان بسیار کم بود و خرما زیاد و همه جا به وفور یافت می شد. و آنان نان را به ما می دادند و خود خرما می خوردند. بسا می شد که بعضی شان قطعه ای نان می یافتند و همان را که چیزی نادر و پربها بود به ما می دادند. این موضوع اختصاص به خوراک نداشت. اسیران اغلب گزارش کرده اند که انصار ما را سوار می کردند و خود پیاده می آمدند! و چگونه جز این باشد؟ زیرا مگر پیامبر برای فتوحات و توسعه دامنه های قلمرو پادشاهی و سرکوب انسان و استعمار و استثمار او می جنگید و می خواست بر گردن آدمی یوغ ذلت نهد و او را تحقیر و تضعیف کند؟... او برای رحمت، هدایت و مهر آدمیان آمده بود و حتی در صحنه رزم و خون و شمشیر نیز تا آن جا که امکان داشت از رحمت دریغ نمی داشت. همین عاص بن ربیع را پیامبر بدون دریافت درهم و دیناری فدیة آزاد کرد. و از عشیره و

طایفه ابوجهل مطلب بن حنطب را نیز بدون فدیة آزاد کرد و همچنین صیفی بن ابی رفاعه بن عابد را... این دو نفر، مطلب بن حنطب و صیفی بن ابی رفاعه وضعشان چنان بود که از همان آغاز [صفحه ۳۲۲] هیچ کس در طلبشان نیامد. و هیچ مقدار، حتی دو سه درهم و دینار را پیشنهاد برای آزادی‌شان نداد. اگر در مورد بعضی از اسیران چنان بود که کسی برای نجاتشان می‌آمد و در پرداخت فدیة تخفیفی می‌خواست و اظهار ناتوانی در پرداخت می‌کرد، و در نتیجه به فرمان پیامبر مورد بخشش قرار می‌گرفت، این دو تن از همان آغاز کسی را نداشتند که به سراغشان آید. به حال خود رها شده بودند و پر آشکار بود که مرگ و زندگیشان برای هیچ کس حتی قبیله ثروتمند و متعصبی چون طایفه بنی مخزوم اهمیت نداشت. این دو تن به خاموشی رنج می‌بردند و دم بر نمی‌آوردند. همه آمدند و فدیة دادند و دوستان خود را بردند. اما اینان کسی را نداشتند. مرد بی‌برگ و نوا، جز آن که در همه جا به حقارت نگریسته شود چه سرنوشتی دارد؟ اما پیامبر به شفقت و مهر بر اینان دل می‌سوزاند. بگذار اینک که دوستانی ندارند و دوستان آنان را به حال خود و در دست دشمنان وانهاد و بر سرنوشتشان کمترین غمی نمی‌خورند، او خود دوست این بی‌کسان باشد و به یاری‌شان برآید و نجاتشان دهد و بی‌فدیة آزادشان کند و بگذارد که بروند... آری اینان دشمن‌اند، ممکن است بروند و بار دیگر علیه او بسیج نیرو کنند و به ستیز با او باز آیند. احتمال دارد (کما آن که کردند و بسیاری‌شان به ستیز و کزدلی باز آمدند) همه چیز ممکن است. ولی اکنون چون بی‌کس و دوست مانده‌اند و در تمامی شهر، در خانه انصار همه حتی کودکان نیز می‌دانند اینان تحقیرشدگانی هستند که کسی را ندارند، بگذار او دوست این دشمنان باشد و به زیان آینده خود آزادشان کند. و چنین نیز کرد... [صفحه ۳۲۳] از آنچه که درباره رحمت بر اسیران ذکر شد و نیز صریح آیه قرآن «ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و الله یرید الآخره: [۵۷] پیامبر را سزا نباشد اسیر بگیرد و در ازای فدیة رهایشان کند تا به جهت آزادی، آن اسیران دوباره بر مسلمانان بستیزند. شما (یاران پیامبر) ثروت دنیوی را می‌خواهید، در حالی که خدا برای شما رستگاری جاودانه اخروی را اراده کرده است»... مفهوم آیه صریح و واضح است. اما در همین صراحت، به جهت عملکرد یاران پیامبر نوعی مسامحه و سهل‌گیری نیز وجود دارد؛ یعنی اول به نظر می‌رسد که آیه امری قطعی و اکید را فرمان می‌دهد که یاران پیامبر هرگز حق ندارند دشمن را به اسارت بگیرند، و این طبیعی است. زیرا وقتی دشمن را اسیر گرفتند و سپس او را در ازای پذیرفتن بهایی آزاد کردند، دوباره دشمنی و شرارت پیش می‌گیرد و موجب زحمت می‌شود. و اتفاقاً خود پیامبر نیز نظر اولیه‌اش همین بود که با دشمن به قصد اسیر گرفتن و در هوای به دست آوردن مال و ثروت و فدیة نجنگند. بلکه با آنان به قصد نابودی و محو کامل‌شان که تضمین پیروزی نهایی سپاه حق است بستیزند. اما سپاه پیامبر چون پیروزی خود را مسجل یافتند ترجیح دادند به جهت تنگدستی و نیز مصالح دیگر کسانی از دشمن را اسیر بگیرند. و پیامبر نیز با نظر آنان مخالفت نکرد. این عدم مخالفت پیامبر مبین این حقیقت است که آیه متضمن وجوب قطعی و الزام واجب نبوده است، بلکه نهی تنزیهی بوده [صفحه ۳۲۴] است؛ یعنی بهتر آن بود که اسیر نگیرند. (و همچنین از اهم دلایل نیز این بود که بعضی از آن افراد در آینده هدایت می‌یافتند، اصلاح می‌پذیرفتند و به رستگاری و سعادت نائل می‌گشتند.) اما حال که اسیر گرفتند، اسیران را از جبهه به جایی دیگر انتقال دادند، وظیفه این بود که با اسیران به مدارا و مروت رفتار کنند. البته در میان این اسیران چهره‌هایی شقاوت‌پیشه چون امیه بن خلف وجود داشتند که نه پیامبر بر آنان می‌بخشود و نه امت اسلام. همان امیه که بلال فریاد برآورد نمی‌گذارم این مرد که از سرگردگان کفر است رهایی یابد، و در همان معرکه جنگ (و نه پس از آن) مسلمانان او و فرزندش را از میان بردند... چنین چهره‌هایی را حتی پیامبر اجازه نداشت ببخشد. جز امیه که به فرمان بلال به قتل رسید، دو تن دیگر از سران کفر بودند که حتی پیامبر نیز مجاز نبود در هیچ شرایطی رهایشان کند و بر آنان ببخشد. فرمان آسمانی و حکم الهی فقط در کشتن و نابودی این دو تن، عقبه‌ی بن ابی‌معیط، و نصر بن حارث تحقق یافته بود. این دو چنان دشمنی ریشه‌دار و پابرجایی با خدا، با قرآن، با بندگان خدا و دین او پیشه گرفته بودند، که پیامبر سوگند خورده بود هر جا ایشان را بیرون از قلمرو مکه که حریم امن بود بیابد، در هر شرایطی که باشند حتی اگر به جنگ با او نیز نیامده باشند بکشد.

براساس آموزه و فرمان آسمانی فقط در صورتی از کشتنشان معاف و مجاز بدان نبود که بلافاصله توبه کنند و به توحید و سلم بگرایند. جز در این صورت این دو حتی اگر تمامی گنجها و ثروتهای زمین را به فدیه می دادند، پیامبر حق نداشت آزادشان کند و رهایشان سازد. شمه‌ای از جنایات این دو که سابقه شرارت‌های بی‌پایانشان در شرح و [صفحه ۳۲۵] بیان نمی‌گنجد از این گونه است: عقبه بن ابی محیط دوران جوانی را پشت سر نهاده بود. اما تن و بدنی قدرتمند داشت، زلفانی انبوه که با جعدهای مشکلی بر پیشانی‌اش می‌ریخت. بدنی سازگار، سالم، توانمند و جالب توجه داشت، اما علی‌رغم چهره‌ی نسبتاً پرنشاط و شاداب ظاهری‌اش قلب و جانی فاسد ریشه، شقاوت‌پیشه و بیمار داشت. به گونه‌ای که حتی در بی‌ادبی، و رذالت از ابوجهل نیز سبقت گرفته بود و پیش‌مرمی‌هایی که علیه مسلمانان و پیامبر از ابوجهل حتی سر نمی‌زد، از او سر می‌زد. خوی و خصلتی چون حیوانات درنده داشت و گویی چنان گیج و گول شهوات و هواهای خوی خود بود که نمی‌فهمید چه می‌کند. هیچ سخن و نصیحتی در او نمی‌گرفت و حرف و حدیث و موعظه در گوش او چنان بود که با دیوار سخن می‌گویی و بر سنگ خارا موعظه می‌سرایی... وضعیت و ساختار عجیبی داشت. همیشه پیامبر و یاران او را آزار می‌داد. و از گروه پیشتازان کفر و شرکی بود که پیامبر علیه ایشان نفرین کرده بود. و همواره به دعا از خدا خواسته بود کفرش کند... این همان کسی است که چون پیامبر به نماز می‌ایستاد همواره به آزارش می‌پرداخت... و از سنگ‌پرانی، دشنام‌گویی، سوت و صفیر کشیدن خودداری نمی‌کرد. او همان کسی است که چون پیامبر را در نماز دید یک بار پای خود را بر گردنش نهاد و به گونه‌ای فشار داد که نزدیک بود دو چشم پیامبر از کاسه‌ها و حدقه چشم بیرون بزنند. پیامبر در سجود بود و نمی‌توانست نمازش را بشکند. همچنان به ذکر سجده ادامه می‌داد، تا آن که مرد خود منصرف شد و پس از دقایقی پایش را برداشت و پی کار خود رفت. این همان کسی بود که یک بار [صفحه ۳۲۶] دیگر به همکاری و اغوای ابوجهل و دیگران شکمه کثیف آلوده و نجس شتری را که تازه بچه زاییده بود، بر سر پیامبر انداخت و در حالی که پیامبر در سجده بود چنان از دو سو روده‌ها را بر گلوی او کشیدند که نزدیک بود رسول خدا خفه شود و فاطمه دخترک خردسال وی به کمکش آمد... این همان کسی است که چون دوست کافرش ابی بن خلف از سفری بازگشت و به او گفت: شنیده‌ام در غیاب من به مجلس پیامبر رفته‌ای و قرآن او را شنوده‌ای، عقبه انکار کرد و گفت هرگز چنین نیست. ابی به او گفت: اگر در دوستی من و نیز بر کفر و دشمنی خود با محمد راستگو و صادقی، اثبات این امر جز یک راه بیشتر ندارد. عقبه گفت: هر چه تو بگویی می‌کنم. ابی بن خلف گفت: بروی و در برابر چشمان همگان، در صحن مسجد الحرام که پیامبر نشسته است در چهره‌اش آب دهان بیفکنی. عقبه گفت: می‌پذیرم و آمد و در نهایت بی‌شرمی - کاری کرد که هیچ کافری و هیچ جنایت‌پیشه سفاک و هتاک - تا آن لحظه نکرده بود. کاری که حتی ابولهب، عبه بن ربیع و ولید بن مغیره از شنیدن آن از شرم سر فرود آوردند، پشتشان لرزید، وحشت کردند و در خلوت خود آه از نهادشان برآمد. اما این مرد آمد و در نهایت گستاخی و غرور در آن چهره الهی آب دهان افکند و سپس آن‌سان که گویی هیچ چیزی نشده است به گردنکشی و تفاخر پی کار خود گرفت و رفت. در بعضی از متون نیز چنین آمده: ابی به او گفت در صورتی عذرت را می‌پذیرم که محمد را بینی و سه کار علیه‌اش بکنی؛ از پشت بروی و پس گردنی به او بزنی، بر چهره‌اش تف کنی و به چشمش سیلی بزنی. عقبه نیز آمد و پیامبر را کنار [صفحه ۳۲۷] دارالندوه و در حال سجده یافت و آن سه کار را کرد... پیامبر پس از نماز سر برداشت و نگاهی به چهره او افکند و گفت: سوگند به خدا هر گاه تو را بیرون از مکه و سرزمین امن الهی بینم، هر جا که باشی سرت را از تنت جدا کنم... و از آن پس عقبه ازین سخن پیامبر سخت بیمناک بود... زیرا می‌دانست مردی نیست که سخن به گراف و دروغ گوید. این همان کس است که از همسایگان پیامبر و از شیرترین ایشان بود. پیامبر چهار همسایه شقی و بی‌مروت داشت؛ ابوجهل، ابولهب، حکم بن ابی‌العاص و عقبه بن ابی‌معیط. که عقبه بر وی و در درون خانه‌اش سنگ می‌انداخت. پیامبر می‌فرمود: میان دو تن از بدترین همسایه‌ها گرفتار بودم؛ ابولهب و عقبه بن ابی‌معیط. اینان سرگین‌های درون شکمه حیوانان را می‌آوردند و دم در خانه من می‌ریختند و نیز زباله و آشغال‌های خانه خود را درون خانه من

پرتاب می کردند. اینان مرا حتی درون خانه خودم نیز آزار می دادند. این همان کسی است که چون شنید پیامبر از مکه هجرت فرمود و به مدینه امن رسید علیه او چنین سرود و هر جا رسید هجوهای بی ادبانه خود را برای مردم خواند: ای آن که سوار بر ماده شتر گوش بریده در رفتیدری نباید که بینی برای گرفتنت با اسب خواهم آمدنیزه خود را از خون تو و یارانت سیراب کنم چنانکه بزنی که بینی شمشیرم هر شبه‌ای را از تو خواهد زدود. و کیفیت اسارتش نیز منحصر به فرد بود. روز بدر، پیامبر او را دید که بر اسبی جنگاور سوار است. دست بر آسمان برداشت و به زاری و استغاثه [ صفحه ۳۲۸ ] چنین فرمود: پروردگارا بینی این مرد را بر خاک بمال و او را بکش. هنوز دعایش تمام نشده بود که ناگاه اسبش بی دلیل و علتی رم کرد و مرد را با بینی بر زمین زد و غرقه خاک و نگویند زبونی، فروافکند. بی آن که بتواند از خود دفاع کند، گیج و مدهوش وامانده بود. تا آن که یکی از مسلمانان به نام عبدالله بن سلمه عجلانی آمد و بدون آن که شمشیری میانشان رد و بدل شود اسیرش کرد... نصر بن حارث نیز دوست و همکار عقبه بود و دست کمی از او نداشت... در همه جنایات شقاوت پیشه‌گان شرک علیه پیامبر شریک و یاور بود. نصر در مدرسه جندی شاپور خوزستان چیزهایی خوانده بود و خود را حکیم و دانشمند می دانست. در واقع دانش او منحصر به افسانه‌های اساطیری و قصه‌های شاهان و جنگ دیو و اجنه و افسانه پریان بود. او همچنین داستانهای شاهنامه ایرانیان و قصه رستم و اسفندیار را آموخته بود و این قصه‌ها را بهتر و برتر از قرآن می دانست... عادتش چنان بود که هر گاه پیامبر برای مردم قرآن می خواند، او نیز ایشان را به خود می خواند و می گفت: نزد من آید تا به جای سخنان بیهوده محمد برایتان افسانه‌های بهتر، قصه‌های برتر، قصه ایرانیان، پهلوانان باستان و رستم و دیوها را بگویم... بیچاره مرد احمق. افسانه‌های پریان، سیمرغ و زال و قصه دیو سفید و پتیاره‌های جادو را واقعی‌تر از خدای محمد، داستان پیامبران، معجزات بنات الهی و حقایق معرفت پرور عدل گستر بعث و معاد او می دید... و بدین وسیله مردم را از استماع قرآن باز می داشت... در میان تمامی اسیران، پیامبر فرمان داد که همین دو تن را گردن بزنند [ صفحه ۳۲۹ ] و به حیات ننگین شان خاتمه دهند. زیرا اینان شاخه و ریشه‌های فاسدی بودند که باغ بشریت را به فساد می بردند. و در هر گیاه و نهال و درخت دیگری که می پیچیدند نم حیاتش را قطع می کردند. خوشه‌های خشونت و کله‌های گنبدیده‌ای بودند که چون میوه‌ی مسموم حنظل، باید از روی شانه‌هایشان برمی داشتند و قطع می کردند. اینان همان سان که میوه زهر آگین زقوم، شیرین نمی شود و اصلاح نمی گردد به صلاح نمی آمدند. زیرا هدفشان از افسانه رستم و دیو و جادو اشاعه‌ی هنر و آفرینش ادبی نبود. فقط جز یک آرمان نداشتند. و آن این بود که در برابر سخن قرآن، هر چه که پیش رویشان است حتی همان افسانه‌ها را بهانه کنند، داستان سازند و با کلمه الهی به ستیز آیند... بعدها آفرینندگان راستین و نوابع ایرانی، جانمایی حکیم و عمیق و فرهیختگانی عظیم و دقیق چونان حکیم ابوالقاسم فردوسی که قصه‌های شاهنامه ایرانیان را در عالی‌ترین وجوه آن پرداختند، در دیباچه شاهکارهای نبوغ‌آسای اندیشه خود، خود را راهرو راه توحید احمدی، پیرو و مؤمن نور قرآن محمدی، خاک پی حیدر او می شمردند و افتخارشان اقتدای راستین قرآن صادق او و قرآن ناطق او علی مرتضی بود و به صدای بلند اعلان می داشتند جان در راه تشیع و حب حیدری و محبت علوی او می نهند و بر این همه جانفشانی نیز مفتخرند. اینان نه تنها به اسلام گراییدند، بلکه سردودمان عشق ولایت و اسلام راستین شدند و شعله فروزان حب حیدری را حتی به قیمت نابودی جان خود برافروختند و هستی‌شان را در راه این عشق به باد فنا دادند و سوختند... آری اصیلان و صادقان از پس صدها سال راه، به اقتدای شریعت [ صفحه ۳۳۰ ] روشنگر او افتخار کردند، و نادیده رخ او در پی راه او آمدند و این بی نصیبان، افسانه پرستان، و جادو و دوستان روبه‌رویش بودند، در یک قدمی‌اش بودند، اما چنان چشم‌پسته و اما افسار گسسته بودند که جز در ظلمات باطن خود فرو نمی رفتند و لحظه‌ای از نور کریم چهره پرچمال وی بهره نمی گرفتند... و به راستی پیامبر درباره اینان چه می توانست گفت و چه می توانست کرد، جز همان که پیش از او پیامبران راستین حق گفته و کرده بودند: «رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا - انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا: [ ۵۸ ] پروردگارا از کافران تنی را بر زمین زنده نگذار. زیرا اگر اینان را زنده بگذاری بندگانت را به گمراهی برند و جز زادگان و فرزندان کافر و ستم‌پیشه چونان خود



را به دنيا نياورند.» و خدا نيز دعای نوح را اجابت فرمود و همه آن کافران را که به نجاتشان کمترین امیدی نمی رفت غرقه توفان فنا و مهلکه بلا گرداند. پیامبر در میان آن هفتاد تن مشرک و کافران گناهکار، نگاهی به نضر بن حارث و عقبه بن ابی معیط افکند. نگاهی آکنده از غضب که بارقه دافعه و صاعقه خشم الهی را در خود داشت. به گونه‌ای که هر دو حتم کردند خواهدشان کشت... پس از آن که از جبهه به سوی مدینه کوچ کردند، در محلی به نام ائیل اسیران را نزد او آوردند. و پیامبر همان جا بر آنان نگاه کیفر بار خود را افکند. [ صفحه ۳۳۱ ] به یکدیگر گفتند کارمان تمام است. این نگاهی بود که فرمان مرگ را در پی داشت. پیامبر به علی فرمود: این را ببر و گردنش را بزن... و علی او را با خود برد. با این همه پیش از رفتن پیامبر از او و عقبه خواست که مسلمان شوند تا از گناهانشان درگذرد و زنده بمانند. اما هیچ کدامشان نپذیرفتند. پیامبر در میان تمامی دشمنان خویش که در دستش به اسارت افتاده بودند از میان آن هفتاد نفر فقط از همین دو نفر خواست که اسلام آورند و درین مسأله، نکته‌ای عمیق نهفته است. زیرا تمامی دشمنان خود را بدون کمترین شرط و پیمان و نیز تحمیل اسلام رها کرد. حتی بسیاری از آنان را بدون دریافت فدیة آزاد کرد و نخواست که اسلام آورند. زیرا اسلام تحمیلی و به ازای رهایی و نجات جان چه فایده داشت؟ او اسلامی را می پذیرفت که بر اساس معرفت و نکته‌یابی و ادراک عمیق باشد. در حالی که در مورد این دو تن فرق می کرد. (و شگفت آن که این مسأله درخور اهمیت چنان که ما غور کرده‌ایم، توجه مورخان و بویژه بعضی مستشرقان مسیحی را که بر کشته شدن این دو تن اشکها ریخته‌اند برانگیخته است) با این حساب اسلام اینان به معنای سلم، یعنی دست کشیدن از هر جرم و جنحه، خیانت و شقاوت آتی بود. پیامبر هرگز از رفتار و کردار این جنایت‌پیشگان که هستی‌شان جز نیستی و نابودی دیگران نبود ایمن نبود... می‌خواست به خودشان نیز اثبات کند که قابل اصلاح نیستند و در هر حال و حتی به قیمت مرگ نیز دست از جنایت و رذالت وجودی‌شان بر نمی‌دارند و به صلاح و سداد نمی‌آیند. اما چون عقبه بن ابی معیط فرمان مرگ خود را از پیامبر شنید به او گفت: سوگندت [ صفحه ۳۳۲ ] می‌دهم که به من رحم کنی و خویشاوندی‌ام را با خود در نظر آوری. پیامبر به تندی به او گفت: تو کجا از قریش هستی! تو کافر یا یهودی‌ای از مردم صفوریه بیش نیستی! آیا نمی‌دانی سن و سال تو، از پدرت که دعوی پسری‌اش را (در میان قریش) داری بیشتر است؟ (یعنی در این صورت تو زنازاده‌ای بیش نیستی که تو را به پدر کنونی‌ات (چنان که رسم زنازادگان عرب است) به دروغ نسبت می‌دهند!! یعنی تو چگونه می‌توانی فرزند پدرت باشی که از تو کوچکتر است، جز آن که از مردی دیگر، به زنا زاده شده باشی). درین حال عقبه به او گفت: ای محمد، فرمان مرگم را می‌دهی؟ پس از من سرپرستی فرزندانم با که باشد؟ پیامبر پاسخ داد: آتش. سر این که پیامبر در میان تمامی اسیران، بدین گونه با این مرد سخن گفت و بدین تندی و با چهره غضبناک و نابخشایشگر با او مواجه گشت در نوعی بینش، آینده‌نگری و شهود الهام‌آمیزی است که خداوند در نگاه پیامبرش نهاده بود. زیرا چنان که همواره دیده‌ایم پیامبر با تمامی مردم به مدارا سخن می‌گفت. اما گاه که به تندی سخن می‌گفت و کسی را مورد خطاب غضبناک قرار می‌داد، به روشنی آشکار بود که آن جا نوعی ابلاغ پیام مسؤولانه و احساس ایفای وظیفه جدی می‌کند تا از طریق این سخن خشم‌آلود، امت خود را نسبت به ماجرای که رخ می‌دهد پرهیزاند و هشدار جدی دهد... مرور بر حادثه عقبه توجه ما را به مسائلی عمیق و عظیم‌تر برمی‌انگیزد... عقبه به پیامبر گفت: بر من ببخشای. پیامبر نه تنها هرگز او را نبخشود بلکه در نهایت سختگیری، نسب و گذشته او را نیز مورد نکوهش تلخ و [ صفحه ۳۳۳ ] سخت قرار داد و به صراحت بر زنازادگی‌اش در برابر تمامی مردم گواهی داد. سپس مرد گفت: چون مرا بکشی، سرپرستی فرزندانم با که خواهد بود، و پیامبر باز به تلخی و به گونه‌ای نکوهشگرتر از پیش پاسخ داد: با آتش. با آتش دوزخ. آیا چنین مخاطبه‌ای و چنین لحن تلخی آدمی را به اندیشه فرو نمی‌برد که پیامبر در عقبه چه می‌دید، و در گذشته و آینده او چه مسأله سهمگینی را ملاحظه می‌کرد که تا بدین حد قاطع و نابخشایشگر با او سخن می‌گفت؟ در نظر آن کس که قضیه را به ظاهر و از منظر نگاهی سطحی می‌نگرد، درین مسأله نوعی معما و سؤال غامض و نهفته می‌یابد. اگر عقبه گناهکار است، گناه پسر، فرزند و یا فرزندانش چیست که پیامبر می‌گوید: پس از تو، سرپرست فرزندان

آتش دوزخ خواهد بود. آری در همین سخن، عمیق‌ترین نکته‌ها و بذر حوادث تاریخی وجود دارد. یعنی در چهره هیچ کدام از فرزندان تو کمترین بارقه فلاح نمی‌درخشد و آنان نیز چون خود تو موجوداتی شقاوت‌پیشه، مجرم، کافر و تباه‌اندیش خواهند بود. آری این سرنوشت فرزندان عقبه است... و او که پیامبر وحی است و «ما یطق عن الهوی ان هی الا وحی یوحی: هیچ سخنی را به گزاف از خود نمی‌گوید، جز آن که وحی آسمانی و دانش و الهام ربانی باشد» چگونه می‌تواند درباره فرزندان صغیر و احتمالا در حال حاضر مبرا از گناه عقبه حکمی بکند. جز آن که آن حکم از جانب خدا باشد و خدا مسؤول و مجبورش کرده باشد که در آن لحظه چنان حکم صریح و قاطعی را [صفحه ۳۳۴] درباره فرزندان عقبه بیان دارد... چه اگر پذیرفته‌ایم که او پیامبر صادق و راست‌کردار است و خبر از حقایق آسمانها و فردای رستخیز و نهفته‌های هستی و عوالم غیب و شهود می‌دهد و مسلمانان سخنش را به عنوان صدق و حق مطلق پذیرا و مؤمن گشته و جان در راه سخنانش فدا کرده‌اند، باید پذیرفت که آنچه که درباره نسل دوزخی عقبه نیز می‌گوید، آن نیز صدق و حق است و باید پذیرفت. اتفاقا پیامبر با این لحن تلخ و جدی‌ای که در مورد عقبه و فرزندان او پیش گرفته است می‌کوشد به امت خود آموزش و تعلیم اساسی و هشدار عمیق و دقیق دهد تا مبدا پس از او به فرزندان عقبه کمترین وقعی نهند و آنان را مورد مهر و شفقت قرار دهند. زیرا اگر قرار بود این دوزخیان مورد مهر و شفقت قرار گیرند، او که رحمه للعالمین و پیامبر مهر و شفقت بود این کار را می‌کرد. اینان دشمنان خدا و مطرودان درگاه او هستند. پس مبدا امتش پس از او اینان را به چیزی گیرند و به کاری عظیم برگمارند. بدین سان پیامبر کوشید و برخوردید و براساس فرمان آسمانی گواهی داد که فرزند عقبه، جز کافر، فاسق و مجرم نیست و از او باید با تمامی قدرت و توان خود پرهیز نمود. و آنچه که درباره رفتار تلخ و شدید پیامبر علیه عقبه آمد همه و همه در آثار دانشمندان اهل تسنن ضبط و ثبت گشته است. اما چندی نمی‌گذرد که می‌بینیم، ولید، پسر همین عقبه را، شخص عثمان بن عفان سومین خلیفه مسلمین علی‌رغم آن همه سفارش اکید و شدید پیامبر نه تنها به محرمیت خاص خود برمی‌گزیند، بلکه سهل است چنان مردی را که جایی دیگر قرآن حکیم به فسق و [صفحه ۳۳۵] فسادش گواهی داده است، علی‌رغم گواهی صریح قرآن نیز والی و فرمانروای کوفه می‌کند، و به امامت نماز جماعت مسلمانان می‌گمارد و دست چنان فاسق فاجر پلیدی را که از دشمنان سوگند خورده علی است و جز زنا و شراب خواری و جنایت و مال‌اندوزی و ستمگری شاخصه دیگری ندارد بر مال و ناموسی و آبروی مسلمانان بازمی‌گذارد و از آن جا که این ولید بن عقبه برادر ناتنی عثمان است (زیرا مادر عثمان بن عفان، ام کلثوم، دختر عقبه بن ابی معیط است) اعتراض مسلمانان را بر چنان انتصاب مجرمانه‌ای به هیچ می‌گیرد و فقط منافع خاندان و اطرافیان خویش را به حساب می‌آورد و اعتراض امت مسلمان و مردم کوفه را بر انتصاب چنان برادر ناتنی و فرمانروای فاسد گناهکاری به هیچ می‌گیرد [۵۹]... و عثمان آن چنان نسبت به دادخواهی مسلمانان علیه دوست فاسق و فاجرش پافشاری می‌کند و چنان که شیوه اوست شکایات امت مسلمان را در انتصاب والیان جور به هیچ می‌گیرد تا این که یک روز همین ولید فاسق امام جماعت و پیشوای مسلمین!! مست و خراب شراب به محراب نماز جماعت می‌رود، و از بس سیاه مست است، نماز صبح را که دو رکعت است چهار رکعت می‌خواند و چنان شنگ و منگ و مدهوش و ملنگ است که در همان محراب نماز رو به مردم می‌کند و می‌گوید: اگر بخواهید می‌توانم بیشتر از این هم بخوانم...!! افتضاحی برپا می‌شود و محراب را به استفراغ خود آلوده می‌کند و فریاد اعتراض [صفحه ۲۳۶] مسلمانان از چنین فرمانروای خبیثی بر آسمان می‌رود و عثمان در برابر گواهی همه امت چاره‌ای جز عزل خویشاوند محبوب و دوست خوب خود نمی‌بیند... و حال این که عثمان، سالها پیش، براساس رفتار صریح و گفتار فصیح پیامبر فرمان اکید یافته بود که نه تنها حق ندارد فرزند عقبه بن ابی معیط را به پستهای کلیدی اهل اسلام بگمارد، بلکه حتی حق ندارد به دوستی و شفقت و محرمیت بگزیند. از شگفتیهای عمل عثمان این است که می‌دانست پیامبر تا چه حد از فرزندان عقبه بن ابی معیط، ولید و آن فرزندان دیگر او نفرت داشت (چنان که گفتیم مادر عثمان بن عفان، ام کلثوم، دختر عقبه بن ابی معیط بود. عثمان خواهری نیز داشت. خواهری که مادرش ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط بود. این خواهر همسر عمرو عاص بود!!...)

بدین سان پیوند چهره‌ها را به یکدیگر نیز نگاه کنید...) عثمان نظر و نگاه نفرت‌بار پیامبر را درباره اینان بویژه ولید می‌دانست. افزون بر نظر پیامبر، حکم واضح و فتوی‌ای قاطع قرآن بود، چه همه مفسران سنی نوشته‌اند: شأن نزول آیه ۶، سوره حجرات؛ «یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنینا فتینوا... ای ایمان آورندگان اگر فاسق و گناهکاری برای شما خبری آورد، درباره آن تحقیق کنید و بیهوده آن را باور ندرید.» و نیز آیه ۱۸، سوره سجده؛ «افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لایستون: آیا مؤمن با فاسق تبه‌کار یکی است. هرگز چنین نیست و برابر نیستند.» درباره فسق و کفر همین ولید فاسق است و شگفت آن که عثمان چنین موجود پلیدی را که قرآن به فسق و کفرش در دو آیه گواهی می‌دهد و پیش ازین پیامبر نیز در ملعنت و دوزخی بودنش تصریح و [صفحه ۳۳۷] گواهی قاطعانه دارد بر جان و مال و عرض و دین و سرنوشت امت اسلام حاکم می‌کند... بسیاری از علمای تسنن درباره نماز صبح ولید نوشته‌اند که ماحصل گزارش کلی‌شان چنین است: [۶۰]. روزی ولید زناکار و دائم‌الخمر، (برادر ناتنی عثمان) برای نماز به مسجد می‌آمد. آن روز مست و خراب و شنگ و منگ‌تر از هر روز بود. از فرط مستی نمی‌توانست خودداری کند و در عین مستی دو رکعت نماز صبح را چهار رکعت خواند. اما چه نمازی که در رکوع و سجود خویش به جای تسیحات و افزون بر آنها این کلمات را نیز می‌سرود: اشرب و اسقنی؛ بنوش و به من نیز ای ساقی می‌بنوشان. بعد رویش را به جماعت نمازگزاران کرد و به آنان که از وحشت و حیرت برجا می‌خکوب شده بودند، در سر همان نماز چنین گفت: اگر می‌خواهید بیشتر بخوانم. آن‌گاه زد زیر آواز و به صدای بلند چنین سرود: علق القلب ربابا بعد ما شابت و شابدلم به تار عشق رباب آویخت آن هم پس از آن که هر دومان پیر شدیم... آی... آی. و سپس از فرط مستی بالا آورد و محراب نماز را به قی و استفرغ خود آلود. اما آنقدر سرخوش بود که متوجه حالت خود نشد و [صفحه ۳۳۸] خطاب به جماعت نمازگزار گفت: باز هم بخوانم؟ می‌خواهید بیشتر بخوانم و نماز را کش بدهم؟ عبدالله بن مسعود صحابی بزرگوار پیامبر با لنگه کفش به او حمله آورد و او را زد و دیگران به امام جماعت ریگ پرتاب کردند و هوکنان تا خانه‌اش تعقیبش نمودند. سپس بعضی‌شان آمده انگشتی و خاتم امارت را از انگشتش بیرون آوردند و به عنوان سند جرم در ارایه مدرک به عثمان نزد خود نگه داشتند و مرد مست این را هم نمی‌فهمید... بعدها که جنایات ولید را به عثمان می‌گویند، عثمان شهود را تازیانه می‌زند و به آنان بد و رد می‌گوید و به سختی از یار و همکار خود دفاع می‌کند. اما مدینه یکپارچه صدا به اعتراض بلند می‌کند. زن و مرد، تمامی صحابه پیامبر از عایشه گرفته تا دیگران به مخالفت عثمان برمی‌خیزند و خواستار حد زدن جنایتکار فاسق می‌شوند و علی (ع) ولید را تازیانه و حد شرب خمر می‌زند. آری پیامبر هر لحظه در کار «نبوت» است. و با زندگی و لحظه لحظه عمر و رفتار و کردار خود نه تنها همان لحظه را زندگی می‌کند، بلکه آینده را نیز زندگی می‌کند و به ثبت می‌رساند. و اتفاقاً معنای دقیق «نبوت» همین ویژگی، یعنی آگاهی و خبر از غیب دادن است. نبی کسی است که نه تنها خبر از غیب و ملکوت آسمانها می‌دهد، بلکه از آینده، حال و روزگار معاصران خود نیز خبر می‌دهد... پیامبر، تاریخ را، خطوط اصلی و اساسی آنچه را که در آینده «نباید بشود» و با هزاران تأسف «می‌شود» از هم اکنون مشخص و معین و مبین می‌کند. عقبه بن ابی معیط فاسد و منحط و واجب‌القتل است. فرزندش نیز اهل دوزخ و آتش و واجب‌الاجتناب است... هر کس با این خانواده علقه‌های صمیمیت و = [صفحه ۳۳۹] محبت درافکند، اهل فساد و مخالف با نص رفتار و کردار احمدی است. پیامبر با این عمل و هشدار ملامتگر خویش خطوط مشخص و سیاست آتی رفتار عثمان و نیز ذات و ماهیت عثمان را ترسیم می‌کند. عثمان را به عنوان چهره‌ای خاطی و خلاف‌کار، از هم اکنون مشخص و مبین می‌دارد، تا امت دریابند که عثمان و رفیق شفیق او چگونه انسانهایی هستند و پایه‌های حکومت اینان بر چه محور و مفاهیمی استوار گشته است... به راستی چهره‌ی از پیش شناخته شده‌ی این والیان و فرمانروایان فاسد حکومت عثمانی که با اعتراض و انکار شدید پیامبر بر جان و آبرو و نفوس مردم حاکم می‌شوند و عثمان سرنوشت امت قرآن را به دستهای این ناپاکان می‌سپرد، ترسیم‌گر خطوط اساسی چهره حکومت بیدادگر عثمانی - اموی و سایرین است... و عجیب‌تر از همه آن که اهل سنت چنین چهره‌های ستمگر، نادادگر و ناپاکی چون عقبه و دیگران را به زعم آن که فقط

صحابه و احتمالا معاصر پیامبراند عادل می دانند و هر کس چون ولید پسر عقبه را که نام صحابه بر او گذاشته اند، پاک و منزّه و عادل و بهشتی می دانند!! بدین سان چنین می نماید که بسی ازین اهل سنت، علم و آگاهی شان از پیامبر خدا بیشتر است و از قرآن و خدای فرستنده قرآن بهتر و برتر بر احوال مردم آگاهی دارند!! چنان که دیدیم پیامبر بر عقبه بن ابی معیط نبخشود و حال آن که همین پیامبر چونان ستاره های آسمان و قطرات اقیانوسها به فراخ دستی بر مردمان و نیز بر دشمنان خود می بخشود، آزادشان می کرد و حتی [ صفحه ۳۴۰ ] بی دریافت فدیة آنها را روانه خانه و کاشانه شان می نمود. چندی از کشتن عقبه بن ابی معیط نمی گذرد که می بینیم یکی از سرکردگان کفر و اهل شرارت به بهانه پرداخت فدیة پسرش، از مکه آهنگ مدینه می کند... تا در مدینه پیامبر را به قتل برساند. این مرد، چنان که داستانش را خواهیم پرداخت، در مجلس و صحنه قتل پیامبر، اعتراف به جرم می کند و در دست اقتدار پیامبر و یاران اوست. اما پیامبر نه تنها این قداره بند آدمکش را که آهنگ مرگش را کرده است می بخشاید و آزادش می کند که برود - بلکه حتی پسرش را نیز بدون دریافت فدیة آزاد می کند. اما از گناه عقبه نمی گذرد. و بلکه آینده خانواده او را نیز ترسیم می کند، تا آن که چشم دارد ببیند و آن که گوش دارد بشنود و آن که عقل دارد بدان بصیرت و معرفت یابد... اما افسوسا که بعضی از یاران و معاصران او نه چشمی دارند که با آن ببینند و نه گوش هوشی تا شنوای حق باشند و نه عقل و بصیرتی تا معرفت یابند... و اتفاقا به سبب اعراض و انکارشان از راه و روش محمدی است که در آینده مورد اعتراض امت اسلام و دوستان خود قرار می گیرند. تمامی امت بر چنین کسانی می شورند و سرکرده شان را به قتل می رسانند و جسدش را به مزبله ای می افکنند تا چندین روز سگهای مدینه بیایند و دست و پایش را بخورند، و او را به جهت اعتراض بر اعمالش حتی در گورستان مسلمانان مدفون نمی کنند! و در گورستان یهودیان به خاک می سپارند... و شگفت تر از همه آن که براساس آنچه که از کتب تاریخ و نص صریح آثار اهل تسنن بر جا مانده و در هزاران کتب خود ایشان نقل شده، از دوستان ویژه عثمان، آنان که به خصوص امت را بر قتل او تحریص کردند: عایشه همسر پیامبر، طلحه، [ صفحه ۳۴۱ ] زبیر، محمد پسر ابوبکر، عمرو بن عاص، عمار و دیگران بودند و از شگفتیهای روزگار آن که همین اهل تسنن نوشته اند: علی از آغاز تا پایان، مردم را از قتل عثمان برحذر می داشت و شگفت تر از همه آن که به استناد و آثار اهل تسنن همین قاتلان عثمان، یعنی عایشه، طلحه و زبیر، عمرو بن عاص، که مردم را به قتل او تحریک کردند و عملا آنان او را به دم شمشیر سپردند، همین ها غوغای خونخواهی او را دامن زدند و داعیه مظلومیت عثمان را داشتند و برای دستیابی به اغراض آلوده خود مرگش را که خود موجب بودند «پیراهن عثمان» کردند و نادادگرانه امتی را به جرم گناهی که خود - به فتوای خود مرتکبش بودند - به دم شمشیر و دمار هلاک سپردند... حق گفتند و بر آن نپاییدند. سپس دروغ گفتند و بر آن پای فشردند. به اتفاق حکم کردند و گسستند. به نفاق رأی دادند و انکار کردند. به قتل نفس تحریک کردند و گناه خود را بر گردن دیگران افکندند... مردم را به نادادگری عرضه ستم و بیداد کردند. در حالی که اهل تسنن این نادادگران را فقط و فقط به جهت آن که روزگاری از اصحاب پیامبر بودند، عادل و دادگر و اهل اجتهاد و دانشور می دانند! پیامبر در ترسیم این حقیقت که در بخشایش بر عناصری چون عقبه و ولید پسر او، جامعه نباید و حق ندارد چنین ویرانگران مصالح کلی سعادت و سلامت همگان را آزادی عمل دهد و دستشان را در تباهی و فساد و ستم بر خود و دیگران باز بگذارد، مثالی آورده است که در آثار هیچ فیلسوف و حکیمی بدین زیبایی بیان نگشته است. عین سخن او چنین [ صفحه ۳۴۲ ] است: «جماعتی بر کشتی سوارند و می روند. کشتی آرام آرام بر پهنه آب می رود و آنان را به سوی مقصدشان می برد. مسافران هر یک بر جایگاه خود نشسته اند، و مالک جایگاه خویشند. درین میان ناگاه یکی از آنان دست پیش می برد و با وسیله ای که دارد، به سوراخ کردن جایگاه خود می پردازد... وی مدعی است که مالک جایگاه خویش و آزادی عمل خویشتم. نه هرگز چنین نیست. مسافران باید برخیزند و با تمامی قوت خویش مانعش شوند و او را به هر وسیله ای که میسر است الزام به ترک عملش کنند. زیرا خود، کشتی و همه را غرقه بلا و عرضی فنا می کند...» پیامبر به علی می گوید، عقبه را بگیر و ببر و گردنش را بزن و سر این که پیامبر چنان گردنکشان واجب القتل چون عقبه و

نضر را به او دستور می‌دهد گردن بزند حکمتی دارد و دلایلی سترگ و بزرگ. اولاً- در میان اصحاب او، جز علی و دو سه تن دیگر، هیچ کس را شهادت و دل و بازوی این گونه همت و حمیت‌ها نیست. زیرا اغلب اصحاب او از اطرافیان این کفار می‌ترسند و در عمق جان خود نه تنها از انجام چنین مأموریت‌هایی هراسان‌اند، بلکه عملاً خرسند نیز نیستند. عقبه بن ابی معیط، از منتسبان به خاندان بنی‌امیه است؛ یعنی امیه سردودمان این خانواده، این فرزند زنا را به حکم جاهلیت به پسر خواندگی خانواده خود خوانده است... پر آشکار است که علقه‌های خویشاوندی و تعصبات فامیلی از این که چنین کسی از [ صفحه ۳۴۳ ] میان برود سخت ناراضی و خشمگین است... و اتفاقاً یکی از دلایل عمده‌ای که عثمان فرزند چنین کسی را علی‌رغم حکم پیامبر، بر چنان مقامات مهمی می‌گمارد و بر جان و مال مسلمانان فرمانروایی می‌دهد به خاطر اغراض سیاسی، دشمنی آنان با علی (رقیب سرسختش) و نیز به خاطر ریشه‌دار بودن کینه موروثی این بداندیشان علیه اوست تا در هر حالی علی در موضع ضعف و وضعیت نامطلوب و مغضوب باشد. و نیز به این دلیل که پسر عقبه از خاندان خودش یعنی از خاندان بنی‌امیه است، و عثمان چنان که خواهیم دید، فامیل دوست و رفیق‌باز بود و همه قوم و قبیله خود را بدون استحقاق کمترین شایستگی‌ای به ثروت و مکنات، قدرت و شوکت بسیار رساند. اما علی بازوی حق است و پر آشکار است که از همان آغاز در راه رضای چه کسی شمشیر می‌زند. و او تنها کسی است که دل و جان چنین شهادت‌هایی را دارد و اتفاقاً هم پیامبر و هم علی می‌دانند که در آینده علی به جهت انجام چنین مسؤولیت‌هایی چه مصایبی را باید تحمل کند. زیرا مگر ولید پسر عقبه که در زمان عثمان به والاترین مناصب و فرمانروایی جامعه و مقری بس مهم چون کوفه منتصب گشته است - یک لحظه از دشمنی با او که قاتل پدرش است کوتاهی خواهد کرد؟ و اتفاقاً عثمان می‌داند چه کسی را فرمانروای کوفه کند تا به گونه مستقیم و غیرمستقیم هم اکنون و هم در آینده موجبات مزاحمت بیشمار و شرارتهای بسیار را علیه علی فراهم آورد. همچنین وقتی علی این کسان را می‌کشت هم پیامبر و هم علی می‌دانستند که در آورد گاه‌های آتی و جنگ‌های آینده، نزدیکان، وارثان و هم‌سوگندان این کشته‌شدگان لبه تیز حمله خود را متوجه کشندگان چنین [ صفحه ۳۴۴ ] کسانی می‌کنند و نه تنها علی از این مسأله کمترین باکی نمی‌داشت، بلکه اتفاقاً پیامبر فرمانش می‌داد چنین کسانی را او بکشد تا در جنگ‌های آتی همه به دلاور شهبواری حمله کنند که از حمله و ستیز پرهیز ندارد. ثالثاً و افزون‌تر ازین معنا و مهم‌تر از همه آن بود که با انتخاب علی به عنوان مدار و معیار حق، و ترازوی حقیقت‌بین، مشخص بدارد که علی تنها میزان حق و حقیقت و اعمال عدالت است. از همان آغاز اوست که به فرمان پیامبر و نه تمایلات و اهواء شخصی مجری فرمان حق است. و وظیفه خود را نه تنها در جبهه، که در صحنه‌های پس از جبهه نیز در کمال مسؤولیت، شکیبایی و شجاعت انجام می‌دهد و از سرزنش هیچ سرزنشگر و بداندیشی و سوء نظر هیچ منتقدی نه اکنون و نه در آینده هیچ نمی‌ترسد و بدخواهی بدخواهان و خط و نشان کشیدن‌هایشان کمترین ترزل و تردیدی در جانش نمی‌افکند. علی ادامه دست پیامبر و مجری فرمان خدا و رسول اوست. در نتیجه اوست که باید چونان پیامبر بر عقبه ابی معیط نبخشاید و گردنش را بزند و بر فرزندش سختگیر و بر عثمان اعتراض شدید و اکید کند که چرا مطرود و منفور پیامبر را بر امور اسلام گمارده است و عثمان نیز درین میان باید خود را نشان دهد و ماهیت و جوهره ذات خود را بنمایاند. فرزند عقبه را به پادشاهی برساند و دست فرزندان ابی‌معیط را بر دشمنی با حقیقت و اهل بیت رسول و فرزندان علی باز بگذارد. از آغاز هر کسی براساس طینت و ماهیت خود عمل می‌کند. از پیامبر عمل خداوار، از علی عمل پیامبروار، و از عثمان عمل عثمان‌وار برمی‌آید. پیامبر از همان آغاز می‌داند که از علی چه می‌خواهد و علی در کشتار [ صفحه ۳۴۵ ] کافران، فاسقان، و منافقان چه در میدان جنگ و چه در میدانهای دیگر برای خود چه مصایبی در راه خدا را تحمل و تقبل کرده است. مشیت خدا و اراده‌ی پیامبر چنین می‌خواهد که علی قربانی خدا باشد. در حال زنده بودن و در حال شهادتش نیز زنده باشد و لحظه لحظه حیاتش را قربان مشیت معبود کند و به راستی جز او چه کسی لایق و لاحق این مقام است. ذبیح‌الله اکبر اوست. تمامی دوران حیاتش را چه در صلح و چه در جنگ در مقام قربان شدن پیمود و در راه رضای پیامبر حق بود. و چنان از خود گذشت و در راه عدل و انجام فرامین رسول او فداکاریها کرد

که ساليان پس از او فرزندان را به انتقام شمشيرهايي که زده بود، در عاشوراهاي مختلف و کربلاهاي مکرر شهيد کرده و زهر بلا و شرنگ جفا نوشاندند و در عوض به دشمنانش و به فرزندان دشمنانش دنيا و ثروت و شهدهاي لذت و شيريني هاي دنيا را چشانديدند... براي آن که به شمه‌اي از عظمت آنچه علي انجام داده و اوج از خودگذشتگي او واقف گرديم ذکر اين نکته ضروري است که در نزد عصبيت و بدويت اخلاقي ملت خونگرم عرب مسأله خونخواهي و «دم»، شديد و بسي حادثتر از ساير امته‌ها بوده است. اين معنا از جمله واقعات انکارناپذيري است که به لحاظ اخلاق اقليمي و جغرافياي انساني بارها و بارها اثبات گشته است. طبيعي است که مردم سامانهاي يخ بسته و سردزي، در حس انتقام، خونريزي و خونخواهي، افسرده‌تر و خونسردتر از مردم مناطق حاره‌اند - افزون بر آنچه که مذکور افتاد در ميان اعراب سرتاسر سرزمين عربستان، قبيله قريش به اين ويژگيها از همه ممتازتر بوده است... عرب از خون به راحتی نمي گذرد و عصبيت و جهالت او - [ صفحه ۳۴۶ ] چنان که تاريخ شاهد و صادق و دقيق اين واقعيت است - تا بدان حد است که اگر پدر و يا يکي از خويشاوندانش به دست کسي از قبيله‌اي کشته شود مي کوشد تا به هر ترتيب هست براي تشفي حس خونخواهي خود - يکي از افراد قبيله قاتل را - حتي اگر کودک و يا فرزند بي گناه نيز باشد بکشد. اين خصلت ساليان سال، و بلکه قرن‌ها در او ريشه گرفته بود و پيامبر هر چه کوشيد عادات مذموم اين جامعه را از ميان ببرد ميسر نگشت و در بعضي از افراد اين نژاد و امت سالها و قرن‌ها پس از او ثابت و جاگير ماند. و دليل عمده اين معنا نيز درين واقعيت نهفته بود که اين گونه افراد پيش و پيش از آنچه که به آموزه‌هاي قرآن و تعاليم شريعت وي مؤمن باشند، در زير آرايه‌هاي ظاهري اسلام، ذات جاهلي و جوهر شرک آميز باطن خود را نهفته داشته بودند. بعدها جامعه عربي و موج مسلمان‌نماهاي دنياخواه و قدرت‌طلب، که در زير لباس اسلام، همان نيات دورانهاي جاهلانه را داشتند به محض آن که پيامبر رحلت نمود، با همين نزديکترين چهره به خدا که چونان پيامبر، همه فروغ ايزدي بود به ستيزه و مخالفت شديد برخاسته و به انتقام‌جويي خونهايي که از پدران، برادران و خويشاوندان مشرک ايشان در بدر و احد و ساير جنگ‌ها ريخته بود برآمدند. و نه تنها در نهران بلکه به عيان و با صدای بلند، وي را مسؤول و مغضوب کشتار مشرکان خواندند... روش ايشان نيز مشخص بود. در آغاز با وصايت و امامت وي در تحت لوای خلافت ديگران مخالفت علني کردند. يعني به حزب مخالفان پيوسته و آرام و غيرمستقيم، به هرگونه که توانستند، از تضعيف جبهه او [ صفحه ۳۴۷ ] و تقويت مخالفانش که آنان نيز دشمنان و مخالفاني از نوع ديگر براي وي بودند، خودداري نکردند. سپس آرام آرام در طول زمان چون علي و يارانش را در اقليتديدند، از همکاري و همياري با دشمنانش به گونه مستقيم و جدی کوتاهی نکردند و پس از آن که يکي، دو دهه گذشت و درين مدت بر اساس برنامه‌هايي که از پيش مدون داشته بودند به محو تمامی اخباري که در فضايل وي آمده بود کوشيده و موفق آمده بودند ديگر دست خود را کاملاً در دشمني بي پرده و آشکار و نيز شمشير کشيدن بر چهره او بازديدند و به قتل او و خاندان وي کمر همت بر بستند... از بارزترين دلایلي که عرب جاهلي نمي تواند خون را فراموش کند، و حس انتقام و حشيانه او را به کين جويي مي خواند حادثه روز عاشورا و جنگ کربلاست... حدود شصت سال از روز جنگ بدر تا روز کربلا گذشته است. و مي دانيم که در روز بدر، علي رگ و ريشه درخت کفر و شرک جاهلي را - که از خاندان بني اميه سر برآورده بود زد. وليد، عتبه، و شيبه را زد. حنظله پسر ابوسفیان را زد و عمرو بن ابوسفیان پسر ديگر از ابوسفیان را باز هم علي زد و زنده اسير کرد. يعني فقط از خاندان ابوسفیان (پدر معاويه که بعدها دشمن اصلی او شد) چهار سردار را بر خاک افکند، و يکي شان را اسير کرد. هند جگرخوار مادر معاويه و همسر ابوسفیان، دختر عتبه بود. علي پدر او يعني عتبه، برادرش يعني وليد، عمويش يعني شيبه و پسرش يعني حنظله را کشت [ ۶۱ ] و به خاک هلاکت افکند... [ صفحه ۳۴۸ ] پس از جنگ بدر زنان قريش نزد هند دختر عتبه رفتند و گفتند: چگونه است که بر پدر و برادر، پسر و عمو و ساير خويشاوندانت نمي گروي؟ پاسخ گفت: هرگز بر آنها نخواهم گريست. تا خبر مويه و عزائم به محمد و يارانش برسد و در نهران سرزنش مان کنند. نه، سوگند به هبل تا انتقام خود را از محمد و کشنده عزيزانم نگيرم نه تنها نمي گريم، بلکه خود را نمي آرايم و با همسر خويش نيز! همبستر نمي شوم و تا روز احد که

به فرمان او «وحشی»؛ «غلامش»، «حمزه» را کشت و هند، جگر حمزه را خورد به سوگند خود وفادار ماند. اما کشتن حمزه نیز درد درونی و کینه وحشیانه‌اش را تشفی نداد. او در آرزوی مرگ و نابودی علی و اهل‌البیت پیامبر بود. و این کینه را در خاندان خود و نهالهای تازه پا گرفته ضعیف خود همچنان پرورد و پرورد تا سرانجام بر و بار مجدد داد و در صفین و کربلا- به میوه نشست... مورخین و مفسرین سنی و شیعه نوشته‌اند: پس از فاجعه کربلا و شهادت حسین، چون سر حسین را در طشتی برابر یزید نهادند، در حالی که با چوبدستی خیزران خود بر لب و دهان او می‌زد، ضمن این که تمثیل به ابیات ابن‌زبیری می‌نمود، و اشعار او را تصمیم می‌نمود، این ابیات را نیز خود می‌سرود و می‌خواند: لیث اشیاخی بیدر شهدوا جزع الخرج من وقع الاسل لاهلوا و استهلوا فرحا ثم قالوا: یا یزید لانشل قدقتلنا القرم من اشیاخهم وعدلناه بیدر فاعتدل لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل کاش پدران و بزرگان قوم و عشیره‌ام که در بدر بودند، و آن وقایع و [صفحه ۳۴۹] شکست را تحمل کردند، امروز مرا می‌دیدند که چگونه به انتقامشان (برین لب و دهان می‌زنم)، تا سپاس و مرحبایم می‌سرودند و می‌گفتند ای یزید دستت درد نکند. همانا بزرگان و سروران آنان را کشتیم و (در کربلا- انتقام بدر را گرفتیم) و این به آن در شد. هان چه پنداری که بنی‌هاشم با ادعای اسلام و قرآن، قصه پادشاهی و سروری داشته و با دنیا بازی می‌کردند. زیرا قطعا نه خبری از آسمان آمد و نه وحی و قرآن در کار بود. آری اینک یزید انتقام بدر را می‌گرفت و حال آن که حسین در سال ۶۱ هجری شهید شد و جنگ بدر سال دوم هجرت رخ داد. یعنی در بدر حسین (ع) حتی هنوز به دنیا نیامده و از خود یزید نیز خبری نبود... اما از همه اینها مهمتر انکار قطعی یزید بر مسأله وحی و رسالت پیامبری است: وی عمیقا اعتقاد دارد که پیامبر مردی دروغگو بوده که برای تصاحب و تملک دنیا قرآن را از پیش خود آورده والا- نه وحی و الهامی الهی در کار بوده و نه خبر آسمانی‌ای!! این نمونه‌ای از تفکر، زندگی و عمل یزید است. اما از یزید عجیب‌تر فتوای بعضی از اهل تسنن چون غزالی است که می‌گوید یزید را به خاطر عقاید و اعمالش لعن نکنید و بعضی دیگر از اهل سنت می‌گویند زیرا اجتهاد کرده و براساس تشخیص خودش پسر پیامبر را کشته و نبوت پیامبر را دروغ و بازیچه انگاشتند! این مطلب از فرط وضوح احتیاج به اثبات ندارد که جبهه مخالفان علی، در هر لباس و مقام و موضعی که بودند، مخالفان اساسی اسلام و قرآن و شریعت محمدی بودند... اینان هرگز در طول حیات خود لحظه‌ای غم دین و معارف و حکم اسلامی را نداشتند و فقط در اندیشه [صفحه ۳۵۰] سلطنت خویش بودند. همان چهره‌های شرک بودند که زیر نقاب اسلام ذات و جوهر پیشین خود را حفظ می‌کردند. جنگی که علی به فرمان خدا و پیامبر در جبهه‌های بدر و احد و... به راه انداخت، در تمامی طول حیاتش ادامه یافت و ناگزیر به جبهه‌های دیگر و پیکارهای گسترده‌تر با اینان پیوست. در واقع علی با کشتن سرکردگان کفر و مشرکان جبهه‌های بدر، رگ و ریشه درخت شرک را زد... و اگر علی اینان را نزده بود چگونه از اسلام نام و نشانی برجای می‌ماند؟... اما از همین ریشه‌های جاهلی، جوانه‌ها و ساقه‌هایی برجا ماند که بعدها بر اثر زمینه مظلومیت علی، گول‌آسا رشد کرد و همچون گیاه هرز بر تمامی قلمروهای اسلامی و سامانهای آن سایه گسترد... و بدین‌سان چهره‌های شاخص خاندان امیه، چون معاویه و دیگران، در زیر لوای اسلام و همان پرچمی که علی در بدر و احد و خندق برافراشته بود به خلافت غاصبانه رسیدند. حتی همین خلفای سه‌گانه و تمامی امت اسلام به برکت مجاهدات پیامبر و علی بود که اسلام یافتند و در واقع اگر شمشیر علی نبود، بعضی ازین خلیفگان جز همان شغل شترچرانی و پیله‌وری [۶۲] و خارکنی دوران جاهلیت‌شان، لایق هیچ شأن و مقامی نبودند... این درختی بود که بازوان توانای علی آن را کاشته بود و اینک میوه آن نصیب لب و دهان تاراجگران غاصب می‌شد... و اتفاقا این مسأله چیز نویی نیست و در تمامی جهان همواره تکرار می‌شود... انقلابها، تغییرهای نهادین و بنیادین، تغییر نظامها اغلب به دست افراد شایسته، مہذب و دلسوز ملتها رخ می‌دهد... اینان در سخت‌ترین شرایط و تحمل‌ناپذیرترین دوران پرشکنجه حیات خویش [صفحه ۳۵۱] درخت انقلابی استقلال و رشد و تعالی جامعه خویش را به ثمر می‌رسانند و برومند می‌کنند... و اما چون آن درخت به ثمر رسید، گل کرد و میوه داد، دست تاراجگر غاصبان، پرورنده و کشت‌کننده آن درخت را بر همان درخت دار می‌زنند و سپس میوه‌هایش را - که به

اندازه سرسوزنی در به ثمر رساندن آن زحمت ندیده و تلاش نکرده‌اند - برای خود می‌چینند. سپس چندی نمی‌گذرد که از آن درخت که فقط برای مردم و خیر و فلاحشان کاشته شده بود جز میوه برای غاصبان و جز خار و آتش و آفت برای مردمان هیچ برجا نمی‌ماند... به راستی قصه مظلومیت علی در تمامی دوران زندگیش از شگفت‌انگیزترین داستانهای عالم است... او چنان که خواهیم دید از همان آغاز نوجوانی در کشت درخت اسلام دوشادوش پیامبر رنجها برد و آزارها دید. در تمامی جبهه‌ها شمشیر او بود که حرف اول و آخر را زد و راه را برای اشاعه کلام الهی و پیام رسالت پناهی هموار کرد. چنان که گفته شد بیشترین آمار کشته‌شدگان و تلفات کلی سپاه کفر، همواره به دست وی بود... فراریان لشگر کفر، پس از هزیمت و شکست بدر علی را به جهت شدت ضربات و بلای مرگباری که از شمشیر خون‌چکانش می‌بارید «موت احمر»؛ «مرگ سرخ» نام نهادند. شعبی از بزرگان اهل تسنن می‌گوید: علی شجاع‌ترین انسانی است که قوم عرب شناخته و بدان اقرار و اعتراف آورده است. همچنین این مطلب یکی از فرازهای مستند تاریخ است که به گونه شعر گزارش شده و بازتاب واقعیات عینی جامعه را می‌نمایاند. می‌دانیم بسیاری از اشعار عرب، نه شعر تغزل و تشبیب که ثبت حقایق تاریخی است. اسید بن ابی ایاس از [صفحه ۳۵۲] شکست خوردگان واقعه بدر، جامعه خود را با این شعر علیه علی تهییج می‌کند و ایشان را به سرکوب او که عامل واقعی تمامی مصایب و بلاهای قریش است ترغیب می‌نماید: کلمات او نمایانگر فاجعه سنگینی است که موجودیت قدرت علی موجب فنای سپاه کفر گشته است. فی کل مجمع غایه اخزا کم جذع ابر علی المذاکی القرح هذا ابن فاطمه الذی افناکم ذبحا و قتلا قعصه لم یذبح اعطوه خرجا و اتقوا تضریبه فعل الذلیل و بیعه لم تریح این الکهول و این کل دعامة فی المعضلات و این زین الابطح افناهم قعصا و ضربا یفتري بالسيف یعمل حده لم یصفح هر جا که نگرستی شیری بود که پنجه درافکنده و گویی بر رمه چهارپایان پنج ساله حمله می‌آورد. شگفتا چگونه او را نمی‌شناسید! این پسر فاطمه را که موجب فنیاتان شد. گروهی تان را ذبح کرد و کشت و گروهی دیگر را به ضربه زد و بر خاک افکند. هان! برای کشتن و از بین بردنش چاره جوید و از هیچ هزینه دریغ نورزید. بزرگان و سالمندان جامعه مان چه شده‌اند و تکیه‌گاهها و حامیانمان که در هر مشکلی پناهگاه ما بودند و زینت ابطح بودند، چه شدند. تمامی اینان را به شمشیر بران خود زد و نابود کرد. و چگونه جز این باشد که براساس روایت خود دانشمندان اهل تسنن، چون شمشیر ذوالفقار او را از ملکوت اعلی بدو ارمغان کردند، در حالی که خدای جبرئیل به فرشته امین خویش فرمان داده بود چون شمشیر [صفحه ۳۵۳] اعطایی الله را به وی تقدیم می‌کند فریاد بزند: «لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی: شمشیری چونان ذوالفقار نیست و جوانمرد شجاعی چونان علی نه.» [۶۳].

## پاورقی

[۱] این مطلب را نه مورخین شیعه، که بسیاری از دانشمندان، محدثین و شاعران سنی نیز در آثار خود آورده‌اند؛ منتها در آثار شیعه و سنی روایت بر دو گونه ذکر گشته است: بعضی نوشته‌اند در درون چاه فرورفت و آب را بدون دلو و طنابی بیرون آورد و سه بار مجبور شد که از شدت تندباد عبور فرشتگان سه گانه بنشیند، و بعضی نوشته‌اند که در هر سه نوبت، آب از قرابه‌اش فرو ریخت و چهار بار مجبور شد که بدون دلو و طناب به درون چاه برود... اما هر چه هست دهها شاعر اهل سنت در اشعار خود این واقعه را بدین سان ضبط کرده و در مدح آن شب عظیم وی این مضمون را در آثار خود این گونه بیان داشته‌اند: ای علی فرحا بر تو و گوارا باد آن شب بدر، که چون آب آوردی سه لشگر ملانک بر تو گذشتند و تو را سلام و تحیت گفتند. ای علی گوارا بر تو باد سلام و تحیت لگشر سه گانه ملانکه؛ جبرئیل، میکائیل، اسرافیل،... برای آن که خواننده نپندارد آنچه می‌خواند قصه و افسانه‌های خود ساخته پهلوانی در مناقب علی است توجه او را به فقط یک صفحه از آثار تاریخی که محل استناد دانشمندان سنی و شیعه است در همین خصوص جلب می‌نمایم: فضایل الصحابة: عن احمد، و خصائص العلویة عن النطنزی قال الحارث: لما كانت لیلة بدر قال النبی (ص) من یستسقی لنا من الماء؟ فاحجم الناس، فقام علی فاحتضن قریة ثم اتی بئرا بعیدة القعر مظلمة فانحدر فیها، فوحي الله الی



جبرئيل ميكائيل و اسرافيل (ع) تاهبوا النصره محمد (ص) و حزبه فهبطوا من السماء لهم لغط يذعر من يسمعه، فلما حاذوا البئر فسلموا عليه من عند آخرهم اكراما و تبجيلا. محمد بن ثابت باسناده عن ابن سعود و الفلكي المفسر باسناده عن محمد بن الحنفية قال: بعث رسول الله (ص) عليا في غزوة بدر اين يأتيه بالماء حين سكت الصحابه عن ايراده، فلما اتى القليب و ملاء القربه، فاخرجها جاءت ريح فأهرقته ثم عاد الى القليب و ملاء القربه فجاءت ريح فاهرقته و هكذا في الثالثه، فلما كانت الرابعه ملاءها فاتي به النبي و اخبره بخبره، فقال رسول الله (ص) اما الريح الاولى فجبرئيل في الف من الملائكة سلموا عليك و الريح الثانيه ميكائيل في الف من الملائكة سلموا عليك و الريح الثالثه اسرافيل في الف من الملائكة سلموا عليك. و في روايه و ما اتوك الا ليحفضوك و قد رواه عبدالرحمن بن صالح باسناده عن الليث و كان يقول: كان لعلي عليه السلام في ليله واحده ثلاثه آلاف منقبه و ثلاثه مناقب، ثم يروي هذا الخبر. اينك ترجمه روايات فوق: «فضايل ياران پيامبر» از امام محمد و كتاب خصائص علويه از نظري: حارث گويد: چون شب بدر شد پيامبر به ياران خود گفت: كيست تا برود و برايمان آبي آورد. ياران همه خودداری کردند و سرباز زدند. اما علي برخاست و مشکی برگرفت و آن را به زير بازو و بغل خود زد و بيرون رفت و به سوی چاه بدر آمد. چاهی بس ظلمانی و پرمق. به درون چاه فروشد... پس خداوند به جبرئيل و ميكائيل و اسرافيل وحی فرستاد که به یاری و نصرت محمد فرود آييد و آنان از آسمان فرود آمدن در حالی که اصوات و آوایی نامفهوم از آنان شنیده می شد که موجب وحشت و ترس شنوندگان بود... چون آنان به مقابل چاه رسیدند تمامی شان از اول تا آخرشان به اكرام و بزرگداشت علی او را تحیت و سلام گفتند. روایتی دیگر: محمد بن ثابت به اسناد خود از ابن سعود و فلکی مفسر به اسناد خود از محمد بن حنفیه چنین روایت کنند: گوید پيامبر شب حادثه بدر علی را برای آوردن آب فرستاد و این در حالی بود که سایر یارانش از این کار خودداری کرده بودند. چون علی به سوی چاه آمد و ظرفش را از آن پر کرد، تندبادی شدید وزیدن گرفت و آتش را ریخت. بار دیگر به چاه بازگشت و مشکش را پر کرد، این بار نیز تندبادی شدید وزیدن گرفت و آتش را ریخت، همچنین در مرتبه سوم نیز چنین شد... تا به ناچار برای چهارمین بار مشکش را پر کرد و به سوی پيامبر بازگشت... پيامبر دليل تأخیرش را پرسید و او از سه بار تندباد پياپی سخن گفت. پيامبر به او فرمود: تندباد اول جبرئيل بود که بر هزار ملائکه فرماندهی داشت، بر تو گذشتند و همگیشان تو را سلام و درود فرستادند و تندباد دوم ميكائيل بود که او نیز بر هزار فرشته سروری داشت، بر تو گذشتند و درود و سلامت گفتند و تندباد سوم اسرافيل بود که بر هزار فرشته سروری داشت، بر تو گذشتند و سلام و تحیت گفتند. و در روایتی دیگر آمده: آنان همه جز به حفظ و نگهبانی تو نیامده بودند. و همچنین عبدالرحمن بن صالح به اسناد خود از لیث این گونه روایت کرده است: همانا برای علی بن ابی طالب در یک شب واحد، سه هزار و سه منقبت بزرگ است. آن گاه این خبر را روایت کرده است. و مرادش از سه هزار و سه منقبت، همانا سلام و تحیت آسمانی سه هزار و سه فرشته؛ کروی ملاء اعلاء است که سه تن آنان جبرئيل و ميكائيل و اسرافيل اند... و مابقی آنها را جز خدا نمی داند کیستند....

[۲] سوره يانفال، آیه ۱۱.

[۳] ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنیان مرصوص. (سوره ی الصف، آیه ۴).

[۴] زمعه بن اسود از طرف ثابت بن جده ضربتی خورد و آن گاه با کمک علی بن ابی طالب به قتل رسید. ذبیح الله منصورى، رساله جنگ بدر، ص ۱۴۷. منصورى، زمعه بن اسود را زمام بن اسود نوشته زیرا از متن انگلیسی ترجمه کرده و به متن درست تری واقف نبوده است.

[۵] این شعاری توهین آمیز است که نشانگر ترس و وحشت کسی است. و چون عرب جاهلی می خواست کسی را به ترسی خفت آمیز نسبت دهد می گفت: فلان گرسنه گشته دواى او شراب است.

[۶] مرادش از این کلمه «ابنه» بود و این به خاطر عادت ننگینی بود که قریش به ابوجهل انتساب می داد. واقدی در مغازی ذیل واقعهی

بدر، ص ۵۸ و ۵۹ چنین آورده است: فغضب عتبه، فقال يا مصفر استه، ستعلم اين اجبن و الام و ستعلم قريش من الجبان المفسد لقومه. عتبه خشمگين شد و گفت: ای «نشيمن زرد» زود خواهی دانست ترسو تر و نحس تر کیست و به زودی قريش خواهد دانست، ترسوئی که موجب بدبختی قومش گردیده کیست؟.

[۷] به نقل از کتاب طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۲۵.

[۸] سورهی القمر، آیه ۴۵.

[۹] واقدی درگیری او را با ابوجهل به این گونه نوشته است: ثم برز (عتبه) راجلا بين اخيه شيبه، و بين الوليد بن عتبه، فينا ابوجهل في الصف على فرس انثى، حاذاه عتبه و سل سيفه فقيل: هو والله يقتله، فضرِب بالسيف عرقوب فرس ابى جهل، فاكسعت الفرس و قال انزل، فان هذا اليوم ليس بيوم ركوب، ليس كل قومك راكبا، فنزل ابوجهل و عتبه يقول: سيعلم اين شؤم عشيرته الغداة. چنان که می بینید قصه برین منوال است: عتبه در حالی که پیاده و در میان برادرش شیبه و پسرش ولید آهنگ رزم می کرد با ابوجهل مصادف شد که سوار بر مادیانی بود، عتبه روبه روی ابوجهل قرار گرفت، شمشیرش را به جانب او برکشید. که بعضی از مشاهده کنندگان گفتند به خدا هم اینک ابوجهل را می کشد. اما ناگاه پی (زیر زانو) دو پای اسب را چنان زد و قطع کرد که اسب از جانب پشت نگونسار شد و افتاد. آن گاه به ابوجهل گفت: پیاده شو. زیرا امروز روز سواری نیست، نمی بینی که همه ی مردان قومت سواره نیستند. ابوجهل پیاده شد و عتبه گفت: - بزودی معلوم خواهد شد که کدام از ما دو تا موجب شومی و بدبختی فردای قوم خود خواهیم بود... مغازی واقدی، ذیل قصه ی بدر، ص ۶۰ - ۶۱.

[۱۰] بعضی نیز او را عبیده بن الحرث بن عبدالمطلب نوشته اند.

[۱۱] عین متن او در اکثر آثار مورخین اسلامی سیره ابن هشام، مغازی واقدی، اسدالغابه، سیره ابن اسحاق و دهها دیگر... ذیل قضایای بدر چنین است: فقال عتبه؛ فمن هذان؟ فقال عبیده بن الحرث بن عبدالمطلب و علی بن ابيطالب. فقال كفوان کریمان؛ لعن الله من اوقفنا و اياکم بهذا الموقف: عتبه گفت این دو کیستند؟ حمزه پاسخ داد: عبیده و علی اند. عتبه گفت همتایانی شایسته و بزرگوارند، لعنت خدا بر آن کس باد که ما و شما را در چنین مکان و موقعی رو در روی هم قرار داد... و مرادش از آن کس ابوجهل بود....

[۱۲] ابن هشام نیز نوشته است: همورد حمزه درین نبرد شیبه بود.

[۱۳] و الوليد بن عتبه... كان شجاعا جريا وقاحا فتاكا تهابه الرجال، الارشاد للشيخ المفيد، به نقل از بحارالانوار، ج ۱۹، ص ۲۷۷.

[۱۴] تا آن جا که این جانب در کتاب رجال و سیر تفحص کردم، نام این شخص «عثمان بن صراحه» را نیافتم.

[۱۵] به نقل از رساله ی بدر، اثر محمد الاحمد، ص ۱۱۵.

[۱۶] این عین جمله ی علی درباره ی این جنگ است که در اکثر کتب تاریخی و سیر گزارش شده است: قال علی (ع) لقد اخذ الوليد يمينه بشماله فضرِب بها همتي فظننت ان السماء وقعت على الارض... علی گوید ولید دست راستش را به دست چپ بر گرفت و آن چنان (به شدت و قدرت) آن دست (بریده) را بر سر من کوفت که گفتم آسمان بر زمین فروفتاد. بحارالانوار، باب غزوه بدر الكبرى، ج ۱۹، ص ۲۲۵.

[۱۷] بر این اساس اگر حتی یک دو جمله نوشته های نویسنده رساله بدر، محمد احمد را درباره این جنگ تن به تن تصویری خیالی و پرداخته ذهن او بدانیم آیا آن جمله مستند و شگفت که خود علی (ع) درباره ی ولید گفته، شدت مهابت رویاری این دو مبارز را بر ما تصویر نمی کند؟.

[۱۸] متن رجز فوق را که علی خواند چنین است: انا ابن ذی الحوضین عبدالمطلب - و هاشم المطعم فی العام السغب - اوفی بمیعادى و احمى عن حسب... بعضی نیز گفته اند، این رجز را در جنگ احد، هنگام کشتن طلحه بن ابی طلحه سردار و سپهسالار

احد خوانده است. اما محتمل چنین می‌نماید که در جنگ احد رجزی غیر از رجز فوق را می‌خوانده است که به آن خواهیم پرداخت.

[۱۹] بعضی از مورخین نوشته‌اند: عتبه با حمزه جنگید و شیبه با عبیده و علی با ولید. اینان صراحت دارند که علی در همان لحظات اول ولید را به خاک افکند، و حمزه نیز در همان فرصتهای اولیه عتبه را به خاک هلاکت افکند و شیبه با عبیده در گیر جنگ بودند. چون شیبه ضربتی به عبیده زد که پایش قطع شد، علی و حمزه به یاری او شتافتند و شیبه را زدند. اما یک مطلب را اغلب مورخان، از جمله صاحب تاریخ طبری و نیز سیره‌ی ابن‌هشام به تصریح گزارش کرده‌اند و آن این است که نوشته‌اند علی و حمزه حریفان خود را در همان لحظات نخست بر خاک هلاک افکندند و سپس هر دو به کمک عبیده رفتند و حریف نبرد او را کشتند. همچنین علی بعدها در نامه‌ای که به معاویه می‌نویسد (نهج البلاغه، نامه ۴۶ و ۲۸) چنین تصریح می‌کند: ای معاویه آن شمشیری که با آن در یک روز جد تو (عتبه) و داییات (ولید) و برادرت (حظله) را در یک مقام واحد زدم نزد من است. بر این اساس اگر طرف جنگ حمزه عتبه باشد، و حمزه در همان لحظات اولین جنگ حریفش را از پای در آورده باشد، علی چگونه می‌تواند به معاویه بگوید، جد تو با ضربات شمشیر من از پای درآمد. در نتیجه، درین معنا کمترین تردیدی نیست که علی در کشتن عتبه نیز نقش و معاونت به سزا داشته است، فقط می‌ماند این پاره از روایت که آیا علی به حمزه در کشتن شیبه یاری کرده است یا نه... پاسخ بسیاری از مورخین شیعه آری است و اما مورخین سنی اغلب نوشته‌اند که حمزه خود حریفش شیبه را از پای در آورد....

[۲۰] ابیات ابوطالب را که عبیده در دم نزع خواند چنین بود: کذبتم و بیت الله نبزی محمد و لما نطاعن دونه و نناضل و نصره حتی نصرع حوله و نذهل عن ابائنا و الحلائل.

[۲۱] این فراز شگفت‌آور تاریخی و حق‌شناسی بی‌نظیر پیامبر از زحمات و فداکاریهای ابوطالب - آن هم در چنین لحظه‌ی خطیر و قابل‌گذشتی - که بر عموی شهید خود عبیده عبوس گشت و او را به سختی شماتت کرد، می‌تواند قابل توجه آن دسته از مورخین اهل تسنن باشد که بر بی‌ایمانی ابوطالب تا لحظه‌ی مرگ مصراند و نوشته‌اند: «ابوطالب جان سپرد و به خدای محمد ایمان نیاورد و در نتیجه دوزخی مرد!!».

[۲۲] سوره‌ی انفال، آیات ۹ و ۱۰.

[۲۳] لما عرف رسول الله (ص) حضوره بدرا سأل الله ان یکفیه امره، فقال: «اللهم اکفنی نوفل بن خویلد» مطلب فوق را شیخ مفید در ارشاد و نیز به نقل از او در بحار و نیز صاحب سیر مختلف ابن‌هشام و ابن‌اسحاق آورده‌اند که بعدا به توضیح و ترسیم کافی تر این گونه چهره‌های شقاوت‌پیشه خواهیم پرداخت.

[۲۴] بعضی از مورخین نوشته‌اند تا این لحظه پیامبر در سایبان بود و ابوبکر نیز کنارش بود، از همان جا جنگ تن به تن علی و حمزه را با سپاه کفر زیر نظر داشت و سپس خود از سایبان فرود آمد.

[۲۵] این سخن را جز مرد روایتگر، دیگرانی نیز از متن آسمان شنیده و بر پیامبر گزارش کرده و علتش را از او جویا گشتند. پیامبر پاسخ فرموده بود: حیزوم نام اسب جبرئیل، و سوار کار فرشته روح‌الامین بوده است و آن لشگر آسمانی همان لشگر مزده‌بخش و بشارتگر بودند که به یاری مسلمانان از آسمان فرود آمده‌اند.

[۲۶] سوره انفال، آیه ۹ تا ۱۲.

[۲۷] زیرا چنان که خواننده به یاد دارد پیش از بسیج لشگر قریش، عتبه از خالی گذاشتن شهر مکه بیمناک بود و دلیلش نیز این بود که قریش به ستم و ظلم مردانی از قبیله «بنی‌بکر» را کشته‌اند و اگر همه بسیج جنگ پیامبر شوند بعید نیست بنی‌بکر به انتقام خونهای خود حمله کنند و بازماندگان شهر را که جز زن و پیران و کودکان نیستند از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند، این استدلال عتبه منطقی بود و مورد پذیرش مردم قرار می‌گرفت که ناگاه دیدند، سراقه بن مالک جعشم مدلجی رئیس قبیله بنی‌کنانه که گویی از

زمین سبز شده بود پیدایش شد و آنان را به جنگ با پیامبر ترغیب و تحریض کرد و سوگند خورد که من این جا می مانم و مراقب اوضاع هستم و اگر بنی بکر بخواهند ناگاه بر مردم مکه بتازند، تمامی قبیله‌ی خود را به یاری آنان می آورم و بدین گونه آنان را راهی جنگ کرد. مورخان نوشته‌اند که در هر دو نوبت چه در مکه و چه در صحنه‌ی بدر، این شیطان بود که به چهره و شمایل سراقه در آمد و روح سراقه چنان که بعدها خود اعتراف کرد ازین دو مسأله و واقعه کمترین خبری نداشت. قرآن این فراز از حضور ابلیس و فرشتگان به هنگام رودرویی دو لشکر کفر و اسلام و بویژه سخن شیطان را این گونه وصف کرده است: و اذ زین لهم الشیطان اعمالهم و قال لا غالب لکم الیوم من الناس و انی جار لکم فما ترائت الفتنان نکص علی عقبیه و قال انی بری منکم انی اری ما لا ترون انی اخاف الله و الله شدید العقاب. (سوره انفال، آیه ۴۸) آن گاه که شیطان اعمالشان را بر آنان به فریب پیراست و به لشکر کفر گفت: امروز هیچ کس بر شما پیروز نتواند شد، چه من شما را در پناه لشکر خود یاری می کنم. اما چون دو گروه را در لحظه‌ی نهایی برابر هم دید بر پاشنه‌ی پا پیچید و عقب نشست و آهنگ هزیمت کرده گفت: من از شما بیزارم، چه من می بینم آنچه را که شما نمی بینید، همانا من از خدا می ترسم و خدا به راستی سخت کیفر و شدید انتقام است.

[۲۸] از امام جعفر صادق (ع) پرسیده‌اند که اگر در روز بدر جبرئیل به ابلیس می رسید آیا او را می کشت؟ حضرت پاسخ داد: نه. نمی توانست او را بکشد، زیرا مشیت و مقدر الهی مرگش امضا نشده بود، اما ضربتی چنان دردناک و شدید بر او می زد که تا روز قیامت معیوب و دردمند می ماند....

[۲۹] سر این که چرا شیطان به صورت سراقه و جبرئیل به صورت دحیه‌ی کلبی درمی آمد، بی شک در نظام عادل‌هی هستی بی حکمتی نبوده است؛ آیا این رخداد به جهت آن بوده که سراقه پیش از اسلام و ایمانش شیطان پرست بوده و به جز بتها، شیطان را نیز برترین و محبوب‌ترین معبود خود گرفته است؟ این همه بر ما روشن نیست، اما بی شک نوعی علقه و مماثلت ذاتی میان او و شیطان و دحیه و جبرئیل وجود داشته که شیطان اغلب به شکل و شمایل او و جبرئیل اغلب به صورت دحیه تمثل می یافته است... این که گفته‌اند: «من تشبه بقوم فهو منه» هر کس به مردمی تشبه و تمثل جوید؛ یعنی جانمایه‌اش جانمایه‌ی آنان باشد، از آنان محسوب شود، بی دلیل نبوده است... دحیه بسیار زیبا بوده است و چهره‌ای فرشته‌گون داشته است، چنان که وقتی وارد مدینه می شد، تمامی مردم به تماشایش می آمده‌اند. او از کسانی است که پیامبر بسیار دوستش داشته و وعده‌ی بهشتش داده و از پیشگامان و سابقین مسلمانان است، که در همان اوایل دعوت پیامبر، اسلام آورده و نفر پنجم، ششمی است که مسلمان شد. همچنین او برادر رضایی پیامبر بوده و چند بار از همان آغوشی شیر خورده که پیامبر شیر خورده است، و چگونه چهره و دهانی که بر جایگاه دهان پیامبر گونه می نهد و شهد زندگی می نوشد به چهره‌ی جبرئیل شبیه نشود و چونان ماه شب بدر به زیبایی و فرخندگی، دلربایی و تابندگی ندرخشد؟ همچنین این دحیه اهل ولایت و باطن و معناست. ابن سعد صاحب طبقات که از دانشمندان سنی است در کتاب خود، جلد ۳، ص ۵۲ از جزء دوم چنین روایت می کند، از علی بن ابی طالب روایت شده که روزی بر پیامبر وارد شدم، دیدم خفته است و سر گرامی‌اش بر زانوی دحیه‌ی کلبی است. بر دحیه سلام گفتم. این گونه پاسخ داد: و سلام بر تو ای امیر مؤمنان، ای پیشوای پرهیزکاران، ای شهسوار مسلمانان و پیش آهنگ سپیدچهرگان، ای جهادگر و کشنده‌ی پیمان شکنان (اصحاب جمل) و سرکشان (نهروانیان) و ستمگران (معاویه و یارانش)، آن گاه به من گفت: ای علی سر پیامبرت را بر دامن گیر که تو بدین افتخار از من سزاوارتری. من پیش رفتم و سر مبارک پیامبر را بر دامن نهادم، اما در همان لحظه دحیه از نظرم غایب و ناپدید شد. پیامبر از خواب چشم گشود و فرمود: ای علی عزیزم با که سخن می گفتی؟ گفتم با دحیه‌ی کلبی، و داستان تحنیتش را به آن گونه که پاسخ سلامم را گفت، به عرض حضرتش رساندم. فرمود: ای علی جانم، او دحیه نبود، بلکه جبرئیل بود و خواست به تو پیامورد آن نامها و عنوانهایی که در سلام به تو گفته بود: امیرالمؤمنین، امام المتقین، فارس المسلمین، قائد العز المحجلین، قاتل الناکثین و المارقین و القاسطین، عناوین و اسامی ایست که خداوند تو را بدانها نامگذاری کرده است. روایت فوق را هم شیعه آورده و هم بسیاری از اهل

تسنن. همچنين در جلد ۳۷ بحارالانوار، ص ۳۲۲ از متن كشف اليقين علامه اين روايت بدین گونه ذکر شده است: من كتاب اسماعيل بن احمد البستي من علماء المخالفين قال من اسمائه ما سماه جبريل بها على ما رواه الخلق عن علي (ع) قال... تا آخر روايت از كتاب اسماعيل بن احمد البستي که از دانشمندان و مخالفين مرام شيعه يعنی از اهل تسنن است اين روايت نیز ذکر شده؛ آن گاه روايت از اول تا آخر چنان که مذکور افتاد ذکر شده است. همچنين به یاد داشته باشيم که اين سراقه همان است که پس از هجرت پيامبر از مکه به مدینه، به طمع بردن جايزه در راه با اسب خود تعقیبش می کند و سه بار دستهای اسبش در خاک فرومی رود و نگويسار بر زمین می افتد و سپس از پيامبر امان می خواهد و پيامبر به او می گوید: «چگونه ای آن روز که لباسهای کسری پادشاه ايران را بر تن کنی» و باز به او ايمان نمی آورد و فقط در فتح مکه اسلام می آورد و همچون ابوسفیان و آن ديگران جزء بخشوده شدگان و مسلمانان می شود. در شرح حال وی جز سه، چهار سطر چیزی نوشته اند، فقط یک روايت و حديث بدین مضمون از پيامبر نقل می کند: «از پيامبر پرسيدم اگر شتر تشنه ای بیگانه ای را بر آبشخور آب دهم ثواب دارد. پاسخ گفت: آری، سيراب کردن هر جگر تشنه ای اجر دارد.» وی در خلافت عثمان سال بيست و چهارم هجری مرد. همچنين نويسندگان اصابه و استيعاب نوشته اند: کان رجلا ازب کثير شعر الساعدین، مردی کوتاه قامت و کلفت اندام بود و دست و بازوی پشمالو داشت، شايد از ادله ای آن که به شیطان همسان بوده است هيئت ظاهری و یا شکل و شمایلش بوده که به کسری ايران می خورده و لباسهای وی بر قامت وی راست می آمده و یا ضعفی در باطن ولایت و معرفه الامام او بوده است... خدا بهتر می داند.

[۳۰] زیرا او از فرار نفرت داشت و هرگز چنان گناهی را از مسلمانان فرهنگمند که به فلسفه ای عمیق شهادت رسیده است بر نمی تافت؛ و چنان که خواهیم دید، نه تنها درین جنگ، بلکه در تمامی فراز سخنانش مؤمنان را بر پایداری جانانه تا مرگ در صحنه ای کارزار رهنمون بوده است و نمونه ای ايمان کامل را استواری و پایداری در جنگ دانسته است.

[۳۱] و بنگر چنين پيامبری که دوست دارد يارانش بی زره و پيراهن، عاشقانه و جانانه در راه معبود جان ببازند، تا چه حد فرار را محقانه منفور می دارد.

[۳۲] عین جمله ای وی که اغلب مورخان سنی و شيعه در آثار گونه گون خویش نقل کرده اند، چنين است: قال امير المؤمنين علی (ع): لقد تعجبت يوم بدر من جرأة القوم و قد قتلت الوليد بن عتبة... و شرکت فی قتل شيبه اذا قبل الی حنظله بن ابی سفیان، فلما دنا منی ضربته ضربه بالسيف فسالت عيناه و لزم الارض قتيلًا... از گستاخی و جرأت دشمنان در روز جنگ بدر به شگفتی افتادم، زیرا وليد پسر عتبه را زدم و کشتم. در کشتن و زدن شيبه نیز همکاري کردم. آن گاه حنظله پسر ابوسفیان را دیدم که به سويم رو می آورد، با ضربت شمشيرم چنان بر چهره اش زدم که چشمانش بر چهره اش جاری شد و بر خاک هلاک افتاد.

[۳۳] با اين همه تمامی مورخان سنی نوشته اند، در جنگ بدر هفتاد و دو تن از مشرکان کشته شدند، درين که چه تعدادی از آنان به دست علی کشته شد اختلاف دارند، بعضی از آنان نوشته اند حدود بيست نفر از آنان را علی کشت. اغلب آنها نوشته اند حدود بيست و پنج نفرشان را علی کشت. شيعه به اتفاق آرا نوشته اند، سی و پنج نفرشان؛ يعنی نیمی از کشته شدگان سپاه شرک را علی کشت... چیزی که موجب اختلاف نظر اهل تسنن و شيعه درين آمار است، اين است که بعضی نوشته اند نوزده، بيست نفر را علی کشت و تعداد آن شانزده نفر باقیمانده تا سی و پنج نفر را علی به همراهی با حمزه، ابودجانه، زبير و آن ديگران کشت....

[۳۴] شيخ مفيد در ارشاد و نیز اغلب مورخان شيعه و سنی در مغازی های گونه گون و نیز مجلسی در بحار درباری عاص چنين گزارش کرده اند: کان هولاء عظيمًا تهابه الابطال: چنان عظيم و پرمهابت بود که پهلوانان از او می ترسيدند و پرهيز می کردند.

[۳۵] و روی ابوبکر الهذلي، من الزهري، عن صالح بن كيسان قال: مر عثمان بن عفان بسعيد بن عاص فقال: انطلق بنا الی امير المؤمنين عمر بن خطاب نتحدث عنده فانطلقا، قال فاما عثمان فصار الی مجلسه الذی يشتهي و اما انا فملت الی ناحيه القوم. فنظر الی عمر و قال: مالی اراک کان فی نفسک علی شيئا؟ اتظن انی قتلت اباک؟ و الله لوددت انی کنت قاتله و لو قتلته لم اعتذر من قتل

کافر، و لکنی مررت به فی یوم بدر فرأیته یبحث للقتال کما یبحث الثور بقرنه، و اذا شدقاه قد زیدا کالوزغ، فلما رأیت ذلک هبته و رغت عنه، فقال الی این یابن الخطاب و صمد له علی فتناوله، فوالله مارمت مکانی حتی قتله، قال و کان علی حاضرًا فی المجلس، فقال: «اللهم غفرا، ذهب الشریک بما فیہ، و محال الاسلام ما تقدم، فما لک تهییج الناس علی؟» فکف عمر فقال سعید: اما انه ما کان یسرنی ان یكون قاتل ابی غیر ابن عمه علی بن ابی طالب. ابوبکر هذلی از صالح بن کیسان چنین روایت می کند که روزی عثمان بن عفان (که بعدها خلیفه‌ی سوم مسلمانان شد) به سعید بن عاص گفت: بیا با هم به مجلس امیرالمؤمنین عمر بن خطاب برویم، آن جا بنشینیم و کمی گفت و گو کنیم. سعید بن عاص می گوید، راه افتادیم و رفتیم و آن جا چون عثمان به مجلس رسید، بالای مجلس، نزدیک عمر و در مقام قرب او نشست و من همان پایین ها گوشه‌ای نشستم، درین لحظه عمر نگاهی به من افکند و گفت: تو را چه می شود، گویی از من در دلت بار خاطری است و با من خرده حسابی داری، گویی گمان می کنی من پدرت را کشته‌ام. به خدا آرزویم این است که کاش من می توانستم او را بکشم، و اگر هم می کشتم از کشتن کافری عذرخواهی نمی کردم. اما روز بدر، پدرت را دیدم که کشتارکنان پیش می آمد، نگاه کردم و دیدم چشمانش و... تا آخر حدیث که ترجمه‌ی کامل آن در متن آمد، چنان که تذکر دادیم واقعی در مغازی اش ذیل واقعه‌ی بدر، ص ۸۶ به بعد مطلب فوق را گزارش کرده و افزون بر او، دانشمند دیگر اهل تسنن ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، ج ۱۴، ص ۱۴۴ به بعد به گونه‌ی کاملتری قصه را گزارش می کند و می گوید: ماجرای فوق؛ یعنی کشته شدن عاص بن سعید به دست علی بن ابیطالب از کتب دیگری نیز نقل شده است، آن گاه تمام ماجرا را از آغاز تا انجام و نیز اعتراض علی بر عمر را که چرا مردم را در چنین موقع و مقامی علیه من تهییج می کنی و نیز پاسخ پسر عاص که به جانبداری از علی می گوید: لقد قتله کف کریم و هو احب الی من ان یقتله من لیس من بنی عبد مناف، به راستی همتا و هم شأنی کریم و بزرگوار پدرم را کشت، آری و من هرگز خوش نداشتم که پدر (کافر) را کسی جز از خاندان بنی عبد مناف (یعنی خاندان کرامت خودمان) به قتل برساند.

[۳۶] نوفل بن خوید... و کان من اشد المشرکین عداوة لرسول الله (ص) و کانت قریش تقدمه و نعظمه و طبعه و هو الذی قرن ابابکر و طلحة قبل الهجرة بمکة و او ثقهما بحبل و عذبهما یوما الی اللیل حتی سئل فی امرهما، و لما عرف رسول الله حضوره بدرا سأل الله ان یکفیه امره. فقال: «اللهم اکفنی نوفل بن خوید» فقتله علی (ع) مطلب فوق را بسیاری از مغازی، سیر، تواریخ، و کتب تراجم رجال، سنی و شیعه آورده‌اند، از آن جمله‌اند: ابن ابی الحدید در شرح نهج، بحار، مغازی و اقدی و همه ذیل قضایای بدر....

[۳۷] ما کان لنبی ان یكون له اسری حتی یشخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و الله یرید الاخرة. یعنی: پیامبر را روا نباشد که از اسیران جنگی فدیة گرفته و رهایشان کند، الا باید که زمین را از ننگ وجود ناپاکان به کشتنشان بپیرایند. (پس یارانت ای پیامبر) نباید به طمع مال و منال دنیوی اسیران را برای فدیة بگیرند. همانا شما متاع این جهانی را طالبید و خدا برایتان نعیم آخرت و سرای جاودانی را طالب است. (سوره‌ی انفال، آیه ۶۷).

[۳۸] الاحتجاج، ص ۷۳.

[۳۹] عین عبارت او در ارشاد، ص ۳۴ و ۳۶ به بعد چنین است: قد اثبت رواة العامة و الخاصة معا الذین تولی امیرالمؤمنین (ع) قتلهم ببدر من المشرکین علی اتفاق فیما نقلوه من ذلک، و اصطلاح فکان ممن سموه الولید بن عتبة و... بعد از این که اسامی را برشمرده است، می نویسد: سوی من ختلف فیہ او شرک امیرالمؤمنین فیہ غیره و هم اکثرهم من شطر المقتولین ببدر علی ما قدمناه.

[۴۰] و دقت کنیم که این عمیر بن عثمان بن کعب بن تیم، عموی طلحة بن عبیدالله است و نیز مالک بن عبیدالله و عثمان بن عبیدالله، دو برادر طلحة بن عبیدالله‌اند که هر سه نفر را علی کشت؛ بعین هم عمو و هم دو برادر طلحة را، همچنین به یاد داشته باشیم که طلحة بن عبیدالله در جنگ بدر حضور ندارد و او همان کسی است که چهل سال بعد با علی می ستیزد و به اتفاق زبیر بن عوام از پیشوایان پیمان شکنان‌اند و علیه او خروج می کند و جنگ بی فرجام بصره را به زیان مسلمانان به راه می اندازد... و چنان که پیامبر

در مواضع و مواقع مختلف و به ویژه بنا بر تصریح اهل تسنن گزارش کرده است اهل ضلالت اند، در جای خود گزارش خواهد شد. متن کتاب کنزالکراچکی، ص ۱۳۶: کان النبی (ص) لیلۃ بدر قائما یصلی و یتعبر و یخشع و نخضع کاستطعام المسکین و یقول: «اللهم انجز لی ما وعدتني» و یخر ساجدا و یخشع فی سجوده و یكثر التضرع، فاحی الله الیه: قد انجزنا وعدک، و ایدناک باین عمک علی، و مصارعهم علی یدیه و کفیناک المستهزئين به، فعلینا فتوکل و علیه فاعتمد فانا خیر من توکلت علیه و هو افضل من اعتمد علیه.

[۴۱] سوره انفال، آیه ۶.

[۴۲] مغازی واقدی، جلد اول، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، ص ۱۸۷، - مرکز نشر دانشگاهی.

[۴۳] برای آن که خواننده نپندارد آنچه می خواند قصه محض است و به شمه ای از شرح فداکاری های جانبازانه علی و حمزه در شکار ابوجهل پی برد، متن مستندی را که واقدی مورخ سنی در مغازی خویش، جلد اول آورده است عینا نقل و ترجمه می کنیم: قال الواقدي: و لما كان يومئذ، و رأت بنو مخزوم مقتل من قتل، قالت: ابوالحکم! لا یخلص الیه، فابن ابی ربيعه عجلا و بطراولم تحام عنهما عشيرتهما. فاجتمعت بنو مخزوم، فاحمدقوابه، فجلعوه مثل الحرجه، و اجمعوا ان یلبسوا الامه ابی جهل رجلا- نهم فالبسوها عبدالله بن المنذر بن ابی رفاعه، فصمد له علی علیه السلام، فقتله و هیراه اباج ۹ل، و مضی عنه و هو یقول انا ابن عبدالمطلب اثم ابلسوها ابا قیس بن الفا که بن المغیره، فصمد له حمزه و هیراه اباجهل، فضربه فقتله و هو یقول خذها و انا ابن عبدالمطلب ثم البسها حرملة بن عمرو، فصمد له علی علیه السلام فقتله، ثم ارادوا این یلبسوها خالد بن الاعلم، فابی ان یلبسها... واقدی می گوید آن روز چون بنی مخزوم هلاکت و کشته شدن مغلوبان را دیدند الحکم (ابوجهل گفت) دشمن را بر او دسترسی نیست، و این که پسر ربیعه (عتبه و شیبه) کشته شدند به خاطر شتاب، خودخواهی و عدم حمایت خاندانشان از ایشان بود. بنی مخزوم چون این معنا را شنیدند، در حمایت ابوجهل جمع آمدند و او را همچون بیشه ای در میان گرفتند و مصمم شدند تا سلاح او را بر یکی از خود بپوشانند (و جان قربانی او کنند)، اول جامه های او را به عبدالله بن منذر بن ابی رفاعه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابی طالب پنداشت که او ابوجهل است، به سویش حمله برد و او را کشت در حالی که فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبدالمطلبم! سپس بنی مخزوم جامه های ابوجهل را به قیس بن فاکه بن مغیره پوشاندند. حمزه پنداشت که او ابوجهل است، به او حمله برد و او را کشت، در حالی که می گفت بگیر این را که من پسر عبدالمطلبم. باز لباسهای ابوجهل را به حرملة بن عمرو پوشاندند. علی (ع) به او یورش برد و به قتلش رساند؛ در حالی که ابوجهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را بر خالد بن اعلم بپوشانند؛ ولی او از پوشیدن آن خودداری کرد.

[۴۴] اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیئی عجاب. (سوره ی ص، آیه ۵).

[۴۵] ابوالحکم عمرو بن هشام، نام ابوجهل بود... ابوجهل (پدر خردمندی نامش بود) اما از بس جهالت و نادانی از خود نشان داد مردم او را ابوجهل (پدر نادانی) خواندند و از آن پس به این لقب شهره شد.

[۴۶] همان معاذ که پدرش عمرو بن جموح، پیش از اسلام بتی در خانه داشت و آن را می پرستید و معاذ شبانه بت را از خانه می ربود و در چاله کثافت می انداخت و سرانجام خدای چوبی را به سگ توله ای بست و پس از ماجراهایی خنده آور، پدرش عمرو بن جموح به اسلام گرایید....

[۴۷] و به یاد داشته باشید که این عبدالرحمن بن عوف چه در صلح و چه در جنگ، از هم اکنون تا سالیان بسیار بعد، تا دوران خلافت عثمان، همه جا در پی جلب منافع و عواید خود بود، حق مسلم و غیرقابل انکار را به جهت همین مطامع و منافع سودآور دنیوی ناحق به عثمان واگذار کرد و به جهت رشوه های نامحدودی که عثمان به او داد، سرنوشت اسلام را به ورطه ی تباهی برد... و سرانجام خودش نیز قربانی جنایات اقتصادی عثمان شد و هر چه فریاد علیه عثمان برآورد بی فایده بود، زیرا خودش به ناحق مال

غضب را به او فروخته بود و خود کرده را تدبیر چه بود؟.

[۴۸] سوره‌ی همزه، آیات ۱ به بعد.

[۴۹] تمامی آنچه که بر امیه رفت وقایع حقیقی است و در کتب تاریخی و سیره‌های مختلف ابن هشام، ابن اسحاق و... ثبت شده است. واقدی در مغازی ذیل قضایای بدر، ص ۷۶، داستان معامله‌ی لبنیاتی! امیه را با عبدالرحمن از زبان خود عبدالرحمن چنین گزارش می‌کند: و کان عبدالرحمن يحدث يقول اني لاجمع ادراعا يوم بدر، بعد ان ولي الناس، فاذا امية بن خلف و كان لي صديقا في الجاهلية... فنناد اني يا عبدالاله، فاجبته، فقال: اما لكم حاجة في اللين؟ نحن خير لك من ادركك هذه. فقلت امضيا، فجعلت اسوقهما امامي. چنان که می‌بینید عبدالرحمن قصه خویش را این گونه روایت کرده می‌گوید: روز بدر زره‌هایی را از صحنه جنگ جمع می‌کردم و این در حالی بود که لشگر کفر می‌گریخت. در این لحظه چشمم به امیه بن خلف که در جاهلیت دوستم بود افتاد. مرا به نام صدا کرد و گفت: ای عبدالاله، پاسخش را داده به سویش رفتم. گفت: شیر نمی‌خواهی؟ نمی‌دانی که ما برایت بهتر از این زره‌ها هستیم. قبول کردم و گفتم بیاید برویم و آن دو را (امیه و پسرش را) جلو خود انداخته و می‌بردم....

[۵۰] بعضی مورخین نوشته‌اند: قاتل و ضارب او حیان بن عرقه بود. تیری به سویش انداخت که به حنجره‌اش خورد و او را کشت.

[۵۱] سوره‌ی انفال، آیات ۴۹ به بعد.

[۵۲] سوره‌ی انفال، آیات ۴۹ به بعد.

[۵۳] سوره‌ی انفال، آیات ۴۹ به بعد.

[۵۴] این فرار زنانه را واقدی در مغازی، ذیل وقایع بدر، ص ۹۰ به دو روایت آورده است. از قول عبدالله بن عمرو بن امیه گویند: قال اخبرني من انكشفت من قریش يومئذ منهزما، و انه ليقول في نفسه: ما رأيت مثل هذا فر منه الا النساء. همچنین در مورد قباث بن اشیم گوید: كان قباث بن اشيم الكناني يقول شهد مع المشركين بدرا و اني لانظر الى قلة اصحاب محمد في عيني... فانهمزمت.. فاني لاقول في نفسي: ما رأيت مثل هذا الامر فر منه الا النساء....

[۵۵] این مطلب را بسیاری از مورخین سنی، در کتب و آثار گونه‌گونه‌شان، از آن جمله واقدی در مغازی، ذیل قضایای بدر، ص ۹۸ به بعد بدین عبارت آورده است: لما اسر سهيل بن عمرو، قابل عمر بن الخطاب، يا رسول الله، انزع ثنيتيه، يدلع لسانه، فلا يقوم عليك خطيبا ابدا، فقال رسول الله (ص): «لا امثل به فيمثل الله بي و ان كنت نبيا...» چون سهیل بن عمرو اسیر شد عمر بن خطاب به او گفت: دندانهای پیشینش را بکش تا دیگر علیه تو سخن نگوید. پیامبر بدو گفت: هرگز کسی را مثله نکنم، تا خدا نیز مرا مثله کند هر چند حتی پیامبرش باشم....

[۵۶] احتمالا- به زعم من (میثاق امیرفجر) سهیل، به تأیید خلافت ابوبکر که عمر از پایه‌گذاران او بوده است سخن گفته است... و پیامبر چنان پیشگویی‌ای را به تعریض و کنایه بر عمر رانده است؛ یعنی من این مرد را نه تنها به دلیل گذشته‌اش مثله نمی‌کنم و مانع سخن گفتنش نمی‌شوم، بلکه می‌دانم در آینده هر چند به ناحق، اما براساس حکم ازلی مشیت و آنچه قلم تقدیر بر آن رفته است چه سخنانی به ناروا خواهد گفت که دل تو را شاد می‌کند و باز نیز مثله‌اش نمی‌کنم!.

[۵۷] سوره‌ی انفال، آیه ۶۷.

[۵۸] سوره‌ی نوح، آیات ۲۶ و ۳۷.

[۵۹] شرح و بیان جنایات ولید، پسر عقبه بن ابی معیط برادر ناتنی عثمان در دوران خلافت وی، در جای خود و به استناد گواهی دانشمندان اهل تسنن و نه شیعه خواهد آمد.

[۶۰] از جمله ایشان ابوالفرج در اغانی، ج ۴، ص ۱۷۸؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۴۴؛ سنن بیهقی، ج ۸، ص ۳۱۸؛ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۲؛ کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۴۲؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۹۱ و ۹۲؛ تاریخ ابی‌الفداء، ص ۱۷۶؛ اصابه، ج ۳، ص ۶۳۸؛ تاریخ



---

خلفاء سیوطی، ص ۱۰۴؛ سیره حلبیه، ج ۲، ص ۳۱۴؛ بلاذری در انساب، ج ۵، ص ۳۳ و دهها مدرک و کتاب اهل تسنن که این کتاب گنجایی ذکر همه آنها را ندارد به مشتی از خروار و کمی از بسیار بسنده کردم....

[۶۱] این پسر از زن دیگر ابوسفیان بود.

[۶۲] پيله‌ور؛ به معنای خرده فروش دوره گرد است.

[۶۳] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۲) «کیمیای معنا» نام دارد.